

دانلود رمان



عاشق شدیم

نویسنده : زهره بیگی

عاشق شدیم به قلم زهره بیگی، روایت دختر شیطونیه که دل به دوست برادر فوق غیرتیش داده ...

خودتون بخونید دلداگی ها و بیقراری های پریناز قصه ام رو، کنار شیطننت های خاص خودش...

حرص خوردن های برادرش ...

و احساس ناب و نادرِ کیارش پسر قصه ...

داشتم از زور خنده روی زمین بال بال میزدم که در حیاط باز شد و امیر حافظ مثل میرغضب وارد شد. بیچاره سلن و هلیا از جا پریدن و خنده ی رو لبشون افتاد کف پای امیرحافظ! ولی من همش یاد قیافه متین شکیب می افتادم و نمی تونستم حتی خودم رو از روی سنگفرش های حیاط جمع کنم، چه برسه به اینکه خنده ام رو کنترل کنم. اخه امروز سر کلاس نشسته بودیم که خودکارم افتاد زیر صندلی جلویی. هرچی تلاش کردم نتونستم برش دارم. با حرص صندلی رو کشیدم عقب، که همون موقع متین شکیب، پسر خوشگله ی کلاس خواست رو همون صندلی بشینه که پخش زمین شد.

ترکیدم از خنده. جای عذرخواهیم بود. حالا نخند کی بخند!!

قیافه ی متین شکیب دیدنی بود. از جفت گوش هاش و سوراخ دماغ و سوراخ گوش هاش و کلاً همه سوراخ هاش دود بلند می شد از عصبانیت...

امیرحافظ با عصبانیت رو بهم گفت: پاشو خودتو جمع کن صدات کل کوچه رو برداشته.

خنده ام رو به هر زحمتی بود جمع کردم و به کمک هلیا که باترس دستم رو گرفته بود و میکشید بلندم کنه بلند شدم. حالا چقدر تو دانشگاه خندیده بودم بماند! اگه امیرحافظ میفهمید نیشم رو میدوخت که همش تا گوش هام باز نشه...

روبهش گفتم: علیک سلام میرغضب.

اخم هاش درهم تر شد و گفت: این چه وضعشه؟!

این امیرحافظ باز کلید کرده بود. خب چیکار کنم خنده دار شده بود قیافش دیگه...

باز هم نیشم باز شد و میون خنده رو به امیرحافظ گفتم: ببخشید همش تقصیر سلنه جوک های مثبت هجده تعریف میکنه.

حافظ کوپ کرد. سلن بیچاره که سخته رو زد.

امیرحافظ داداشم بود، خوب میدونستم اگه مظلوم باشم جلوش تا به چیز خوردنم نندازه ولم نمیکنه.

هلیا و سلن تازه سلام کردن. پقی زدم زیر خنده، که حافظ با اخم جوابشون رو داد.

در حالی که طبق عادتش مچ دستم رو میپیچوند زیر گوشم گفت: نیش شل شه تو باغچه چالت می کنم. دم غروب به کوچه پر از رفت و آمده صداتونو انداختید توستون .

-آخ دستم شکست. عوضی مرده شور خودتو غیرتتو ببرن. چشم ول کن دستمو.

دستم رو ول کرد و به سمت خونه راه افتاد .به قیافه وارفته ی هلیا و سلن که نگاه کردم، بازم زدم زیر خنده.

هلیا سریع دستش رو روی دهنم گذاشت و گفت: مرگ نکبت، ببند نیش رو دیگه، کم مونده بود بخورتمون.

سلن هم با لگد زد تو ساق پام و گفت: عوضی من جوک مثبت هجده تعریف می کنم؟! حقت بود بگم با شکیب بیچاره چیکار کردی و صدای خنده ها جادوگریت کل دانشگاه رو پر کرده بود!

- خاک تو سر جفتتون داداش منه، شماها خودتونو کثیف کردید!

هلیا با حسرت گفت: با این خنده های بنفشست سگش کردی، نشد حالشو ببرسم.

سلن زد پس کله اش و گفت: خودتو جمع کن ،حالم به هم خورد. آخه حال عزرائیل هم پرسیدن داره!! یه روز به عمرم مونده با دستای خودم خفه اش می کنم، بس که با اخلاق سگیش گوشت تنمون رو آب میکنه

سلن راست میگفت. امیر حافظ بیش از حد تعصبی بود، منم که سر به زیر!!!!هر دفعه تو کوچه می دیدتمون یه تشر بهمون می زد و گوشت تن این دوتا بیچاره رو آب می کرد. کلا به همه چی گیر می داد دیگه! بیرون بودن موهامون از مقنعه، رنگ کیف و کفشمون، مدل خندیدنمون، حرف زدنمون! چه می دونم! چرا در گنجه بازه! چرا روسریت درازه! دختر این پیرزنه چرا گرامافون میزنه!

خودمم خندم گرفت از فکرهام گفتم :بسه دیگه بچه ها برید خوابگاه حاضری بزنیید تا زنگ نزدن خونتون جیز شید.

هلیا با لب و لوجه ی آویزون به پنجره اتاق امیر حافظ نگاه کرد و گفت: خدا حافظ حافظ جونم

ادای حالت تهوع دراوردم و گفتم:عوق

و حلشون دادم بیرون و رفتم داخل خونه.از راهرو رد شدم و پذیرایی رو دید زدم. خدا رو شکر امیر حافظ تو سالن نبود و گرنه دوباره بازخواستم میکرد...در حالی که مقنعه ام رو از روی سرم میکشیدم رفتم سمت آشپزخونه و گفتم:هوم عجب بویی راه انداختی فریبا.

مامان با لبخند در یخچال رو بست و برگشت سمتم و گفت: دوستات رفتند؟

- آره حافظ پاجشون رو گرفت، بیچاره‌ها کفش اسکی هاشون رو پا کردن و د برو.

- حالا چی شده بود که صدای خنده تون محل رو برداشته بود؟

حالا بیا مامانو قانع کن!! البته مامان خیلی مثل امیرحافظ غیرتی نبود ولی خب همیشه میگفت سنگین برو رنگین بیا... فکر کنم بیچاره فکر می‌کرد با این جلف بازی‌ها و خنده‌های من آخر رو دستش باد می‌کنم!

با خنده گفتم: هیچی بابا سلن جوک گفتش، منم که میشناسی جنبه ندارم دیگه جان به جان آفرین تسلیم جوک شدم.

بیچاره سلن فکر کنم تا چند ماه از سایه‌ی امیرحافظ هم فرار کنه با اون نگاهی که امیر حافظ بهش کرد.

مامان با شیطننت گفت: خوب بگو ببینم اون جوک رو منم بخندم.

یه جوک فوق مثبت هجده تعریف کردم. حیا که نداشتم! خاک تو سرم! خودمم قش قش خندیدم که پس گردنی‌ای به گردنم خورد.

صدای امیر حافظ درجا میخکوبم کرد و خنده از سرم پرید. وای یعنی شنیده بود جوک رو! بدبخت سلن! به یاد سلن باز خندیدم. امیر حافظ هم یکم چپ‌چپ نگاهم کرد ولی خودش هم خنده‌اش گرفت. نیش بازش رو که دیدم، پریدم روش و دو تا ماچ از لپ‌هاش گرفتم. قربونش برم. عشقمه، تو خوشگلی لنگه نداره. قد بلند، استایل بیست و ورزشکاری موهای مواج و تقریباً بلند، چشم‌ها عسلی و خوش حالت. دلم براش ضعف رفت. گفتم: اگه داداشم نبود ی عاشق سینه جاکت میشدم.

با اخم ولی خنده منو از خودش جدا کرد و گفت: شکر خدا که خواهرمی

لب‌هام آویزون شد و گفتم: بی‌لیاقت خیلی هم دلت بخواد. همه‌ی پسرهای دانشگاه برام سر و دست میشکنن، هلاک چشم‌هامن

خیز برداشت به طرفم که باخنده پیروزمندانه‌ای کیف و مقنعه‌ام رو از روی میز برداشتم و فلنگ رو بستم به سمت طبقه بالا تو اتاقم، وسط پله‌ها چشمم به گوشی امیر حافظ که روی میز کنسول کنار راه‌پله‌ها بود افتاد. داشت چشمک میزد. رو حالت سکوت بود. اسم کیارش رو صفحه‌ال‌سی‌دی افتاده بود. رادار هام روشن شدن و کرم هام به

جنبش افتادن. دوسه پله ی رفته رو برگشتم پایین و برقراری تماس رو لمس کردم و گرفتم کنار گوشم که کیارش ترکید: بی شرفت دوساعته دارم زنگ میزنم کدوم گوری هستی تو؟!

با خونسردی گفتم: ببخشید مثل اینکه شماره عمه تونو اشتباه گرفتید.

جا خورد ولی زود گفت: پریناز تویی؟

-نکبت اول که خطاب به عمت صحبت کردی! خنده اش گرفت و گفت: چه بدونم فوضول خانوم پا تو کفش بزرگ ترش میکنه

- تو کلا امروز منو با عمه ت اشتباه گرفتی. یه کلفت بارت می کنما

خندید و گفت: باورم کن

با خونسردی گفتم: سیاسوخته

با تک خنده ای گفت: دستم بهت میرسه دیگه پریناز خانوم

-نامحرمی دستت بهم بخوره حافظ نصفت میکنه

صدای حافظ یک متر از جا پروندتم. ای حافظ بمیری که با عزرائیل صد درصد یه نسبت خونی داری!

-گوشی من دست تو چیکار میکنه؟

طوری که کیارش بشنوه گفتم: اشتباه گرفته بود، عمشو کار داشت.

قطع تماسو زدم وگوشی رو دادم دستش. با اخم و تهدید نگاهم میکرد. قبل از اینکه منفجر بشه و گند بزنه به فرش وصدالبته به هیکل بی نقص من، پله هارو دوتا یکی در رفتم بالا وداخل اتاقم شدم. مانتوم رو کندم و انداختم رو صندلی میز کامپیوترم. شلوارم رو هم کندم انداختم رو مانیتور، کم مونده بود مانیتور کله پا بشه که مثل قورباغه پریدم روش و نجاتش دادم. یه تیشرت سبزخیاری جذب با یه شلوارک مشکی تنم کردم. موهام از صبح زیر مقنعه بود کلیپسم رو کندم و سرم رو چند بار تکون دادم تا هوا لای موهای پرپشت و لختم بره. چشمم تو آینه به موهام افتاد بلند بود تا زیر کمرم، خوبه. موی بلند دوست دارم. لخت و بی حالتن، افتضاح! دوست ندارم. عاشق موهای فرم. مشکی ان، باز خداروشکر. از موهای بور بدم میاد. چشمام سبزن، خودم سفیدم، اگه موهام هم بور می شد، فکر

کن...مثل این میوه ها که کال از درخت می افتند میشدم! تشبیه رو!!! یعنی خاک بر سر سوادم!! بالای سرم سفت دم اسبی بستمشون

از اتاق زدم بیرون که تو قدم اول حافظ مچ دستم رو گرفت: کجا؟! امهدی و محسن پایینند.

اینا خونه و زندگی ندارند،همش اینجا پلاس؟! فکرم رو به زبان آوردم

حافظ گفت: امیرعلی هم هست

باذوق گفتم:دورش بگردم عشقمو

خواستم از پله ها سرازیر بشم که رو پله اول دستم رو گرفت.تعادل به هم خورد. کم مونده بود کله پابشم که با یه حرکت کشیدتم سمت خودش. افتادم تو بغلش

- دست و پا چلفتی

-بیشعور تو دستمو گرفتی تعادل به هم خورد

از بغلش بیرون اومدم

-برو یه لباس درست و حسابی بپوش.کش موهات رو هم باز کن درست ببند چشما سگیت رو کشیدی تا مغزت

ایش!! محسن و مهدی که شوهر خواهر هام هستند!داشتم از دست غیرت امیرحافظ خل می شدم. رفتم تو اتاق در رو محکم کوبیدم به هم. یعنی امیرحافظ جیگرت لا در پرس...

تی شرتمو درآوردم و بلیز آستین بلندی تنم کردم. بلندیش رو باسنم رو میگرفت.شلوار غواصی ام رو پوشیدم و شالی هم انداختم روی موها که شال خجالت کشید بیچاره!! تو آینه چشمم افتاد به خودم. مثلاً الان نقش شال چی بود رو سرم؟! آهان یادم رفت که کش موهام رو باز کنم چشم ها سگیم بیان سر جاشون.

موهامو زیر کلیپس کردم و شالم رو مجدد انداختم روی سرم. این بار یکم جلوتر!تو آینه نگاه اخر روبه خودم انداختم.چشم هام دوباره طوسی شده بودن. وقتی چشمام طوسی می شد، بیشتر دوست داشتم تا سبز.چشم هام سبز روشن بود.یه وقتایی طوسی میشدن. حالت دوم رو بیشتر دوست داشتم.به بابام رفته بودم.چشماش دورنگ میشد.عمه شیوا هم اینجوری بود.مامانم میگه خانوم جونم یعنی مادر بزرگ بابام چشماش هفت تا رنگ عوض میکرد. دماغم کوچولو بود، در عوض لبام درشت و گوشتی.قبلاً ها دوستشون نداشتم. ولی از اون وقت که مردم

افتادن به پروتز کردن لباسون و بعضی ها هم خط لب رو از بالا تا زیر سوراخ دماغشون واز پایین هم تا زیرچونه شون میکشیدن!!منم از این مدل خوشم اومد. خیلی ها هم فکر میکردن، منم جزو اون دسته ام که پروتز انجام دادم. دل از آینه کندم. گوشیم رو برداشتم و در عرض جیک ثانیه خودم رو به پایین رسوندم.

اول از همه پریدم بغل امیر علی و چلوندمش حسابی.امیر علی داداش بزرگمه.فداش بشم. ماه!جواهر!بیغیرت.قربونش برم کاش حافظ هم یه خورده از اخلاق امیرعلی رو داشت.انگار اون دنیا امیرعلی یادش رفته بوده تو صف تقسیم غیرت وایسه و جاش امیر حافظ دوبل غیرت تو گلش مالیدن.زنش یکم نیش داره ولی خب از پس زبون من برنمیاد.اسمش غزاله ست!!!عقرب بیشتر بهش میاد.من نمیدونم این ننه باباها فکر نمیکنن اسم رو بچه هاشون میزارن!!والا!!پریسا خواهر کوچیکمه.تازه عروسی کرده بود بیستودوسالاش بود یعنی دوسال از من بزرگتر.محسنم شوهرشه.پریام فرزند ارشد خانواده ست، شوهرش هم اقا مهدیه.دوتا پسر خوردنی ام داره.مهراد و مهرداد.قربونشون برم من.افتادم به جون لپای مهراد و تف تفیش کردم که پریمه نجاتش داد.

_اه پریناز بچمو هلاک کردی.

_گدا.بچم بشه نمیدم ماچش کنیا.

غزاله به تمسخر گفت:بچه ی تو ماچ کردنم داره!!

_پ نه بچه ی تو ماچ کردن داره.

امیر علی با مهربونی ذاتیش گفت:بچم مال تو هر چقدر خواستی ماچ کاریش کن

_اگه شکل تو بشه، باشه. ولی اگه شکل غزاله بشه قول نمیدم خودمو کنترل کنم گاز گازش نکنم

همه خندیدن.حناق!به چی میخندید من کاملاً جدی ام.

غزال گفت:عمه پریناز.به روح عمه اعتقاد داری؟عیب نداره گازش بگیر.

_به روح ننه چی تو اعتقاد داری؟؟باشه گازش میگیرم.

دیگه محلش ندادم.

بابا اومد.بلند شدم و با یه حرکت مهراد رو از بغل پریمه قاپ زدم و دویدم سمت بابا.

خودمو به بابا چسبوندم و گفتم خسته نباشی بابایی

دستش رو دور کمرم انداخت و صورت مهراد رو بوسید. با اخم گفتم پس من چی؟

پیشونیم رو با لبخند بوسید

گفتم: ای از هیچی بهتر بود. کی بشه عروس بشم لپمو بوس کنی

امیرحافظ در حالی که یه برگ بزرگ کاهو دستش بود، از بغلم رد شد و مهراد رو گرفت و گفت حیامیا که نداری

لبامو آویزون کردم و رفتم سمتش. فهمید نقشه ای دارم. بهراد رو محکم چسبید که نقاپمش ولی من نقشه کاهوش رو داشتم. از دستش کشیدم و دویدم

- تو روحت شکمو

_عمت شبیه منه

ملت چه گیری داده بودن به عمه! دیگه حالم داشت به هم می خورد، باید از دهنم می انداختمش. بابا گوشم رو گرفت کشید و گفت: چی گفتی پدرسوخته؟

سوتی!!!! خاک تو سرم!!! به لهجه شیرازی گفتم: وای عامو توام این جایی؟! غلط کردم

خندید و سمت مامان که به استقبالش اومده بود رفت. عاشق بابا بودم به موقع نرم بود، به موقع متعصب. نه مثل امیرعلی شل و شول بود، نه مثل امیرحافظ گردن کلفت و یاغی. کلی گفتیم و خندیدیم بعد از شام امیرعلی شول نشست پای صحبت های غزال، معلوم نبود چی و زوز می کرد. پریسا و پریمه داشتن از زندگی زناشویی واسه هم صحبت می کردن. بابا مامانم باهم حافظم تو گوشیش بود منم گوشیم رو برداشتم و قفلش رو باز کردم. کلی پیام تو تلگرام و واتساپ و لاین داشتم. تلگرام رو باز کردم. گوشیم طبق معمول هنگ کرد. داد زدم: اه باز این هنگ کرد!!! همه پوفی کشیدند. دیگه به شلوغ بازی های من عادت کرده بودند. حرفی نزدن باز مشغول کار خودشون شدند. باید فردا گوشیم رو می بردم دکتر!! کیارش دکتر گوشه بود! دانشجوی ارشد معماری بود مثل حافظ از بچگی با هم بودن. تو دانشگاه هم از هم جدا نشدن. همسایه بودیم. وضع مالی کیارش اینا خیلی توپ بود. متراژ خونه ما ۲۰۰ متر بود، خیلی سال پیش پدر بزرگ ام وقتی محلمون هنوز مرفه نشین نبود خرید و ارث رسید به بابا، البته سهم عمه شیوارو خرید. آخرش هم نفهمیدم بابا بزرگینا که شیراز زندگی می کردند تو تهران چرا خونه خریده بود!! مشکوک بوده عا

خدا بیامرزا! کیارشینا کلامایه دار بودن باباش کارخونه داشت. اونم چه کارخانه ای! مامانش دکتر بود، از اون دکتر که یه پاشون ایران و یه پاشون خارج از کشور بود. واسه دوره ی تخصصش رفته بود کانادا.

بابای من کارمند ساده بانک بود. مامانم بازنشسته آموزش و پرورش، معلم اول ابتدایی ها بود، اگه اون زمون پیش دبستانی بود حتما معلم پیش دبستانی ها می شد. خنده ام گرفت. خودم به خودم تشر زدم: نیشتببند. ببینم خودت چی میشی!

داخل کلاس که شدم هلیاو سلن سر کلاس بودن. شیرجه رفتم طرفشون و نشستم. داشتم حرف میزدیم که شکیب اومد داخل کلاس. باز نیشم باز شد. چپ چپ نگاهم کرد و اومد نشست صندلی جلوی ما. دولا شدم گفتم: شکیب... شکیب... با توام متین.

برگشت طرفم. هنوز عصبانی بود ولی خنده پشت لبش خیلی تابلو بود.

- پری عصبانیمه پا رو دمم نذار.

_ |||| دم در آوردی؟؟

- یه روز به عمرم مونده چشمتو در میارم. کار دیروز تو فکر نکن جبران نمی کنم.

مظلومانه نگاهش کردم و گفتم: باور کن عمدی نبود

- بعدش چی؟ خنده بعدش؟

بازم خندم گرفت. با حرص خودکارشو آورد سمت چشمم. عقب گرد کردم. چون خیلی سریع و ناگهانی بود، صندلی کله پا شد. (ای بمیری متین شکیب که هیچ کاری رو بدون تلافی نمیزاری دارم برات) بی حرکت موندم و چشمم رو بستم. فهمیدم همه به سمتم هجوم آوردن. صدای نگران متین رو شنیدم: پری پری پری ناز

صدای بقیه هم میومد. اما رادارهای من، رو صدای متین تنظیم بود. انگار خیلی ترسیده بود. زد تو گوشم که بهوش پیام. الاغ!... سریع عکس العمل نشون دادم. چشمم باز شد و زارت زدم تو گوشش. چشم هاش چهارتا شد. ولی خب کارهام براش عادی بود. پوفی کشید و روی زمین ولو شد: دختر داشتم سخته می کردم.

بایه حرکت وبا خنده بلند شدم .بچه ها از دستم کلی حرص خوردن و رفتن و نشستن سر جاهشون .تازه یادش افتاده بود که باید به من بخنده.من هم خندیدم تا فکر نکنه کنف شدم. ایکیبری !!غروب کلاسامون تمام شد با هلیا و سلن خداحافظی کردم و شماره کیارش رو گرفتم

-به به شماره گم کردین؟

-سلام بلد نیستی؟

- ببخشید چشم کف شمارت. شمار تو دیدم ادب از سرم پریدسلام

-علیک سلام . کجایی؟

- رو ابرا

-شیرین!!!!

-تو شرکتم.

_ کی میای خونه

_ یه ساعت دیگه بازچه گندی زدی که باید جمع کنم.

- یکی میخواد خودتو جمع کنه! گوشیم هنگ کرده پیام آم فرمت شده. تلگرام غیر فعال شده. هی قاطی میکنه ...ری استارت میشه...

- کوچولو این که گریه نداره .پاشوبیا شرکت درستش کنم، با هم میریم خونه، یا برو خونه، شب میام درست می کنم

-باش

-باشه یعنی چی؟ پیام یامیای؟

-راه بیفتم ببینم پاهام کدوم وری میره

خندید.گفتم :فعلا

_مواظب خودت باش

-چشم پدر جان

خندید و قطع کرد. رفتم سمت شرکت. خیلی تا خونه فاصله نداشت. سوار آسانسور شدم و رفتم طبقه ششم (شرکت حافظ)...

کیارش اسم حافظ رو روی شرکت گذاشته بود. عشقی که بین حافظ و کیارش بود، اگه بین زن وشوهرها بود، آمار طلاق انقدر بالا نمیرفت!

رفتم داخل شرکت. چشمم به منشی افتاد. قیافش بد نبود. بدون آرایش بود... یاد اولین روزی که اومده بود تو شرکت افتادم. چقدر آرایش داشت! چه لباسی پوشیده بود! انگار میخواست بره عروسی! اونروزم شرکت بودم، قرار بود شب همراه حافظ و کیارش بریم بیرون برای خوردن شام. حافظ نه گذاشت نه برداشت گفت این چه وضه خانوم؟! منشی می خواهم استخدام کنیم مدلینگ که بیرون لطفا.

دختره با کلی التماس گفت که به این کار احتیاج داره و از این حرف ها و رفت آرایشش رو شست.

- سلام پریناز خانم

از فکر اومدم بیرون

- سلام سارا خوبی؟

- ممنون. شما خوبید؟

پوف!!! انقدر بدم میاد، آدم مفرد رو جمع ببندن.

گفتم: خوبیم خواهش می کنیم

با تعجب نگاه کرد گفتم: پیخ..

از جا پرید. خندیدم. خندید و گفت: از دست شما! با مهندس شیرازی کار دارید یا آقای باستانی

-با کیارش

- یه لحظه بشینید باهاشون هماهنگ کنم

به سمت اتاق کیارش رفتم و گفتم: زحمت میشه خودم هماهنگ کردم. در روباز کردم. کیارش با دیدن من لبخند زد: سلام خانوم خوش اومدی. یه اهنی آهنی بابا دفتر رئیسه ها

لبامو از سرعادت با حالت لوسی آویزون کردم و گفتم: آاا آرش!!!!؟؟

مثل همیشه که آرش صداش می کردم، کمان خیالی رو کشید و تیر خیالی ترش رو به سمتم رها کرد و من مثل جنازه شدم و افتادم رو مبل. با صدا خندید. کجای این حرکت تکراری من خنده دار بود!! خودم رو از روی مبل جمع کردم و گوشیم رو از داخل کوله ام بیرون آوردم و رفتم سمتش. پریدم رو میز و یه ور نشستم جلوش. تقه ای به در خورد

- بفرمایید

امیر حافظ بود

-سلام داش غضب

_تو اینجا چیکار می کنی؟

-گوشیم خراب شده بود، اوردمش کیارش درستش کنه

-پاشو خودتو جمع کن از رو میز یکی بیاد ببینه زشته

به حرفش گوش نکردم. گوشی رو دادم دست کیارش

_مشکلش چیه؟

-پشت تلفن که بهت گفتم! فکر کن مرگ مغزی ردیفش کن دیگه

_دختر خوب! مرگ مغزی که دیگه خوب نمیشه. گفتم گوشی چینی نخر.

-ببخشید دیگه، با پونصد تومن همینم به زور خریدم

_واجب نبود قد اجر بخری. کوچکتر می خریدی ولی اصل

_خوشم نمیاد. دوست دارم بزرگ باشه گوشیم

خندید. امیرحافظ در حالی که در کشوی میز کیارش رو می بست ،گفت: همینم از سرت زیادیه

-از تو نظر نخواستم

- میخواستم بهت پول بدم بری بخری، حالا که انقدر بی ادبی یه تومنم نمیدم. با همین محصول چین توسرو کله هم بزنی

با یه حرکت از رو میز پریدم تو بغلش

-راست میگى داداش؟ غلط کردم مدفوع خوردم ،پول بده بخرم

خنده اش گرفته بود. کیارش که مرده بود از خنده. امیرحافظ منو از خودش جدا کرد و در حالیکه به سمت در میرفت گفت: ببخود به مدفوع خوردن نیفت شوخی کردم، بچه رو چه به گوشى دو سه تومنى

شیطونه میگه جفت پا برم تو صورت خوشگلش...

امیرحافظ رفت.باغیظ گفتم: حناق به چى میخندى !!؟؟

-وقتی حرص میخورى كيف مى كنم یاد اونروز مى افتم كه موهات رو شبیه گوسفند كرده بودى

روى میز نشسته بودم ،بالقد زدم تو سینه اش كه صدای آخش در اومد و شدت خنده اش بیشتر شد. دو سال پیش مثل خل و چلا به كله م زد برم موهات لخت و بى حالتى رو فر شش ماهه كنم چهارصد هزار تومن دادم به آرایشگر، آخرم عین گوسفند شد موهام! كثافت تر زده بود به موهام. تو حیاط داشتم گریه میكردم كه در باز شد و کیارش و امیر حافظ اومدن تو حیاط. روسرى سرم نبود. واسه خودم كه اصلا مهم نبود ولى حافظ گیر میداد اونروز با دیدن موهات پف كرده و فرفرى من حتى امیر حافظ هم یادش رفت بهم تشر بزنه كه روسرى سرم كنم. منم كه اعصاب نداشتم كلى گریه كردم تو بغلش و گفتم آرایشگر مو هامو سوزونده چهارصد هزار ازم گرفته. کیارش گفت: پاشو بریم آرایشگاه سراغش.

حافظ ام گفت : گریه نكن پاشو آماده شو

- با اینکه موهام درست نمیشه ولى حالشو میگیرم من پولمومى خوام

حافظ از قیافم خندش گرفته بود .ولى کیارش بهش چشم قره مى رفت كه هیچى نگه و نخنده. سریع روسریم رو پوشیدم و رفتیم دم در آرایشگاه. کیارش كم مونده بود با آرایشگره دست به یقه بشه .ولى خب خانوم بود نمى شد

آخرم موفق شد پولمو ازش گرفت وگفت: هلو بود بچمون موهای به اون قشنگی شبیه لولوش کردی. شبیه ببعی شده؟؟!

البته فهمیدم برا سربه سر گذاشتن من اون حرف رو زد.

ای بابو!! همان جا می خواستم کلش رو بکنم از من دفاع میکنه خاک تو سرت با این حرف زدنت منم نامردی نکردم و بانوک کفشم کوبیدم تو ساق پاش و گفتم: گوساله من ببعی ام آره!!!؟؟

خندیدو در رفت. منم تا خود خونه دنبالش دویدم و تهدیدش کردم. حافظ ماشین رو آورد و کلی دعوام کرد که تو کوچه چرا جیغ جیغ کردی و دنبال کیارش دویدی؟! کیارشم دعوا کرد که خرس گنده شده عقلشو داده دست من.

از فکر دوسال پیش اومدم بیرون. کیارش هم داشت لبخند میزد. معلوم بود قیافه اونروزم جلو چشمشه. با حرص گفتم: گوشیمو درست کن می خوام برم درس دارم

- درست شد لاینو بیتالک و اینستاتم پاک کردم. اصلا واجب نبود تو گوشیت باشه.

جیغ زدم: میکشمت

جدی و با اخم گفت: تو این یه مورد شوخی ندارمپریناز. تو تو لاین و بیتالک چیکار می کنی! بشین سر درس و مشقت. ولی تلگرام رو درست کردم

این همه عکس رو چرا تو گوشیت نگه میداری!؟

(شاغال عکسامم دیده)

میدونی گوشیت رو گم کنی چی میشه!؟ با این عکس انداختنت

- تو چرا رفتی تو فایل عکسهای من؟

- دوست داشتم. بریز تو کامپیوتر از تو گوشی پاکشون کن

به صفحه گوشیم چشمکی زد و گفت:اوله له ژستت تو حلقم

سرمو تو گوشی کردم با تاپ قرمز کوتاه و شلوارک جین کوتاه. موهامو یک طرف حالت داده بودم. یه ژست جیگر چشم چک کن هم گرفته بودم.

گوشیمو از دستش گرفتم و گفتم: کیارش خان من جلوتو روسری از سرم بر نمی دارم حالا نشستنی عکسا خاک بر سری من رو نگاه می کنی!

-رووسری که به زور حافظ سر کنی به درد عمه جوننت میخوره! پاشو خودتو جمع کن ازرومیز دختره ی بی حیا، با این عکسات ژستاتم مثل موهات مزخرفن!

تا پیام از وسط نصفش کنم، ازم دور شد. کتش رو برداشت و در اتاق رو باز کرد

-میکشمت آرش

کمان کشید و رها کرد کمرم رو یه تاب دادم به سمت چپ که یعنی تیر خطا رفت وزدم زیر خنده و گفتم همش که نباید بخوره بهم بمیرم جاخالی دادم .یه همچین بچه فرزی ام من. والا

خندید و گفت: شیطونی نکن بیا بریم

برای منشی که بهش خسته نباشید گفت، سری تکنون دادو تقه ای به در اتاق امیر حافظ زد و بازش کردو گفت: حافظ داداش بسه خسته نباشی بریم.

حافظ مدادش رو روی میز گذاشت. کش و قوصی به کمرش داد و با یه حرکت صدای شکستن قلنج هاش بلند شد . کتش رو برداشت و با هم از شرکت خارج شدیم. تقریبا هم هیکل بودن، چند سانتی حافظ بلندتر بود. موهای کیارش کوتاه تر از موهای حافظ بود. حالت موهایش رو دوست داشتیم. چشم و ابرو مشکمی بود پوستش سبزه بود . جذاب بود، کم براش سرو دست نمیشکستن؛ مثل امیرحافظ. تیپاشون که دیگه تو حلقم خوشبحال دوست دختراشون. ولی من تا حالا ندیده بودم از دختری حرف بزنی یا مشکوک بزنی. اهل دوستی های اینجوری نبودن . البته مهمونی های دوست هاشون می رفتند ولی میدونم که دست از پا خطا نمی کردن . فردا جمعه بود از خیلی وقت پیش ها هر صبح جمعه می رفتیم کوه بااکیپمون که همه بچه های خاله سمیرا و خاله سهیلا و دایی نادر بودندو هلیا و سلن و آرش. تو فکرمم بهش میگم ارش. همه کیارش یا کیا صداس میزدن ولی من اسمش رو از اول مخفف می کردم و آرش صداس می زدم. به منم می گفتند پریناز یا پری کوچکه . آرش بعضی وقت ها نازی صدام می زد. شاید به روش خودم صدا میزدتم...وقتی از اول اسمم فاکتور می گرفت خوشم میومد. من و خواهر هام رو اگه از اخر مخفف می کردند سه تامون می شدیم پری!!!!

-امیر حافظ این هفته تو کوه خوردم زمین زانو شلوارم پاره شد

_ خوب !!؟

"خوب و کوفت شلوار می خوام دیگه "

- خوب و ...ای جانم

خنده ش گرفت.فهمید منظورم همون کوفته.

-داداش فردا با چه شلواری پیام کوه ؟

-شلوار بابا .

پامو با حرص کوبیدم زمین. آرش هم خندید.

- کل هفته رو خواب بودی حالا گذاشتی دقیقه ۹۰ "دوست داشتم"

-خوب الان یادم افتاد

-این همه لباس داری یه شلوار دیگه بپوش

-تنگن راحت نیستم .اون خوب بود. باحال بود ،تو رو خدا

-خسته ام به خدا

در آسانسور باز شد، رفتیم بیرون. دستم رو دور کمرش حلقه کردم

-جان من

-سردرد دارم، بریم خونه قرص میخورم حالم بهتر شد میریم یه دقیقه میخریم

کیارش با نگرانی گفت: بازم سردرد !؟

-آره یه ساعته گیجم کرده

-یه دکتر برو .خرس گنده شدی این هم باید روزی صد بار بهت بگم

- خودم تو فکرشم .میگر نه .٪۱۰۰

لبامو آویزون کردم " الهی بمیرم داداشم "

- حافظ دورت بگردم بیا بوست کنم خوب شه.

خندید.

لوسی گفتم: بیا دیگه

- پریناز زشته تو کوچه ،دست منو ول کن

" سر دردم که داره ول کن نیست با خودش هم مشکل داره .بابا خودت که داداشمی والاااا..."

کیارش با ریموت در ماشین رو باز کرد. با یه حرکت پریدم تو ماشین .مزدا تیری بود. عاشق ماشینش بودم امیرحافظ
ام پرشیا داره، ولی معمولاً هر جا میخواستن برن با یه ماشین میرفتن . کیارش نشست پشت فرمون .

روبه حافظ گفتم: حالا سرتو بیار ماچ کنم

خندیدو سرش روخم کرد سمتم. محکم پیشونیش رو ماچ کردم و گفتم :خوب شدی

- نه اونقدر که بتونم دنبالت بیام پاساژ

- عیب نداره .فردا ساپورت میپوشم .تو فقط سرت خوب بشه

عصبانی شد و من غش غش خندیدم. کیارش ماشین رو راه انداخت و گفت :حالا واجبه

-آره بخدا شلوار غواصی و ساپورت که حافظ نمیزاره بیپوشم، شلوار گرمکن هم سرم رو بکن نگو بیپوش، شلوار لیامم
همشون جذب و لوله ان بیپوشم نمیتونم از کوه بالا برم

از آینه نگاه ازم گرفت و به امیر حافظ گفت :می تونی بشینی تو ماشین، من دنبالش میرم تو پاساژ بخره.

هرکی به جز کیارش بود، سرش رو می برید و میزاشت روی سینه اش. یاد فیلم سام و نرگس افتادم.عبد بااون
غیرتش اگه سام نرگس رو ماچم میکرد عین خیالش نبود!!!!!!

- منو برسون خونه شما برید. باید حمام کنم، قرص بخورم، بخوابم

کیارش با نگرانی گفت: بریم دکتر داداش

- قربونت .باشه برای شنبه منو برسون خونه

دم خونه که رسیدیم حافظ پیاده شد. منم پیاده شدم .کشیدمش کنار و لب هام رو آویزون کردم و با چشمهای سگیم زل زدم بهش

خندید: پول میخوای؟

- قربون آی کیوت اره سی تومن بیشتر ندارم.

کیف پولش رو درآورد و سه تا تراول پنجاهی بهم داد :بسه؟

- آره دمت گرم

خواستم در عقب رو باز کنم که گفت: بشین جلو صورت خوشی نداره پشت بشینی

"واااچه حرفا بعضی وقتا خود درگیری داشت با غیرتشا "

از خدا خواسته در جلو رو باز کردم و نشستم: بزن بریم

حافظ دستی تکون داد و رفت و نگاه نگران کیارش تعقیبش کرد :نگرانشم حرف گوش نمیکنه

خاک تو سر من خواهرش بودم . هم خونش، به فکر شلوار نو بودم ،کیارش هفت پشت غریبه بود .خاک تو خونم!!

راه افتاد و پرسید: کجا بریم؟

- هوم؟؟

- نازی کجایی؟؟میگم کجا برم؟

- اینجام یه لحظه فکرم رفت پیش حافظ بریم پاساژ...

دیگه حرفی نزد. تو فکر بود منم حرفی نزد. یعنی انقدر نگران بود !!یه سردرده دیگه دوره داره قرص میخوره خوب میشه. منم درماه سه چهار روز کمر درد دارم قرص میخورم خوب میشم!! خاک تو سرت با این مقایسه ت پریناز..خخ..قانع شدم ماشینو تو پارکینگ پاساژ پارک کرد

- موها تو بکن تو

جان!!!

_ موهام لخته خب، خودش میاد بیرون

- اگه چونه مقنعه ت رو اونقدر جر ندی هم اون گلوی مبارک از دید پنهان می مونه، هم موهای لخته تون بیرون نمیاد

- بد گیری ها!!

- ببخشید دیگه همه هیکلت از چاک مقنعت معلومه

به خودم تو اینه نگاه کردم دیگه همه هیکلم نه ولی خب، اعتراف میکنم انگار زیادی گشاد بود. از تک و تا نیفتادم

- خیلی دلت بخواد

ها ؟؟؟!! اینو واسه چی گفتم! خاک تو سرت.

خندید و گفت: بپر پایین بچه

من و چی دیده هی میگه بپر!! بچه ام خودتی و عمت

در ماشین رو باز کردم و آروم رفتم پایین. نپریدم!!!! تو همون مغازه اول چشمم یه شلوار بگ شیش جیب رو گرفت مخصوصا اینکه برمودا هم بود.

- کیارش باحاله؟

نگاهی به شلوار پشت ویتترین کرد و گفت: بد نیست یکم اجق وجقه. حافظ نمیزاره بیوشی

- میگم تو گفتی باحاله منم خریدم.

خندیدم. چپ چپ نگام کرد، رفتم داخل مغازه و دست آرش رو هم گرفتم و دنبال خودم کشیدم داخل مغازه و نداشتم اعتراض کنه. شلوار رو از دستش گرفتم و رفتم تو اتاق پرو...

مانتو شلوارم رو در آوردم و شلوار رو تنم کردم از باسن و بالای رونم جذب بود بعد گشاد می شد. بلندیش ده سانت بالای مچ پام بود. تازه یه بنده هم داشت که میشد بکشم و کوتاه ترش کنم. دوتاجیب روی رونام داشت دوتا پشت باسن یه جیبم پشت ساق پای چپ. خفن بود در رو باز کردم و کیارش رو صدا زدم. کیارش

نزدیک اتاق پرو شد. در را باز تر کردم و چرخی زدم. با تعجب نگام می کرد

شیطنتم گل کرد تصویرتش گفتم: پیخخخ..

تکونی خورد

- کوفت و پیخ. دختر توحیا میا نداری! شلوار تن تو رو من باید تایید کنم؟! جای حافظ خالی

- خیلی دلت بخواد. اه اه میخوای برو کنار خود فروشنده رو صدا کنم نظر بده

اخمی وحشتناکی کرد و گفت: خفه شو

"جووونم غیرت" از لحن خودم تو افکارم خنده ام گرفت

-خب حالا اخماتو واکن. خوبه؟

- آره خوبه زود بیا بیرون

داشتم در رو میبستم که صدای زمزمه اش رو شنیدم: یادم باشه واسه خرید لباس زیر دنبالش نرم

خندیدم که در رو باز کرد و گفت: کوفت یواش تر

یعنی شده بود خود امیر حافظ. خندم رو به زور جمع کردم. تازه چشمم به بالاتنه ام توآینه افتاده؛ یه تاپ باز و کوتاه

سفید تنم بود. بگی نگی خجالت کشیدم. ولی دلیل نمیشه که صفت عمش را به من بده

از اتاق پرو اومدم بیرون. شلوار رو گذاشتم روی میز. رو به فروشنده گفتم: چقدر شد؟

کیارش سقلمه ای به پهلوم زد. نگاهش کردم. اخماش تو هم بود، یعنی با نگاهش میخواست سرم روببره. مرد

فروشنده گفت: حساب شده

-ها؟ آها! همون می خواستم بگم حساب کنه

کیارش پاکت شلوار رو گرفت و در حالی که دستم رو با حرص گرفته بود و می کشید گفت: خیلی ممنون

"واینستاد که فروشنده بگه مبارک باشه! حالا چیکار کنم اگه مبارک نشه"

بیرون مغازه دستم رو کشیدم و گفتم: شکوندیش! قاطی داری!

-رفتی تو اتاق پرو؛ منو صدا میزنی بیا ببین، بعد اومدی بیرون میخوای پول شلوار رو خودت حساب کنی! یارو نمیگه این گردن کلفت چیکارش بود

با گیجی گفتم: ها؟

-ها و کوفت

_چقدر تندراه میری دارم دنبالت میدوم

سرعتش رو کم کرد.

-حالا چقدر شد؟

یه جووری نگاهم کرد که یعنی خفه شو

میدونستم عمرا پولش رو بگیره. با پرویی گفتم: پس به حافظ نگو تو حساب کردی و گرنه صدوپنجاه تومنشو ازم میگیره

خندید و گفت: بچه پرو

تو ماشین پخش رو روشن کردم. یه آهنگ ترکیه ای بود. زدم ترک بعدی باز هم ترکیه ای بود

_همش ترکیه ای؟؟

- ترکما خیرسرم

- یادم رفته بود ترکعلی

خندید عشق رپ بودم و بد پيله گفتم تتلو نداری؟

- نه

- آرمین afm

- اینا کین دیگه گوش میکنی!!؟

- نمیشناسی؟! دهه شصتی دیگه

- گودزیلای دهه هفتادی هستی دیگه

- نسل سوخته

- نسل پدر سوخته

نتونستم خودم رو نگه دارم زدم زیر خنده. صدای پخش رو زیاد کرد و خودش هم همراهیش کرد. ماهسون بود. خوشم اومد توی صندلی خودم رو تکون دادم. کیارش با خنده نگاهم کرد و پخش رو خاموش کرد

- مرض داری؟! تازه داشتم فاز می گرفتم

- تو حافظ دنبالت نباشه کنترلت سخته

شکلک براش در آوردم و رفتم تو گوشیم. کلی پیام تو گروه برام فرستاده بودن. اولش که کلی فحش که دیشب چرا نرفتم توی چت. بعدم کلی جوک که با خوندن هر کدام میترکیدم

- بلند بخون منم بخندم

- به مزاج تو خوش نیامد نسل سوخته

- آهان مثبت هجده دیگه! موندم تو کار خدا هدفش از خلقت شما چی بوده!!؟

- مطمئنا نتیجه بهتری می خواسته بگیره که بعد از نسل شما ما رو آفریده

جوک بعدی رو خوندم. منتظر جواب نموندم و خندیدم

- بسه دیگه رسیدیم پیاده شو

از گوشی بیرون اومدم. قبل از پیاده شدن گوشی رو گذاشتم تو کوله پشتیم. حافظ بدش می اومد تو کوچه خیابون گوشی دستم بگیرم

-دمت گرم کیارش. باشم بشه جبران کنم

- از این حرفاام بلدی؟

-پ ن پ فقط عمت بلده

پشت چشمی براش نازک کردم و کلید رو توی در چرخوندم

-تعارف نکنیا به خدا دیر وقته برم

-باشه برو

از پروویم خنده اش گرفت. از کنارم رد شد و داخل حیاط شد. بچه پررو

- یا... خاله؟؟؟

در رو بستم. راه افتادم دنبالش

مامان به استقبالمون اومد.

-سلام به خاله خودم

-سلام عزیزم. دستت درد نکنه این ور پریده همینجوریه همیشه دقیقه نود کاراش رو میکنه.

"حالا منو جلوی این ضایع نکنی نمیشه قربونت برم. این نزده واسم بندری میره. با این حرفا که دیگه واویلا "

-فریبا باز تو گیر دادی به من؟

- با مامان درست حرف بزن بچه. فریبا یعنی چی

- عاشقشم. مامانمه به توجه

کیارش با بدجنسی رو به مامان گفت: راستی خاله دستت درد نکنه زیر چونه مقنعه پریناز شکافته شده براش بدوز

بچه پروو دارم برات.

با یه حرکت مقنعه رواز سرم کشیدم، با تعجب نگام کرد. خنده اش گرفت و سرش رو زیر انداخت. چشم کف پات. تو شرکت کی بود داشت به عکسهای خاک برسری من چشمک میزد یا همین یک ساعت پیش در اتاق پرو کی داشت دید میزد!!

مامان بهم چشم قره رفت. مقنعه رو حالت روسری روی سرم انداختم و خندیدم و اروم بهش گفتم: تا تو باشی از آب گلالود ماهی نگیری

از کنارش رد شدم، دیدم داره سر به زیر می خنده اروم گفتم: نه که چقدرم خوردنی ای؟

مامانم نبود که خورده بودیم. گفتم: خیلی دلت بخواد

خاک تو سرم باز اینو گفتم. نگام کرد، گذرا... بعد رو به مامان کرد: خاله من موندن شما انقدر خانوم. عمو اینقدر آقا. حافظ ۲۰ امیرعلی پریسا پریماه... این یه دونه چرا اینجوری از آب درآمده

با مشت زدم تو بازویش که خم به ابروش نیومد. مامان شماتت بارصدام زد: پریناز

با خونسردی و شیطنت گفتم: جانم فریبا؟ حالا شام چی داریم؟

-ماکارانی

-اخ جون

-خاله اومدم هم این دختر به درد نخور رو صبح و سالم تحویلتون بدم، هم حال حافظ رو بپرسم. بهتر شده؟

_بچم شام هم نخورد خوابید

_منم نخوردم میرم بیدارش می کنم با هم میخوریم

قبل از کپارش پله هارو دویدم بالا و داخل اتاقم شدم و لباس هام رو کندم و یه پلیورسبز رنگ چشمام پوشیدم، با شلوار جدیدم. یه شال مشکی هم الکی انداختم رو موهام و برای نشان دادن شلوارم به مامان و حافظ و از همه مهمتر خوردن شام از پله ها سرازیر شدم. داخل آشپزخانه که شدم، صدای خنده حافظ و کپارش بلند بود. مامان هم نبود. از گردن حافظ که پشتش به من بود و روی صندلی نشسته بود آویزون شدم و ماچ ابداری کردمش.

-خوبی داداش؟ عزرا عیل رو دست به سر کردی

آروم زد در گوشم.

-خیال کردی بمیرم، بمونی هر غلطی دلت خواست بکنی

لبهام رو آویزون کردم و با اخم گفتم: خیلی بیشعوری حافظ مگه من چیکار کردم که راجع به من اینجوری حرف میزنی

صورتم رو بوسید و گفت: سر به هوا و بچه ای همین.

ذوق مرگ شدم بوسم کرد. دنده عقب گرفتم. حافظ برگشت نگام کرد. کیارش سرش رو زیر انداخت

"اخی پسرم سر به زیر شد باز"

- خوشمزه؟

-برگرد

_ها؟

_میگم برگرد

چرخیدم و پشت بهش ایستادم

-این چیه پشت ساق پات

-جیبه دیگه

-اونجا چرا

- ببخشید دیگه شلوار تو اونجا نبود بدوزن به اون

چشم قره ای بهم رفت : حق نداری بیوشیش

- ها؟

-ها و مرگ

-ها؟ آهان. چیزه

رو به روشن روی صندلی نشستم: کیارش برام انتخاب کرد، گفت خوشگله مگه نه ارش؟؟

این ارش یعنی دستم به شلوارت درستش کن. نگاهم کرد چند لحظه

و!!! این چرا بهم چشم قره نرفت!!!

رو به حافظ کرد

- به نظرم جالب اومد، چشمه مگه؟ دختری مردمو ندیدی با ساپورت و شلوارک راه می افتند تو خیابون

"جونم استدلال شیطونه میگه با یه ماچ جبران کنم".

امیرحافظ حرفی نزد و فقط سرش رو تکیه داد و مشغول خوردن شد. منم یه چنگال پر گذاشتم تو دهنم. ولی هنوز مات نگاه کیارش بودم. انگار عادت کرده بودم بهم چشم قره بره، موقع گند زدنم. عذاب وجدان گرفتم. چرانمیره پایین؟! یک لیوان دوغ رو سرکشیدم. اینه.. رفت پایین! سرم رو بلند کردم و نگاه کردم چشمای خمارو ناراحتش رو ازم گرفت.

-کیا چرا نمیخوری؟

چنگالش رو توی بشقابش گذاشت و بلند شد

-اصلا میل ندارم. یادم رفته بود امشب مرجان از پاریس برگشته برم دیگه. خوب بخوابید

دستی به سرشانه حافظ زدو با گفتن یا علی از آشپزخانه رفت بیرون. حافظ هم دنبالش رفت.

"این چرا یهو افسردگی هاد گرفت. خاک تو سرم. حالش گرفته شد انتخاب مزخرف خودمو انداختم گردنش."

بشقاب غذای کیارش رو با غذای نیم خورده خودم رو خالی کردم تو قابلمه و ظرف هاشو شستم و رفتم تو اتاقم. با

حرص شلوارم رو کندم و انداختمش یه گوشه لباس خوابمو پوشیدم و پریدم رو تخت خواب

این دنده...اون دنده... نگاه غمگین چشمهای کیارش...این دنده...اون دنده...نه خوابم نمیبره

گوشیم رو برداشتم و نوشتم: ارشی جونم از دستم ناراحتی؟

جواب داد: نه دیوونه برا چی ناراحت باشم!؟

نوشتم: یعنی ناراحت نیستی انتخاب شلوار رو انداختم گردن تو راحت بخوابم؟ بی عذاب وژدان؟

استیکر خنده گذاشت و نوشت: نه عزیزم بگیر بخواب

اهان این شد. این دنده. نرسیده به اون دنده لالا...

صبح با صدای امیر تتلو بیدار شدم. آلارم گوشیم بود. از تخت دل کندم و تتلو رو ساکت کردم

داخل سرویس بهداشتی شدم و صورتم رو با آب سرد شستم. یه مانتو کوتاه اسپرت پوشیدم یه سیوشرتم از روش. موهامو بالای سرم با کلیپس جمع کردم و شال مشکی سرم کردم. یه نیمچه ارایشم کردم. مژه هام زیادی بلند بودن ریمل نزدم، امیر گیر میداد. کتونی های آل استارم رو پام کردم به همراه حافظ راه افتادم. با ماشین حافظ می خواستیم بریم. داخل کوچه شدیم، کیارش سربه زیر و متفکر تکیه داده بود به دیوار خونشون که روبروی خونه ما بود و منتظرمون بود. با دیدنمون اومد سمتمون

-سلام صبح بخیر

امیر حافظ جواب داد: سلام صبح تو ام بخیر

گفتم: منم که بوق

لبخندی زد و گفت: سلام بوق

پشت چشمی نازک کردم. رفتم نشستم صندلی پشتی. گفت نه ناراحت نشدم!!! اما آره!! میدونم دلخوره از دروغ دیشبم

برگشت نگام کرد. فهمید باز قهر کردم.

بی توجه به قهرم گفت: تو چرا شال گردن و کلاه نپوشیدی؟

-عشقم نکشید پیوشم

حافظ: راست میگه برو شال گردن و کلاه بپوش بیا

-شالم کلفتة اینجوری راحت ترم

امیر حافظ راه افتاد: اول صبح از دنده چپ بیدار شدی اخلاقت سگیه باز که...

-گیر ندید میدونی که سگ شدم یهو پاچتونو میگیرما

سر قرارمون مهسا و سعید و سپند منتظرمون بودن بچه های خاله سمیرا بودن. مهسا دوست جونم ام بود. از ماشین پریدم پایین و رفتم تو بغلش، بالا پایین پریدیم. باسعید و سپند سلام و احوالپرسی کردم. سپند پسر ترشیده فامیل بود. ۲۹ سالش بود. سنش زیاد نبود ولی چون چند تار موهای سفید شده بود، بهش میگفتیم پیرمرد. سعید هم ۲۶ سالش بود خیلی جوک بود. امیر حافظ و کیارش ام اومدند و احوالپرسی کردند. سلن و هلیا ام اومدند. با مهسا رفتیم سمتشون. کامیاب و کامران و دلارام هم اومدند. بچه های خاله سهیلا بودند. کامیاب ۲۴ سالش و کامران ۲۶ دلارام ۲۲ سالش بود. بچه های دایی نا در نیومدند.

کامیاب گفت: بچه ها منتظر نشید دایی نادرینا تهران نیستند رفتن کرج خونه فامیل های زن دایی.

اکیپمون تقریباً کامل شد. یکم که پیش رفتیم، یاد یه خبر افتادم که دیروز از مامان شنیده بودم. بلندگفتم بچه ها یه خبر دست اول

همه حواسشون جمع من شد. جلوتر از همه رفتم و برگشتم و همانطور که دنده عقب راه می رفتم گفتم: اول اینکه باید یه رنگ موی مشکی بخریم بزنییم به موهای سپند

سپند با خنده به سمتم خیز برداشت. سریع گفتم: کامران بگیرش، هنوز حرفام تموم نشده. کامران با مسخره بازی گرفتتش.

گفتم: خاله از دوغوز آباد یه دختری رو پیدا کرده، بلکه خرش کنه بخت سپند باز بشه

همگی جیغ کشیدند. هرکی یه چیزی گفت.

- اب زیر کاه نم پس نمیده

- اسمش چیه؟

-چیکارس؟

- خوشگله؟

گفتم: من چی بیوشم؟

همگی زدن زیر خنده گفتم یکی یکی بپرسید آماربدم. مهسا گفت: اسمش چیه؟

- کوکب

خندیدیم

گفتم: آروشا

-بابا اروشا

دل آرام گفت: چند سالشه؟

-سی و هشت

صدای اعتراض ها بلند شد.گفتم:خوب به بابا بزرگ، مادر بزرگ میدان دیگه توقع نداشتید که هجده سالش باشه

بچه ها خندیدن. سپند با یه خیز پرید طرفم.نامرد گردنم رو گرفت واز لبه پرتگاه خمم کرد. از ارتفاع وحشت داشتم ،نمیدونم واسه چی میومدم دنبال اینا کوه نوردی!!!

جیغ کشیدم اول با خنده .کم کم وحشت تموم وجودم رو گرفت.صدای اعتراض بچه ها بلند شد. با عجزامیر حافظ رو صدا زدم

که یهو بازوم کشیده شد. رفتم تو بغلش. گریه ام گرفت... دستش پشت سرم قفل شد ...بوی سرد و تلخ ادکلن امیر حافظ روشناختم و دستام رو دور کمرش حلقه کردم .که صدای آرش بلند شد :سپند تو عقل نداری

"وااا...صدای آرش دقیقا بالای سر من بود

اشتباه گرفتمش؟؟!!!"

سپند باخنده گفت:جواب های هویه دیگه. شوخی کرد! شوخی کردم!

- اینجوری !!!

صدای مهسا هم بلند شد: خیلی خری پری از ارتفاع میترسه تو نمیدونی!!!

امیر حافظ دخالت کرد: خیلی خوب روزتون رو خراب نکنید

بازوم رو گرفت و رفتم تو بغلش. اشکام رو با انگشت شصتش پاک کرد: بچه بازی درنیاربرو با پا بزنی تو ساق پاش خودتو تخلیه کن

خوب میشناختم. میدونست به خاطر اینکه بچه ها اشک ها و ضعفم رو دیدند، اگه تلافی نمیکردم تا چند روز داغون بودم. رفتم گفتم اشکال نداره و با نوک کفشم کوبیدم تو ساق پاش که صدای آخش بلند شد

کیارشو نگاه کردم. نگاهش هنوز نگران بود. لب زد: خوبی؟

خجالت کشیدم ازش. یه جوری شدم. باید یه چیزی میگفتم وگرنه تا آخر شب مجبور بودم خودمو ازش پنهون کنم. امیر حافظ چرا هیچی به من نگفت که اونجوری محکم بغلش کرده بودم و سرم رو توی سینه اش چسبونده بودم؟! غیرتش فقط برای صدای خنده هام و ساپورت پوشیدنم بود. یعنی مشکلی نداره برم ملتو بغل کنم؟! واعجبا!!!

رفتم سمتش و گفتم: عکسای خاک بر سریه منو که دید میزنی! رو شلوار پرو شدم هم که نظر میدی! دستم رو که میگیری! فقط مونده بود بغلم کنی که کردی!

نگام کرد. تخلیه نشدم سرم رو زیر انداختم و گفتم: بوی ادکلنت مثل ادکلن امیر حافظ بود اشتباه گرفتمت.

- خجالت کشیدن هم بلدی؟

براق شدم بهش

_ نه پ فقط عمت بلده

خندید با صدا. همه نگاهها به سمت ما چرخید. کامیاب اخم هاش به هم بود. تو رو کجای دلم بزارم!! میدونستم نگاه هاش بهم معنی های بوداری داره. دل آرام هم نگاهش سرد بود. حس میکردم از کیارش خوشش میاد. رفتم سمت مهسا و پریسا. پریسا تازه پرسید: خوبی؟

"خسته نباشه خواهرم!!!!"

-صبح بخیر اینجا تهران هفت صبح.نه افتادم پایین بیا جنازمو جمع کن

پریسا دنبالم کرد. منم با خنده ازش دور شدم. یکم که گذشت، مهسا گفت: راستی داشتی میگفتی قضیه آروشا چیه؟!

بازگند زد به حال

گفتم: خر حاجی گچیه.یه خریه که میخواد زن این قاطر بشه

سپند چیزی نگفت .

مهسا با دلخوری گفت:دمش گرم ماما.حساب تو رم میرسم سپند مثلا من خواهرتم نباید خبر داشته باشم!؟

سپندلب باز کرد :بابا به خدا من اصلا ندیدمش. واسه مسخره بازی ازش دفاع کردم .یکیه مثل همون دخترایی که ماما براش نشون کرده .

مهسا و سپند رو تنها گذاشتم رفتم پیش سلی:چیه چرا تو خودتی؟

- جدی سپند میخواد زن بگیره؟

وااا جواب من این بود!!؟ اصلا سوالم چی بود!!؟

-نمیدونم خالم خیلی براش حسرت داره

دلارام مثل کفگیر نشسته کنارمون اومد و بی مقدمه پرسید :بین تو و کیارش خبرهاییه!؟

" آره ازش باردارم !!به تو چه آخه بچه فوضول "

-چطور؟؟

-همینجوری

محلش ندادم.

از سرما داشتم قندیل میبستم. پوست سفیدبیش این بود، خیلی زود قرمز میشدم. برام اس ام اس اومد. آرش!!
سرم رو بلند کردم. با فاصله کمی از من با امیر حافظ و سعید داشتند میرفتند. برگشت سمتم. نگاه ازش گرفتم، بینم
چیکار داره که دوقدم برنگشته بهم بگه و یه پیامک به مخابرات صفا داده!

بازش کردم نوشته بود: بهت گفتم شال و کلاه بپوش. گوش نکردی. رنگ لبو شدی. با اون افتخاری که به من دادی
دیگه نمیشه جلو همه بیام شال و کلاه هم بهت بدم خودت بیا بگیر.

نگاش کردم کلاهش رو برداشته بود و تو دستش بود. این یعنی بیا بگو اگه کلاهتو نمیداری بده من. پیشونیم و بینیم
یخ کرده بود. جای تردید نبود. بلند صداش کردم: کیارش

و به سمتش دویدم. سه تایی ایستادند.

-کیا کلاتو نمیخوای؟

لبخندش رو خورد. کلاهش رو به سمتم گرفت. شالش رو هم درآورد و خودش انداخت دور گردنم و گفت: بهش
گفتم یخ میکنه. نگفتم حافظ

دستم رو کردم زیر شال و موهای بلندم ریختن رورم. امیر حافظ چشم قره ای رفت. اهان اینه.. از صبح خیلی سبب
زمینی شده بودی! کلاه رو گذاشتم سرم و سریع کل موهامو فرو کردم زیر کلاه. شال گردن رو هم دور دهن و بینیم
پیچیدم که بوی تلخ ادکلنش یه حالیم کرد. چه حالی؟! وای من چمه!!؟

امیرحافظ شالمو از دستم گرفت، داد دست کیارش. مشکی بود و ساده کیارشم شالم رو دور گردنش تاب داد و گفت
:خوبی؟

-دارم گرم میشم. مرسی

باهاشون هم قدم شدم. هلیا ام اومد چسبید بهم و رو به امیر حافظ گفت: امیر حافظ دنبال کار میگردم جای مطمئن
سراغ نداری؟ منشی ای چیزی؟

امیر اخم کرد: واسه چی دنبال کار می گردی؟ چه احتیاجیه

_از کجا میدونی احتیاج ندارم؟

امیر حافظ نگاهش کرد گذرا و گفت: ببینم چی میشه. خبرت می کنم.

تو ماشین شال و کلاه رو در آوردم و گرفتم سمت کیارش. برگشت سمتم یه جور خاصی نگاهم کرد... شالم رواز دور گردنش باز کرد و داد دستم. انداختم رو سرم. شالم بوی کیارش رو می داد... ها!! بوی کیارش!!!! نمی دونم چرا فکر کردم کیارشم وقتی شالش رو دور گردنش می پیچید حس منو داشت. منم که خودم رو با عطرم خفه میکردم. فکر کنم کمپانیه عطرفروش ها دیگه یواش یواش باید اسم عطر جی بلک رو به جی پری تغییر میدادن!!!

من چم شده !!! روی صندلی عقب دراز کشیدم. صدای کیارش رو شنیدم

-حافظ داداش منو دم خونه پیاده کن

-مگه خونه عزیز نمیای؟

- نه خسته ام، می خوام اگه بتونم یه کم بخوابم

-هر جور راحتی داداش

جمعه ها ما توی خونه عزیزجون یعنی مادر مادرم جمع می شدیم، کیارش هم دیگه جزعی از فامیل شده بود

پاشدم و بی فکر گفتم: بیا دیگه

یه نفس عمیق کشید و گفت: خسته ام پریناز به خدا

"جون پریناز چرا خسته ای"

چیزی نگفتم. با خودم فکر کردم آرش نباشه خونه عزیز فاز نمیده. هلیا و سلن هم که گفتند درس دارند و نمیان. کاش منم میتونستم بیچونم. ولی تابلو می شد !! چی تابلو میشد؟؟ شونه ای با گیجی بالا انداختم. کیارش پیاده شد.

- راستی حافظ برات نوبت گرفتم، فردا شب ساعت هشت

- دمت گرم باشه

باهم مردانه دست دادند

- پری کاری نداری؟

خودمو زدم به خواب. جوابشو ندادم. چرا انقدر باهات قهر میکردم بیچاره رو...

امیر حافظ: خوابیده انگار

-باشه یا علی

- علی یارت

نمیدونم چرا الکی بغض گرفته بود!! چرا الکی؛ راستکی دیگه. والا!!

-پریناز پاشو رسیدیم

خونه عزیز بحث سر زن دادن سپند بود. خاله سمیرا عکس اروشارو آورده بود نشون سپند و بقیه بده. یه دختر بلوند و ناز بود. اندام ظریفی داشت. یه تاپ شلوار ساده ولی شیک تنش بود. موهاش یه طرف شونه اش ریخته بود. عکس دست به دست بین خانوما گشت. بعد رسید به سپند. اخم روی پیشونیش افتاد.

- مامان این دختره عکس با لباس پوشیده تر نداشت بده نشونم بدی

-وا مامان این چه حرفیه بهتر تو، هم موهاشو میبینی هم هیکلشو

- من خوشم نمیاد دلم میخواد زنم خیلی بیشتر از اون چه که فکر می کنید مقید به اصول باشه. دختری که همچین عکسی رو داده به من نشون بدید، باید خونه باباش بیوسه. معلوم نیست قبل از من به چند تا خواستگار دیگه نشونش داده

خاله سمیرا پکر شد. امیر حافظ گفت: خاله، سپند راست میگه دیگه. منم اگه یه روز خدایی نکرده، خدا بزنه پس کلم بخوام چنین خبطی رو بکنم و زن بگیرم؛ نظرم دقیقا نظر سپنده

همه پسرا تایید کردند و با تایید عزیز جون خاله سمیرا اخماشو باز کرد و گفت: راست میگی. آره خیلی آزاد و راحت بود.

بدون برنامه ریزی قبلی گفتم: برای چی سلن رو خواستگاری نمی کنید؟ دختر خوبیه. خودتون که دیدید چه سرو سنگین میاد و میره .

کامیاب گفت: صدای خنده هاتون کل محل رو برمیداره. شما برا هم نوشابه باز نکنید کی بکنه ؟!

"یه بوقم از ماشین عروس!! کی از تو نظر خواست!"

رو به سپند گفتم: سپند با خندیدن زن مخالفی؟

- نه اصلا .

- کامیاب خوردی هستشو تف کن میپره گلوت خفه میشی

خاله سهیلا گفت: آجی، دختر خوب و نازیه. سپند نظر تو چیه؟

سپند تو فکر بود

گفتم: رفته تو نخ عروس... سپهر عکس تمام قامت و سرلختم دارما ازش

خنده اش گرفت. کامران با مجله ی توی دستش زد تو سرم وگفت: ببین میتونی دوباره جوش بیاریش

- گمشو

رو به سپهر گفتم: سپهر فکر کردن نداره که ... بشینید با هم حرف بزنید

_سلن تهرانی نیست

-خوب منم تهران نیستم . چع ربطی داره ؟!

-نه منظورم اینه که تهران زندگی نمی کنه

- اینم دلیل محکمه پسندی نیست

سعید گفت: ولی قابل تامله

- تو چی میگی

-خودت چی میگی! به زور که نمیشه، باید بخواد سپند

یه لحظه فکر کردم سعید از اینکه من این پیشنهاد رو دادم ناراحته. مثلث عشقی شد که سعید سلن رو دوست داره... سلن سعید رو... سپندم سعید رو. خندم گرفت... بیخیال سعید، رو به سپند گفتم: میخوای مزه دهنش رو بفهمی؟ باهاش حرف بزنی

- چی بگم. من محل کارم تهرانه در نتیجه محل زندگیم هم اینجااست

- اگه اینو قبول کنه حله؟؟

-چی میگی! اگه قبول کنه تازه میریم سر صحبت تا ببینیم اصلا اخلاقامون و اعتقادامون با هم یکیه!

همش فکر می کردم دو سال بعد چطور از سلن و هلیا جدا بشم. اونا می رفتن شهرهای خودشون و من خیلی دلم براشون تنگ می شد. این از سلن... اگه بتونم هلیارم ببندم به ریش امیر حافظ عالی میشه. فکرم رفت طرف کیارش!!! چراهی می اومد تو فکر من؟؟ برو خونتون دیگه همش تو فکر منی!! نکنه عاشق شدم؟؟ خوشگله... یه جورایی جیگره، دیگه خوشگلی رو رد کرده، پول دارم که هست... حله خدا جون عاشق شدم. خودم از افکار خودم خندم گرفت. دیوونه که شاخ و دم نداره

بوی فسنجون تو خونه پیچیده بود. آرش عاشق فسنجون های عزیزه. اس ام اس دادم: واسه من کلاس میزاری خسته ام... فسنجون از کفت رفت حالا بشین از حرص ناخوناتو بخور

چند دقیقه طول کشید تا جواب داد: چه کلاسی نازی جونم؟! واقعا خسته بودم. چرا ناخن بخورم! الان میام نزار میزرو بچینن

دروغ چرا دلم راضی شد. نکنه جدی جدی عاشق شدم!! یه روزه!!

-عزیز برم سیر ترشی بیارم؟

-برو قربون اون چشمای هفت رنگت برم

کجا هفت رنگه!! دو رنگه همش!

- خدا نکنه عزیز. من قربون اون چشمای سیاه مهربون شما برم، که توش یه دنیا صفاست.

صورتش رو بوسیدم.

سعید گفت: پاچه خواری به خاطر سیر ترشی!!

سرشو با تاسف تگون داد. شکلکی برایش در آوردم که مشتشو نشونم داد. امروز یه چیزیش میشد سعید، سر حال نبود. بیخیالش!! با مهسا و دل آرام رفتیم تو زیرزمین.

مهسا پرسى: پریناز؟؟

-یا ابوالفضل این پریناز گفتنت، پشتش هزار تا خواسته س!! آقا ما نیستیم

-خفه شو بزار حرف بزیم حالا. من از تو خواهش کنم عمرا

-خوب بنال

- قضیه توجه های کیارش به توجیه؟!

وسط زیر زمین استپ کردم. امروز چرا همه چی دست به دست هم داده بودند تا منو یه جورایی پینه بزنند به آرش؟

- چی شد؟! سنگ کوپ نکنی!

-گمشو توجهی در کار نیست، مثل همیشه س

-چرا هست. وقتی سپند اون شوخی خرکی رو باهات کرد بیشتر از اینکه حافظ عصبانی بشه، کیا عصبانی شد. وقتی هم که ترست رودید و صدای جیگر خراش امیرحافظ گفتنت بلند شد، به سمتت خیز برداشت با یه حرکت از دست سپند گرفتنت

- فیلم هندی دیدی جدیداً؟؟

- گمشو یه دقیقه گفتم الانه که امیر حافظ سرش رو ببره

-حافظ به کیارش اعتماد داره. کیارشم آدمی نیست که به اعتماد کسی خیانت کنه. حرف مفتم برایش در نیارید

- این چشمای سگيه تو دختر هارو از پا در آورده! کیا که دیگه پسره

دل آرام به سردی گفت: مخصوصا اینکه تو ملاحظه دختر پسری و محرم نامحرمی رو نمی کنی و با همه شوخی میکنی، مخصوصا با کیارش

تو چرا شدی کاسه داغ تر از آش، گشت ارشاد! موهامو کردم زیر شالم و گفتم: خوبه مامور حراست فامیل؟! والا ...

اخم کرد و رفت سمت دبه ترشیها

"من حال تو یکی رو میگیرم."

نشستم کاسه بزرگ بلور رو پر از سیر ترشی کردم و راه افتادم سمت حیاط. تو راه چند تا حبه خوردم. آب دهنم راه افتاد!! عاشق ترشی های عزیز بودم. مخصوصا سیر ترشی های هفت سالش. پله ها رو که رفتیم بالا آرش در حیاط رو باز کرد و اومد تو. بی اختیار به سمتش قدم برداشتم. مهسا و دلارام هم دنبالم اومدن.

به طعنه گفتم: به سلام ارش خان خسته.

کمونشو کشید. با خنده دستام رو بالا گرفتم: این دفعه رو عفو کن. من هنوز سیر نشدم از سیر ترشی های عزیز
نگاهی به کاسه سیر ترشی توی دست دل آرام کرد و گفت: اوه اوه یعنی تا آخر شب طرفم بیای خونت پای خودته
- حالا کی خواست بیاد طرف تو

- خب یه کم به شکمت تسلط داشته باش دختر. شاید خواستم دو کلمه باهات حرف بزنم

باز به اسب شاه گفتن یابو!! به هیکل مبارکم برخورد.

با حرص گفتم: من باهات هیچ حرفی ندارم

رومو برگردوندم. نمیدونم چرا اینقدر دلم نازک شده بود. فکر کنم لرزش لب پایینمو دید

- نازی بابا شوخی کردم

رفتم تو اتاق. ببشعور حالم رو گرفت... منو باش که چقدر ذوق زده شدم وقتی گفت میام. کاش نیومده بودی اصلا
...جلو دلارام چه حالم رو قهوه ای کرد! شیطونه میگه برم تو صورتش آروغ بزنم بو سیر خفه ش کنه آ.. خاک تو

سرت بی نزاکت... تا موقع شام پیش پسر بود. منم با دخترا بودم. ولی حال بدجوری گرفته بود اخلاقم خیلی گند بود، زودرنج بودم و باید چه جوری از دلم در می آوردند و گرنه تو دلم میموند و باد می کردم. حالا هم منتظر بودم از دلم دراره... حواسم بود که کیارش هر چند وقت یه بار زوم میکنه روم. محلش نمی دادم بیشعور. میز غذاخوری عزیز کوچک بود. معمولاً رو زمین سفره پهن می کردیم. سر سفره نشستیم. نشست روبروم. سیر ترشی رو که قایم کرده بودم، گذاشتم جلوی خودم. اعتراض همه بلند شد که: ما ام میخوایم

-نمیدم مال خودمه. هر کی میخواد بره زیرزمین بیاره

مهسا گفت: به منم بده، با هم رفتیم زیر زمین

-استثناعا به تو میدم

دلارام با یه حالت چندشی گفت: من که نمی خورم دهنم بو میگیره

کثافت می خواست برخورد سر شیم رو با کیارش به روم بیاره.

گفتم: تا دیروز جفت پا میرفت تو دبه سیر ترشی ها نمیدونم چی شده امروز نظرش برگشته

نمیدونم طعنه کلامم رو گرفت یا نه، ولی کیارش فهمید منظورم رو که گفت: منم میخوام

- تو کوفتم خوردی

مهسا خنده اش گرفت. آروم گفته بودم، ولی هم مهسا شنید هم خودش. با یه حرکت کاسه رو کشید طرف خودش. چشمام گرد شد. گفتم: بخوری کشتمت

عزیز گفت: خب مادر بیشتر می آوردی همه بخورن

دلارام گفت: زیاد بود عزیز همه رو پریناز خالی خالی داد بالا بو میده چیه ایش. تازه با فسنجون کی سیر ترشی میخوره!

با حرص نگاهش کردم. کیارش گفت: من

نتونست طاقت بیاره و گفت: کی بود میگفت بو میده

آروم گفت: من با نازی شوخی کردم تو چرا دوربرداشتی

جان حالشو گرفت ...از دلم در آورد... شروع کرد به خوردن. فکر کنم به زور می داد پایین بدبخت! کاسه رو از جلوش برداشتم تا همه رو بخوره. حقش بود باید تنبیه می شد

صبح روزایی که کلاسم زود شروع میشد، همراه امیر حافظ و کیارش می رفتم دانشگاه. تو راه اصلا نگاهش نکردم. حس کردم از اینه هواسش بهم هست. نمیدونم چرا اینقدر جدیداناروی آرش حساس شده بودم. همه ی شب رو هم به خونه عزیزجون فکر کردم. توجهش بهم دلم رو یه حالی می کرد. حالا که پشت سرش نشسته بودم و سنگینی نگاهش رو از توی آینه حس می کردم ،مثل بچه های سرتق به روی خودم نمی آوردم. ولی ضربان قلبم رو نمی تونستم کنترل کنم.دم در دانشگاه پیاده شدم و بایه تشکر سریع از ماشینش دورشدم ،اما انگار دلم رو توی ماشین جا گذاشتم... چقدر حالم بد بود... چرا اینطوری شده بودم؟! کیارش که همش جلوی چشمم بود، پس چرا تازگی ها با دیدنش حالم اینطوری می شد! چرا دلم می خواست تند تند ببینمش؟! چرا دلم نمی خواست مثل قدیم بهم تیکه بیندازه و ناراحتم کنه؟! چرا دیگه دوست نداشتم باهاش کل بندازم؟! دلم مهربونیش رو میخواست. یا ابوالفضل فکر کنم همش علائم مرض عشق باشه. به زور افکارم رو جمع و جور کردم و داخل کلاس شدم. هنوز استاد نیومده بود. بعد از سلام و احوالپرسی، هلیا گفت دیشب خوش گذشت؟

- عالی. به شما چی؟

- مزخرف ...من که درس نیومد. سلن ام هنسوریشو توگوشش گذاشت و کل دیروز رو ابغوره گرفت.

سلن سقلمه ای بهش زدو گفت: خفه شو.خوبه آدم پیش تو باد معده خالی کنه ،آبرو براش نمیزاری .

هلیا مرد از خنده .سلن در حالی که از دستش حرص می خورد رو به من گفت: چه خبراز عروسی ؟

-عروس پسندیده شد

اخماش به هم شد.اهان خوب اینو بگو. آبغوره هات برای سپند بوده

- خیلی ناز بود.

روش رو برگردوند و صاف نشست .فهمیدم حالش گرفته شد .

_البته فقط خاله پسندید. سپهر خوشش نیومد

با ذوق برگشت سمتم...

- جدی میگی؟؟

-تورو سننه!!

نیشش رو جمع کرد و گفت: من... خب چیزه... گمشو...

خنده ام گرفت .

-سلن میگم تو از سپندخوشت میاد؟

- منظورت چیه ؟!

-نترس بابا لوت نمیدم

- مزخرف نگو

- عاشقی که خجالت نداره

- معلومه چی میگی

-اگه سپند ازت خواستگاری کنه حاضری براهمیشه بیایی تهران زندگی کنی؟

- چی میگی تو؟

- خودت رو وزن به اون کوچه بن بست تاریکه. خاله میخواد تو رو برا سپند خواستگاری کنه. اولین حرف سپندم اینه که، به هیچ وجه نمیتونه تهران رو ترک کنه

بابهت نگاهم کرد. استاد وارد کلاس شد. برای عرض ادب بلند شدیم. ولی سلن همون طور بهت زده نگاهم می کرد
نشستیم

گفت: شوخی می کنی؟

-نه به جان آرش.

هلیا خندید و گفت: دیگه باور کردم هیچکس هم نه کیارش!

چه سوتی ای دادم. حالا چرا گفتم جون آرش! یعنی اینقدر برام عزیزشده! واسه اینکه تابلو نشه خودمم خندیدم ، که استاد تذکر داد .

اروم گفتم: به جان امیر حافظ

هلیا گفت: هوووو از جون خودت مایه بزار .

استاد دومرتبه تذکر داد و همگی خفه شدیم . ولی تازه کاغذبازیمون شروع شد

نوشتیم : چهار دیواری اختیاری . یو عزیزم ؟

برگه رو گذاشتم جلوش.

نوشت : هلیاهستم. عاشق در به درش.

خندم گرفت . محکم دستم رو گذاشتم روی دهنم که صدام در نیاد

سلن برگه رو کشید و نوشت: مسخره بازی در نیارید . جدی بگو جریان چیه؟

هلیا نوشت: اییی ترشیده ی شهرستانی

کم مونده بود منفجر بشم از خنده. ولی خودم رو کنترل کردم و نوشتم: به خدا راست میگم

سلن نوشت: کی؟

-چی کی؟

-کی میاد خواستگاریم دیگه؟

دیگه با هلیا نتونستیم خودمون رو نگه داریم و پقی زدیم زیر خنده. سلنم با کتاب زد تو سرمون. استاد هم درکمال آرامش!!! در خروجی رو نشونمون داد و ما هم مثل سه کله پوک پشت سر هم راه افتادیم رفتیم بیرون و وسط سالن ولو شدیم به خندیدن و جریان رو براشون تعریف کردم.

هلیا با حرص گفت: خوب گوساله منم به امیر حافظ پیشنهاد کن دیگه

-داداشم حیفه. سپندم چون ترشیده بود از سرمون بازش کردم.

پا به فرار گذاشتم و اون هام دنبالم افتادن. دیگه نمی دونست که من از خدامه. تازه هلیا حیف بود! امیر حافظ دیوونش می کرد با اون غیرت خرکیش... هلیا دختر آزادی بود و فقط به خاطر امیر حافظ تغییر چهره داده بود، خانواده اش از اون تیپ آدم های راحت بودند که آزادانه با همه دست می دادند و بی حجاب جلوی غریبه ها می گشتند. همین هلیا تموم عکس هایی که تو خارج انداخته بود رو اگه امیر حافظ میدید شاید نمیداشت دیگه باهاش دوست باشم چه برسه به اینکه باهاش ازدواج کنه!

دو روز بود ندیده بودمش. چقدر بیقرار دیدنش بودم، یه احتیاجی تو وجودم حس میکردم... یه نیاز... نیاز حضورش، نیاز دیدنش... واقعا احتیاج داشتم زل بزنه بهم. چرا نمی اومد پس؟؟

خیلی راحت وقتی روز سوم هم امیر حافظ تنها اومد خونه و کیارش دنبالش نبود رفتم تو تخت خوابم و گریه کردم. نمیدونم این همه اشک از کجا آوردم که به پای آرش ریختم و در آخر به خودم اعتراف کردم که عاشق شدم و دوستش دارم. با خودم که رودرواسی نداشتم! من هیچ حرکتی از کیارش ندیده بودم که حس کنم دوستم داره...

وای یا حضرت حافظ!! پس که عشق آسان نمود اول؟! حالا باید منتظر مشکلات بعدش باشم

چرا نمیای آرش؟ بیا دیگه، دارم از ندیدن ذوب می شم... به خدا دست خودم نیست...

روز چهارم در حیاط رو که باز کردم سینه به سینه اش در امدم. داشت از در خونمون میومد بیرون. منم داشتم میرفتم تو خونه. اصلا نفهمیدم چی شد با تته پته گفتم: ببخشید

با تعجب نگام کرد. چه سوتی ای دادم! من و معذرت خواهی! اگه قبل از عاشق شدنم بود میگفتم مگه کوری منو به این گندگی نمیبینی.

نگاهش رو از تو چشمام که زل زده بودم بهش گرفت. کلافه بود انگار. راه رو برام باز کرد و من مثل اسکول ها داخل حیاط شدم. چند لحظه بهم نگاه کرد. نفهمیدم چی شد اشکام ریخت پایین

با یه لحن خاصی گفت: نازی ...

به سمت خونه دویدم تا بیشتر از این لو نره چه خبره تو دلم... گریه ام دیگه برا چی بود ... خدایا کمکم کن نکنه اصلا دوستم نداشته باشه؟! میشه عشق یک طرفه. رفتم داخل اتاقم پرده رو کنار زدم. جای خالیش رو نگاه کردم. رفته بود ... چشم هام چند متری جلوتر رفت. داخل حیاط خودشون بود نگاهش به پنجره اتاقم بود. چشمم که افتاد بهش

سریع پرده رو انداختم. خاک بر سرم ابروم رفت. رفتم جلوی آینه. کیارش خیلی جذاب بود. یعنی منو می پسندد؟ به صورت گرد و خوش تراشم نگاه کردم ناز بودم. بی عیب و نقص. باز گریه کردم چشمام طوسی شدن... کاش دوستم داشته باشه...

دیگه ندیدمش تا جمعه صبح...

لباس هامو پوشیدم، یاد هفته قبل افتادم. شلوارم رو پوشیدم چقدر دوستش داشتم. باکیارش خریده بودمش. کلاه بافت شل و خوشگلم رو روی سرم گذاشتم و شالم رو دور گردنم پیچیدم و پالتو به دست رفتم پایین. سر میز صبحانه نشسته بود با امیر حافظ. با دیدنم سریع سربه زیر شد. امیر حافظ با اخم اشاره به پالتوی توی دستم کرد. خاک بر سرم تاپ تنم بود. پالتو رو سریع تنم کردم و نشستم. بلند شد گفت: بچه هامن میرم ماشین رو روشن کنم دلم شکست. چرا رفت؟" خوب بعد از چند روز دیدمت بشین بزار نگات کنم"

همین که کیارش رفت امیر حافظ منفجر شد: بزرگ شو پری.

-من چه بدونم که کیارشم تو آشپزخانه ست

اشکام فرو ریخت. کلافه بلند شد یه لقمه بزرگ داد دستم و گفت: خیلی خب حالا آبغوره بگیر

سوار ماشین شدیم. حالم هنوز گرفته بود نه به خاطر حرفهای امیر حافظ نه... به خاطر بی توجهی کیارش به خودم. حس می کردم فهمیده عاشقش شدم میخواد با کم محلی هاش احساساتم را سرکوب کنه. تو کوه هم هیچ برخوردی با هم نداشتیم، با اینکه قبل از این همش در حال کل کل کردن بودیم... تنها اتفاق مهم اون روز صحبت کردن سپند و سلن بود که انگار به نتایجی هم رسیدند... کیارش خونه عزیز هم نیومد و حسابی حالم رو گرفت.

دو هفته به عید بود دقیقا دو هفته بود ندیده بودمش... در دو هفته قبل کوهم نیومد

ه بود. البته انقدر هوا سرد بود که با توافق کنسل کردیم. قرار بود برای خواستگاری از سلن بریم مشهد. با توافق همگی قرار شد برای تعطیلات عید بریم مشهد. هم خواستگاری هم زیارت هم تفریح. خونه ی عزیز اینا بودیم، خستگی رو بهانه کرده بود و نیومده بود. چقدر بغض تو گلوم داشتم. کاش حداقل یکی رو داشتم که براش درد و دل کنم. امیر حافظ میگفت کیارش خیلی تو خودش و نمیکه چشه. چقدر دلم میخواست حالش رو بپرسم بفهمم چی تو سرشه...

یه جورایی همه فهمیده بودن، خیلی دل و دماغ بگو بخند های قبل رو ندارم... یکی نیست بگه آخه نونت نبود آبت نبود عاشق شدنت چی بود کله پوک!

غرورم رو گذاشتم زیر پا و با این توجیه که قبلاً هم به کیارش آمار می دادم بهش اس ام اس فرستادم: سلام آرش خوبی؟ امیر حافظ میگه حالت بده. یه دقیقه بیا ببینمت. میترسم بمیری دلم برات تنگ بشه

"زبونت لال دختر بمیره ک تو هم مردی ..."

چند دقیقه ای طول کشید تا جواب داد: باز شیطون شدی؟! نترس بادمجون بم آفت نداره

انگار جدی جدی یه چیزی شده بود نوشتم: پاشو بیا خونه عزیز. دارن برنامه سفر می چینن. لیست پر بشه نمیتونم کاری برات بکنم.

-چه برنامه ای؟

-مشهد. هم میریم زیارت هم مسافرت هم خواستگاری از سلن

-خوش بگذره

خورد تو ذوقم ولی باز با سرتقی نوشتم: مگه تو نمیای؟

یکم طول کشید تا جواب بده. فکر کنم داشت تصمیم میگرفت بیاد یا نه...

-میخوایم بریم تبریز نمیتونم پیام

وای خدا اصلاً منو دوست نداره... دارم خودم رو کوچیک می کنم. چطور دارم التماسش می کنم بیاد!

بلند شدم رفتم داخل سرویس بهداشتی. نباید کسی اشک هام رو می دید...

انقدر پوستم روشن بود و چشم هام درشت که فوری قرمزیش می زد تو چشم. خوب که سبک شدم اومدم تو جمع. صدای زنگ که تو خونه پیچید از خدا خواسته، به خاطر اینکه یکم هوا به صورت و چشم هام بخوره و از سرخیش کاسته بشه یا حداقل سرخیشو ربط بدم به سرمای بیرون گفتم من میرم باز می کنم خدا را شکر که همیشه خدا اف عزیز خراب بود. رفتم حیاط...

فکرم انقدر مشغول بود که بدون اینکه بپرسم کیه، در رو باز کردم. چشمای سرخم رو دوختم تو چشمهای خمار و قشنگش، ولی خیلی زود به خودم اومدم و اخمام رفت تو هم. چقدر من تابلو بودم آخه... خاک تو سرم، باز قهر کردم..

اومد تو و در رو بست و زل زد به صورتم: نازی؟!!

الهی من بمیرم برای نازی گفتنت. دلم غنچ رفت

- نگاه کن منو

نگاهش کردم

- چیزی شده؟

سرم رو به علامت نه تکون دادم. اومدم برم که دستم رو گرفت و نگهم داشت. آتیش گرفتم

دید... ایستادم. دستم رو ول کرد و گفت: چرا اینقدر چشمت قرمز گریه کردی؟

یعنی براش مهم بود !!!

- نه. برای چی گریه کنم! مخصوصا با این برنامه مسافرتی که چیدیم. خیلی هم کیفم کوکه

ناخواسته حرفام با حرص بیان شد. کلافه نگاه ازم گرفت و گفت: لیستت پر شده

-ها؟؟؟!!

خندش گرفت به لحن همیشگیم که با گیجی میگفتم "ها"

- می خوام پیام مشهد

نیشم باز شد. خاک تو سر تابلوم کنن... زود نیشم رو جمع کردم و گفتم: چی شد تبریز کنسل شد؟

جوابم رو با یه نگاه نافذ توی تخم چشمام داد. چشم که ازش دزدیدم لبخند زد. دیگه نباید سوتی میدادم

- بیا تو دیگه، یک ساعته مخم رو دم در کار گرفتی

شکلک برایش در آوردم و دویدم سمت خونه. ولی کیارش با خونسردی در حالی که میدونستم داره بهم میخنده دنبال اومد... چقدر روحیم عوض شد با اومدنش. اگه فقط یه ذره آی کیوی اقوامم به خودم رفته بود لو رفته بودم! ولی خدا رو شکر که خیلی آیکو بالا نبودن! البته فکر کنم کامیاب یه بوهای برد ولی برام مهم نبود.

نمیفهمیدم چرا رفت و آمدش رو به خونه ما کم کرده بود! حالا همیشه خدا اینجا ولو بود! همش میترسیدم فهمیده باشه که چه حسی نسبت بهش دارم و علت دوریش هم همین باشه. نکنه منو مثل خواهرش میدونه چون هزار دفه شنیدم که گفته امیر حافظ داداشمه... وای خدا جون من داداش آرشی نمی خوام همین دوتا داداش که مامانم زاییده بسه...

شب تحویل سال بود. پدر و مادر کیارش رفته بودند تبریز. کیارش همراه امیرحافظ اومد خونه. خودم روحسابی خوشگل کرده بودم. شیش روزی بود که ندیده بودمش. همون ۶ روز پیش هم که دیدمش از پشت پنجره بود. امیرعلی و پریمه و پریمه با خانواده هاشون اومده بودند. مامان سفره هفت سین رو روی میز مخصوص خودش که کنار سالن گذاشته بود، خیلی شیک چیده بود. چقدر بوی عید دماغ نواز بود! جمله رو! سواد صفر...

خندیدم و از میز فاصله گرفتم. چقدر حالم خوب بود که کیارش داشت میومد. صدای اف اف تو خونه پیچید و ضربان قلبم رفت رو هزار. ته سالن ایستاده بودم، می خواستم خوب نگاهش کنم... اول با مامان احوالپرسی کرد. تیپت تو حلقم. جیگری شده بود واسه خودش. شلوار جین جذب مشکی. پیراهن آستین سه ربع سفید، جز به جز داشتم نگاهش میکردم. با همه احوال پرسید کرد. یه قدم رفتم جلو و گفتم: سلام

نگاهش رو از پریمه گرفت و نگاهم کرد. یه برقی زد چشمش لبخندش پر رنگ تر شد و گفت: سلام پری کوچیکه پری کوچیکه و زهر مار!! من بزرگ شدم! عاشق شدم! بابو نمیفهمی؟! اگه بابا نبود حتما نازی صدام میزد بهراد رو از بغل پریمه گرفت و اومد نشست رو مبل کنار دستی من. منم از خدا خواسته فوری نشستم که کسی جامو نگیره. دیدم خیلی تابلو ساکت. همش میترسیدم صدای کوبش قلبم رو همه بشنوند. گوشیمو گرفتم دستم که امیرحافظ اخم کرد و گفت: پریناز بزار کنار امشب هم ول نمیکنی؟

خودمم حوصلشو نداشتم. لبام آویزون شد و گذاشتمش رو میز و گفتم: نه که خیلی هم سالمه

مهراد خودش رو انداخت تو بغلم. گرفتمش و شروع کردیم با هم بازی کردن و خندیدن.

کیارش بی معرفت همش با امیر علی و امیر حافظ و مهدی حرف میزد محسن هم با بابا پریماه و پریسا و مامانم که انگار حرف های زنانشون تمومی نداشت!! کی بشه زن بشم برم تو جمعشون ببینم چی میگن اینا!! خاک توسر بی حیات پریناز...

با ترکیدن بمب سال تحویل، منم ترکیدم و با مهراد کلی بالا و پایین پریدیم. پریما با خنده مهراد رو از بغلم گرفت و گفت: دیوونه، دل و روده بچه ام رو پیچوندی به هم

حالا نه که چقدرم بدش اومده بود بچت هر هر میخندید

مردها مردانه روبوسی کردند. منم از هیکل بابا آویزون شدم بعد هم از هیکل امیر علی و امیر حافظ. چه حالی میداد می شد از گردن کیارشم آویزون بشم و ماچش کنم ولی ماتو رسوماتمون دست دادن به نامحرم هم نبود ...

بابا قرآن رو باز کرد و عیدی همه مون رو داد.

گوشی کیارش زنگ خورد

-جانم مرجان بگو

اسم مامانش بود

عید شما هم مبارک... خوش میگذره... جاتون خالی، مگه میشه آدم پیشه عزیزاش باشه و بد بگذره... "داشت مارو می گفت تا اونجایی که یادم میاد کیارش بیشتر از اینکه خونه خودشون باشه تو خونه ما بود "...پس از من خداحافظ

گوشی رو گرفت سمت مامان و مامان مشغول صحبت با مرجان جون شد. البته شاید ماهی یک بار هم همدیگه رو نمی دیدن ولی خوب همسایه بودیم دیگه. نفهمیدم چی شد که صداش زدم: کیارش

برگشت سمتم: جانم

وای یکی منو بگیره پس نیفتم..

-میگم چرا نرفتی تبریز؟

-ناراحتی پاشم برم

- خخ دیوونه میگم یعنی چه جوری که ما رو به خانواده خودت ترجیح دادی اونم سال تحویل که هر کسی دوست داره پیش خانواده خودش باشه

- بزرگ شدی سوالای بزرگ می پرسی !

-کیارش !!!

-خیلی خب داد نزن .چون شما خانواده منید. منم سال تحویل ترجیح دارم پیش شماها باشم من هر سال پیشتونم، چی شده که نازنازی امسال رو من زوم شده؟

- ها؟؟

خندید. راست میگفت. گفتم: گمشو تحفه

بازم خندید. بابا عیدی مامان رو داد یه گردنبند ظریف بود. امیر علی و امیر حافظ هم بهش هدیه دادن هر کدوم یه تراول تا نخورده. ولی کیارش مثل هر سال هدیه خریده بود .یه انگشتر با نگین درشت فیروزه مثل امیر حافظ و امیر علی پیشانی مامان رو بوسید. مامانم مثل هر سال فرق نداشت و پیشونیشو بوسید. مثل بچه های خودش بود براش، اینو همیشه میگفت. انگشتر مامان رو گرفتم تا نگاهش کنم. تو حال خودم بودم انداختم تو دستم .بههم بزرگ بود ولی رنگ نگین فیروزه ای به پوست سفیدم خیلی میومد .کاش مال من بود. نه که از انگشتر خوشم اومده باشه، نه... دلم یه یادگاری از کیارش می خواست .البته کم برام هدیه نگرفته بود .هر سال تولدم برام هدیه می خرید. پارسال چی خرید برام؟ اهان یه سیوشرت سبز رنگ چشمام پوشیدم آسفالتش کردم .خاک تو سرم. پیارسال یه پلاک زنجیر به شکل گل رز خرید. تو استخر گمش کردم. یعنی خاک تو سر سلیقم!

پریسا :وای پریناز چه قدر بهت میاد

نگاهش کردم و گفتم: یه همچین آدمیم

خندید. انگشتر رواز انگشتم در آوردم و دادم دست مامان .

-به خدا کیارش جان همیشه شرمنده می کنی.

- این حرفها چیه خاله همه برای مادرشون عیدا هدیه میخرن

میدونستم که خیلی دوستش داره .کاش منم دوست داشته باشه .

آماده شدیم رفتیم خونه عزیز جون .خونه عزیز حسابی شلوغ بود. همه اومده بودند.قرار بود فردا صبح زود حرکت کنیم. عزیز هم می اومد مشهد .خیلی پایه مسافرت نبود .اونم با اکیپ ما که یه جا بند نبودیم و همش دوست داشتیم بگردیم. ظرفهای چای و میوه رو با مهسا و سونیا جمع کردیم که ببریم بشوریم بعد ببریم خونه هامون برای فردا آماده بشیم .سونیادختر دایی نادرم بود دو سال از من و مهسا بزرگتر بود

-پری؟

برگشتم سمت صدا. کامیاب بود به اپن آشپزخانه تکیه داده بود .

- ها

- ها نه بله

-حالا بله بگو

-خیلی بی ادبی

- شما لطف داری

- بیا بیرون کارت دارم

تای ابروم رفت بالا .واينستاد که مخالفت کنم و رفت سمت حیاط .بی میل دستکش ها رو درآوردم. سونیا گفت: یکی هم بیاد منو صدا کنه

- میخوای تو برو

- تو رو صدا کرد آخه پری پری

- سونیا اصلا خوشم نمیادا حرف مفت نزن.

- ببخشید بفرمایید

رفتم داخل حیاط

-چی کارم داری کامیاب؟باید زود برم

- چرا اینقدر با من نامهربونی

- جان!؟

زل زد به چشمام .یکم خودم رو جمع و جور کردم و گفتم: همین؟!!!

- میدونم که میدونی تو دلم چه خبره.

-اره خب کلی شیرینی و آجیل دادی بالا معلومه توش چه خبر دیگه

-یکم جدی باش

جدی شدم: خوب همین

نفس عمیقی کشید: واسه چی اون کیارش همش اویزون شماست؟

- اولاً اویزون نیست برامون خیلی عزیزه. کیارش از بچگی تو خونه ما بزرگ شده. واسه چی حالا برات معما شده!

بعدم همه دوستش دارن. دیگه دلم نمیخواد حرفی در این مورد از دهنتم در بیاد من و کشوندی تو حیاط که این چرت و پرتا رو تحویل بدی.

- خیلی خب جوش نیار

معلوم بود میخواد عصبانیتشو کنترل کنه .یه قدم نزدیکم شد .دستش رو داخل جیب کتش کرد ویه باکس کوچیک آورد بیرون و گرفت سمتم:قابل نداره یه هدیه به خاطر سال نو

پوزخند زدم. چقدر دلم میخواست این هدیه از طرف کیارش باشه .

- چرا باید قبول کنم؟

- یه هدیه است برا سال نو

-مگه سال فقط برا من نو شده ؟

-برا من تو فقط یه دونه ای.

"عووووق نکبت حاله به هم خورد "

- کامیاب خیلی برام عزیزی چون پسر خالمی همین و بس. پس دیگه برام لاو نترکون لطفا

- چرا ؟

- کار دل که دست خود آدم نیست. نمیتونم جواب احساساتت رو بدم.

خواستم برگردم که دستم رو گرفت. سریع دستم رو از دستش بیرون کشیدم .

- خیلی خری. این چه کاریه ؟

با عصبانیت گفت :چطور وقتی اون مرتیکه دستت رو میگیره خر نیست

- منظورت چیه؟

- منظورم رو خوب میفهمی.

اگه امیرحافظ بفهمه داری چه زری میزنی برام..

- منو از امیر حافظ نترسون . غیرتش فقط واسه ماست که از یه ریشه ایم. اون وقت اون اردنگ ۲۴ ساعته آویزونتونه
تو خونتون

-حرف دهندو بفهم کامیاب

حسابی ازش ترسیدم .اگه به امیرحافظ حرفی میزد!!!

انقدر نامرد بود که آسمون ریسمون به هم ببافه و کیارش رو خراب کنه

- دست از سرت بر نمیدارم پریناز

- هیچ غلطی نمیتونی بکنی .به امیرحافظ میگم

- اینجا چه خبره

برگشتم سمت صدا . سریع خواستم برم تو خونه تا اشکام جاری نشده کیارش ببینه، ولی سریع بازوم رو گرفت و
نذاشت برم .اشکام ریخت پایین بازوم رو از دست های قدرتمندش درآورد. نباید جلوی کامیاب به من دست میزد

- پریناز چشمه کامیاب؟

- یه بحثی بود بین من و دختر خالم تو چیکاره ای!

کیارش از حرص دندون هاش رو به هم سایید و گفت: یه بار دیگه دوروبرش پیدات بشه دندوناتو خورد می کنم. مرد باش حرمت فامیلی رو نگه دار و چشمات رو کنترل کن. هنوز دهننت بوی شیر میده

- من حرمت فامیلی رو باید نگه دارم. خوش به حال تو که غریبه ای و راحت میتونی پا روی حرمت ها بزاری و عشق و حال کنی

- انقدر مرد هستم که اگه دلم لرزید، پاهام نلرزن

" این یعنی چی یعنی دلش لرزیده بود برام "

- مواظب حرکات باش چون شیش دانگ حواسم بهته

کامیاب با عصبانیت دندون قروچه ای کرد. تا خواست حرف بزنه گفتم: تو رو خدا بسته. اگر امیرحافظ بیاد و ببینه خون به پا میکنه. آرش تو کوتاه بیا

باحرص دستهایش رو لای موهایش کرد و گفت: برو تو

ترسیدم، عین وقت هایی که از حافظ می ترسیدم. عقب گرد کردم و رفتم داخل خونه. داخل سرویس بهداشتی شدم تا یه کم آروم شم، بعد برم تو خونه.

صورتم رو چندین بار شستم. هنوز دست هام میلرزیدند. صدای پیامک گوشیم بلند شد. دست هام رو خشک کردم و گوشیم رو از داخل جیب شلوارم درآوردم. نوشته بود: کجایی؟

نوشتم: دستشویی

نوشت: بیا بیرون آماده شو بریم.

لبخندی بی اختیار لب هام رو از هم باز کرد. چرا اینقدر حواسش بهم بود؟! رفتم مانتوم رو پوشیدم و به جمع ملحق شدم. البته دیگه همه بلند شده بودند برای خداحافظی

از کامیاب خبری نبود و اخمای کیارش درهم بود و کنار امیرحافظ ایستاده بود.

مهسا اومد پیشم

-چی کارت داشت

-ها؟ چی؟

-بچه خاله لئونارد داوینچی.

خنده ام گرفت. گفتم: بعدا بهت میگم چمدونتو بستی بیا بریم خونه ما. صبحم که میخوای سوار ماشین ما بشی.

- دوست دارم پیام، ولی چمدونمو نبستم. صبح می بینمت.

صورتم را بوسید. کنار گوشم گفت: هیچ وقت گریه نکن رنگ چشمت آدم رو دیوونه میکنه.

لبخندی زدم. میدونستم چشمام طوسی شدند. دلم خیلی شور میزد. نقطه ضعفم هم همین بود، سر هر چیز بیخودی استرس میگرفتم. الکی الکی از کامیاب میترسیدم.

سرعت اینترنت، ساف تو لوزالمعده مخابرات... صدای خنده امیر حافظ و کیارش از تو اتاق حافظ میومد. گوشیم هنگ کرد، پا شدم از خدا خواسته از اتاق زدم بیرون و تقه ای به در اتاق امیر حافظ زدم

- جانم

-داداش حافظ؟

- بیا تو پری

در رو باز کردم و رفتم تو اتاق، رو تخت ولو شده بودن. کیارش خودش رو جمع و جور کرد.

-گوشیم هنگ کرده.

اشک هام فرو ریختن.

امیرحافظ گفت: خاک تو سرت به خاطر گوشی گریه میکنی؟!

گریه ام به خاطر ترس از کامیاب بود و از آینده

۱۱۱- داداش

- جان داداش؟ مظلوم میشی دلم میخواد گازت بگیرم

خندم گرفت. کیارش گفت: بده ببینم گوشیتو

خجالت میکشیدم ازش، بابت اتفاق خونه عزیز...

رفتم نشستم رو صندلی کنار تخت و گوشیم رو دادم دستش. خاموشش کرد و زل زد بهم: هیچ وقت به خاطر چیزای پیش پافتاده اشک نریز. هر کس و هر چیزی ارزش اشکای پاکت رو نداره، پری کوچیکه

والای خاک بر سرم، این چرا جلوی امیرحافظ اینجوری گفت! منظورش رو فهمیدم، کاری به گوشی من نداشت. کامیاب رو می گفت...

گوشی رو روشن کرد

رو به امیرحافظ پرسید: طرح اولیه پروژه پارسا رو تمام کردی؟

-یکم قناسی داره زمینش مرتیکه تو کتش نمیره.

بعد رو به من گفت: پریناز بیر پایین یه خورده آجیل و میوه بیار. یه پارچ آبم بیار

-نوکر بابات سیاه بود

- حالا سفید شده

شکلکی دراومدم براش و رفتم پایین و سه سوت فرمایش ها رو چیدم تو سینی و اومدم بالا

- درست شد.

-ایول داری.

لبخندی زد: می دونم

-اییی...از خودت تشکر کن یکم. بفرما اжил!

خندید امیر حافظ هم خندید و گفت: تو خواب نداری! صبح زود باید پاشیم

-بزار حداقل یکم از این آجیلا که آوردم کوفت کنم بعد بیرونم کن

پسته ها رو گلچین کردم و گفتم: چی چی میگفتید صدای خندتون کل خونه رو برداشته بود؟ شانس منه به من که میرسید قناصیه زمین مرتیکه فکرتون رومشغول میکنه

دوتایی به هم نگاه کردن و زدن زیر خنده

حافظ گفت: پاشو برو بگیر بخواب. از همسفر خوابالو بدم میاد، میدونی که! حرفهای ما به دردت نمیخوره که بگیم بخندی

-ههه! مثبت ۱۸ منحرف ها .

امیر حافظ با لبخند اخم کرد ولی کیارش سرش را انداخت پایین و خندید

- پاشو بچه

- بچه تو قنداقه...

باحالت لوسی ادامه دادم: داداش جونمم؟

- ببین این داره به ما ادبیات یاد میده بله؟ بفرما

-عیدیمو ندادی

- چی میخوای؟

- پول. خخخ. می خوام گوشیم رو عوض کنم

کیف پولش را از روی میز برداشت و دوتا تراول تا نخورده داد دستم و گفت: بیا عیدی هاتو نگهدار اگه کم داشتی، خودم میزارم روش برات گوشی میخرم.

پریدم رو هیکلش رو تخت اون هم افتاد رو کیارش چند تا ماچ کردم. کیارش با خنده گفت: لهم کردید خرس گنده ها

از روی امیر حافظ بلند شدم. امیر حافظ هم از روی کیارش بلند شد و دمپایش رو در آورد و منم در حالی که ظرف بادام هندی رو قاب

می زدم پا به فرار گذاشتم و در رو بستم و دمپایی به در بسته خوردم و امیر حافظ یک جایش سوخت، ولی همچنان می خندید

صبح پاشدم و تلوتلو خورون از اتاقم بیرون رفتم . همه در حال تکاپو بودند.

گفتم شب بخیر

همگی عاقل اندر سفیه نگاهم کردند.

- خوب شبه دیگه! مگه دنبالتون کردن! من هنوز خوابم میاد.

باباگفت: کم قر بزن پریناز بابا

خودمو انداختم تو بغلش و لوس بازی دراوردم. امیرحافظ پس گردنی بهم زد که چشم باز شد

-خوابت پرید؟

دنبالش دویدم: مرد باش وایسا

-نامردم واینمیستم

درو باز کرد و پرید بیرون همون موقع کیارش اومد تو سالن و من شیرجه رفتم تو شکمش و تعادل خودمو از دست دادم. کمرم رو گرفت و نداشت کله پابشم

-چه خبر ته اول صبحی! صبح اول سال رو با شلوغ بازی شروع کردی، خدا به دادمون برسه تا آخر سال

"خرافاتیی!!!"

از بغلش بیرون اومدم گفتم: شانس بهت رو کرده اول سالی شیرجه رفتم تو بغلت تا آخر سال تو بغلتم!

با چشمای گرد شده نگام کرد. خندیدم با سوئیچش اروم زد تو سرم و گفت: ببرم ببندمت به حرم امام رضا حالت بده!

- خیلی دلت بخواد

بی خیال امیرحافظ شدم که رفته بود حیاط وسایلرو جابه جا میکرد. رفتم آماده بشم. آرایش ملایمی کردم و شلوار جین مشکی رو با مانتو سفید و کوتاه ست کردم یه شال مشکی ام سرم کردم کلا از رنگ مشکی خوشم میاد. با تیپ کیارش هم ست بود رفتم پایین. همه ی وسایل رو تو ماشین ها جا داده بودند.

با دیدن کیارش که بغل سانتافه مشکی ایستاده بود سوتی زدم و گفتم :چشم کف لاستیکا ماشینت. عوضش کردی؟

-ناقابله

- انقدر بدم میاد از این تعارف خرکی ها

-دستت درد نکنه!

-قابلی نداشت!

به امیر حافظ گفتم: منم با شما پیام؟

- یکی بیاد تو رو با این چشمای ملتمس ببینه فکر میکنه کوزتی چیزی ای دلش به رحم میاد خب

-ژانوارژان شو و منو با خودت ببر

خندید و گفت بپر بالا

- هورااااااااااا

بالا وپایین پریدم و سوارسانتافه کیارش شدم. البته کاری به مدل ماشین نداشتم. دلم میخواست پیش کیارش باشم. مهسا هم سوار ماشین کیارش شد. کامیاب که من رو شنگول پشت سر کیارش دید،اخم هاش توهم شد. به درک!! اصلا به اون چه !!؟

مهسا نشست : وای چه ماشینی رو فضا با این میریم مشهد؟

- نه پس باخره بابای تو میریم

اخم کرد

- ببخشید به پورشه بابات توهین شد!

زدزیر خنده. خودمم خندم گرفت. "نه به اون اخمش نه به غش کردنش"

امیر حافظ و کیارش داشتن راجع به پروژه مردیکه حرف می زدند. من و مهسا ام به پیام های خاک برسی که براش تو لاین اومده بود میخندیدیم.

میخندیدیم که چه عرض کنم، تقریباً جنازه شده بودیم پشت ماشین. امیر حافظ بالحن شاکی و جدی گفت اگه گوشی دستتون بگیرید و با این خنده های گوش خراشتون برید رو مخم پرتتون می کنم پایین. افتاد؟

خودمون رو جمع و جور کردیم و گوشی هامون رو گذاشتیم تو کیف هامون. باز شروع کردن به حرف زدن راجع به همون مردیکه. یکم که گوش دادم یهو ترکیدم: هوی امیر حافظ، کیارش، باجفتتونم!! اگه بخواید کل مسیر رو در مورد پروژه اون مردیکه حرف بزنید پرتتون می کنم از پنجره بیرون. افتاد؟

مهسا ترکید از خنده: بمیری پریناز یه لحظه ترسیدم

کیارشم با لبخند از آینه نگاهم کرد. امیر حافظ که یه لحظه جا خورده بود از شوک دراومد دستم رو گرفت و پیچوند: یعنی چه غلطی کردم با تو همسفر شدم، تا مشهد دیوونه میشم از دست تو

دستم رو ول کرد

- زیاد فکرشو نکن دیوونه هم بشی، میبرمت امام رضا دخیل میبندم برات داداش گلم

خنده اش گرفت و گفت: از دست تو زلزله

مهسا کوله اش رو باز کرد. با دیدن اون همه پفک و چیپس و تنقلات جیغ کشیدم: اخ جون پفک

مهسا زد تو سرم

- خفه شو پرده گوشم جرخورد. نکبت پفک ندیده.

هرهر خندیدم. امیر حافظ اصلاً اهل پفک و چیپس نبود بهش آجیل دادیم. پاکت پفک رو باز کردم کیارش گفت: پریناز تک خوری!!؟؟

یه پفک برداشتم و خم شدم جلو و دستم رو گرفتم جلوی دهنش: من و تک خوری!!

از آینه نگام کرد. پفک رو از دستم گرفت و خورد. "خوب با دست خودم می خوردی دیگه عشقم..."

پفک بعدی را خودم کردم تو دهنش که به سرفه افتاد. امیر حافظ گفت: کم کرم بریز پربناز.

کیارش با خنده: پربناز دستت درد نکنه نخواستم

-یعنی چیپس نمیخواهی!

با خنده سرش رو چند بار تگون داد که یعنی، امون از دست تو..

گفتم کیارش سیستمت رو روشن کن

دست برد سیستم رو روشنش کرد و چند تا اهنگو رد کرد و روی آهنگی مکث کرد و پلی زد. خودش هم رو فرمون ضرب گرفت. آهنگ راز پویا بیاتی بود. بی خیال پفک شدم و با مهسا شروع کردیم به تگون خوردن با صدای به قول مهسا، "جیگر خون کن وجوان بیچاره کنم" با پویا بیاتی خوندم:

لالالالا لالا لالا لالا همه رازت یه طرف چشمای نازت یه طرف

ندیدم چشمی را که تو نخ چشم تو نرفت

یاد تو یار منه سکه بازار منه

من گرفتار تو و عشق گرفتار منه

تو میخواستی بری راستی بری آبم می کنی

تو جوابم می کنی خونه خرابم می کنی

اخه لیلی تو رو خیلی شبا کم داره دلم

آره غم داره دلم وای تو رو کم داره دلم همه رازت یه طرف چشمای نازت یه طرف...

یاد تو یار منه سکه بازار منه...

زندگی بی تو برام ارزش خاصی نداره

ارزش اینکه به پاش یه لحظه وایسی نداره

تو که دوری با صبوری روزا را شب میکنم

من فقط پیش تو موهامو مرتب می کنم

یا یه روز دق می کنم یا تورو عاشق می کنم...

وسط آهنگ چند بار امیر حافظ تذکر داد که نرقصیم و ما هر دفعه مثل بچه آدم برای چند ثانیه ساکت نشستیم

تمام شد آهنگ.

مهسا گفت: در وصف تو بودا؛ همه رازت یه طرف چشمای نازت یه طرف

زل زدم بهش

- اینجوری نگام نکن دلم میره برات عشقم

خندیدم. همیشه و هر جا از چشمای من تعریف می کرد. حالا بگذریم چقدر خریف شدم که جلوی کیارش این حرف هارو زد.

یاد یه پی ام افتادم. " وقتی یکی برات یه آهنگی رو میذاره یعنی یه حرفایی تو دلشه که نمیتونه بگه و میخواد این آهنگ به جاش بهت بگه "

بالین فکر، بی فکر گفتم: ارش یه بار دیگه بزار گوش کنیم

امیر حافظ با خنده گفت: حرف های مهسا رو جدی گرفتی !

زدم به بازوش

- گمشو بگن نگو که خودم میدونم !

زبون درازی کردم براش و خندیدم. کیارش هم با لبخند ، یه نگاه عمیق به چشم هام هدیه کرد و فلش بک زد و پلی کرد .این بارساکت نشستیم و گوش دادیم و من صدای زمزمه کیارش رو که با آهنگ همخوانی میکرد با دل و جون تو حافظه ام ضبط کردم...

مهسا گفت کیارش تتلو نداری یهو ترکیدم از خنده. نه به خاطر خواننده درخواستی! بلکه به خاطر حساسیتی که این دو نفر نسبت به آهنگ های رپ داشتند.

مهسا مشتی به کمرم که خم شده بودم و میخندیدم زد و گفت: مرگ

امیر حافظ با خنده گفت: فکر کردم فقط پریناز کم داره. توهم مهسا !!

مهسا گفت: مگه چیه!

فلشم رو دادم دست کیارش. گفتم: اینو بزن یکم حال کنیم

گرفت و زد به دستگاهش آهنگ سنه حیران تتلو بود. با مهسا نشستیم روبروی هم و شروع کردیم به رقصیدن و مسخره بازی. کلی خوش گذشت. البته اگه از تشرهای امیرحافظ فاکتور بگیریم! خدا روشکر که شیشه های ماشین دودی بود و گر نه امیر حافظ بیخیال نمی شد و تا خود مشهد باید دست به سینه، پاها جفت، میشستیم

کیارش پخش رو کم کرد و گفت: بچه هایه کم آروم بگیرید پلیس راه رو رد کنیم

من و مهسا آروم گرفتیم! مهسا موهاشو کرد تو روسریش. منم ناخودآگاه همین کاررو کردم. چون داشت اشاره می داد بزنیم کنار.

- سلام جناب خسته نباشید

- ممنون

منم مثل قاشق نشسته گفتم: سلام سرکار

نگاهی بهمون کرد. مهسا دیوونه نمیدونم چرا ترسیده بود! انگار با دوست پسرش در حال لاوترکوندن گرفتنش! فکر کنم به خاطر معذب بودن مهسا بهمون شک کردند

-نسبت تون با آقایون؟

به مهسا نگاه کرد. خاک تو سرش فکر کنم خودش روخیس کرد!

- ما چیزه...

بنال دیگه..

نتونست بگه گفتم: دختر خالم مهسا

اشاره کردم به مهسا

-منم پریناز م. این پسر همسایه مون کیارش و...

کیارش و امیر حافظ، که من مجال حرف زدن بهشون نداده بودم سریع برگشتن طرفم. فکر کنم گند زدم رفت!

ماموره با یه من اخم گفت: که اینطور! مدارک ماشین؟ خودتون هم پیاده بشید

امیر حافظ گفت: سرکار خواهرمه

-معلوم میشه

کیارش مدارکش رواز داشبورد درآورد و پیاده شد و دنبال مامور رفت

امیر حافظ هم با یه چشم قره وحشتناک به من پیاده شد. مهسا اشک هاش فرو ریخت.

- خیلی خری پری بدبخت شدیم

زدم تو سرش و گفتم: به من چه. خب داشتم معرفی میکردم دیگه. بعدشم خاک تو سرت. مگه ریگی به کفشته

میلنگی! کلی میخندیم بشین نگاه کن الانه که ماشین بابا و بقیه بهمون برسن همش خاطره میشه

خندید. البته خیلی کوتاه و چشم دوخت به امیر حافظ و کیارش که داشتن برای ماموره توضیحاتی می دادند.

امیر حافظ ازشون فاصله گرفت. انگار میخواست شماره بابا رو بگیره...

بابا اینا اومدن خودمم یکم ترسیدم. البته نه از ماموره چون همش سوء تفاهم بود. از اخم ها و چشم قره های امیر حافظ...

سپند بهمون نزدیک شد

- پریناز چی شده؟

بناله گفتم: آخ آخ درد بچم شده وقتشه

اخم کرد. خندیدم و گفتم: هیچی مامورا گرفت نمون. کیارش در به در مواد با خودش حمل میکرد ماشینش پره! شروع به خندیدن کردم. انگار خنده هام رومخش بود. ازمون فاصله گرفت و رفت سمت بابا اینا. منم پیاده شدم.

-پریناز نرو

- اه مهسا رو مخیا

دستشو پس زدم و رفتم نزدیکتر. صداشونو میشنیدم. بابا کارت شناسایی رو نشون داد. مامور با اخم یه نگاه به من کرد. نگاه به کارت تو دستش کرد. فکر کنم کارت ملی من بود.

- سرکار عرض کردم که مسافرت خانوادگی میرفتیم. اینا هم بچه ها من. سوء تفاهم شده

کارتا رو داد دست بابا و گفت: به هر حال ما وظیفه مون رو انجام دادیم. نوع معرفی دختر خانومتون هم مزید بر علت شد که این سوء تفاهم پیش بیاد.

- بله حق با شماست

-توقف نکنید سفر بی خطر

سریع برگشتم و پریدم تو ماشین.

کیارش با یه قیافه داغون اومد نشست پشت فرمان. امیرحافظ هم با یه من اخم اومد نشست. بابا از شیشه راننده خم شد و رو به من گفت: پریناز شیطننت کافیه

این یه دستور بود همراه با تهدید و دلخوری.

- بابا من کاری نکردم

اخماش بیشتر به هم شد.

- من فقط معرفی کردم.

امیر حافظ باغیض گفت: پریناز تایم میگیرم تا ۳ ساعت دهنِت باز بشه پر خون شده فهمیدی

بغضم گرفت: اصلا میرم تو ماشین بابا

دستگیره رو گرفتم که کیارش قفل رو زد و گفت: پریناز کوتاه بیا. مسافرت روزهرمارمون نکن

بابام گفت: خیلی خب. دعوا نکنید. تموم شد رفت.

با پرویی گفتم: آره بابا سوءتفاهم بود دیگه، پیش میاد

امیرحافظ برگشت با یک چشم قره وحشتناک

ولی کیارش با خنده از آینه نگاه می کرد. جون گرفتم و با سرعت نور یه ماچ از لپ امیرحافظ کردم و دوباره صاف نشستم که باعث شده بخنده. بخنده که نه یه کوچولو لبش کج بشه.

سعید کناربابا قرار گرفت با خنده: نمیری پریناز به خدا مردیم از خنده با بابا اینا

از امیرحافظ ترسیده بودم گفتم: کجاش خنده داشت؟ سرکار از حرصش خداتومن جریمه مون کرد! از رنگ چراغ ماشین تاپفک های کف ماشین و آهنگ توی فلش من و سنجاق کج لباس زیر مهسا ایراد درآورد و جریمه نوشت. اون وقت تو مردی از خنده

مهسا نیشگونم گرفت. سعید بیغیرتم بلند بلند زد زیر خنده. سیب زمینی بود داشت از خنده ولو می شد کف آسفالت

کیارش گفت: سعید برو سوار شو این نزده بندری میره وقت گیر اودی ها

بابا گفت: بسه پریناز. کیارش بابامواظب باشید

بعد رفت سوار ماشین خودش شد. سعید بعدخنده هاش گفت: امیرحافظ سپند میدم پریناز رو بده بیاد تو ماشین ما

خاک تو سرت معامله می کنی!!!! خه سپند به چه درد حافظ میخوره !!!

- گوساله خوب چرا داداشتو می فروشی! گوشه اپلتو بده خودم با کله میام. قول میدم تو مسیر موجبات خنده ات رو فراهم کنم

مهسا و سعیداز خنده ترکیدن. کیارش هم با یه لبخند ماشین رو حرکت داد. از جلوی مامور، رد شدنی براش دست تکون دادم و گفتم: ببخشید سرکار

امیرحافظ برگشت و دستم رو گرفت و با حرص پیچوند. انگار اگه اینکاررو نمی کرد خالی نمیشد

عیب نداره بذار خالی شه !

- آخ آخ دستم

ول کرد

مهسا گفت: پریناز به خدا خیلی گوسفندی

- خوب حالا همش سوء تفاهم بود. کلی ام خندیدیم

امیر حافظ گفت: آره جون خودت. اصلا هم خنده نداشت. تویه دختر سبک سر و بی فکری که مغز خر پیش مغز تو فیگور میگیره

- تو چرا همش به من توهین می کنی

- بیا یه چیزم بدهکار شدیم

- نه داداش تو با حرفات آدمو میسوزونی. جلوی همه خوردم می کنی. باهام بد حرف میزنی

لرزشی تو صدام بود که نرمش کرد و گفت: آخه گل من، عزیز دلم، من کی خواستم تورو تحقیر کنم؟ فقط میگم یکم بزرگ شو و سنگین رفتار کن

- من خیلی هم سنگینم. خودم خودمو خیلی قبول دارم. تو فکر می کنی من جلفم

- حالا بیا درستش کن. اینطور نیست، فقط خیلی شیطونی. یکم آروم تر و موقر تر باش

- ها؟؟ خوب همین دیگه من به نظر تو موقر نیستم

- لا اله الا الله هرچی میگم یه چیزی میگه مثلا الان این ببخشید سرکار رو نمیگفتی میمردی

نیشم شل شد ولی زود جمعش کردم و گفتم: چرا می شد، ولی دوست داشتم بگم

- آدم هر کاری که دوست داره رو انجام نمیده! درست رو از غلط تشخیص بده! مثلا این چه حرفی بود به سعید زدی

- کدوم حرف

- همین که سر کار به سنجاق لباس...

دستی به ریش نداشته اش کشید و ادامه ی حرفش رو با گفتن "استغفرالله" خورد

مهسا سرخ شد. منم خندم گرفت.

گفتم: یهواومد تو دهنم. چقدر خورد میشی تو کلمات تو!

- حرفاتو سبک سنگین کن و بزن! چشمتو نبند و دهنتو باز کن

- داری توهین می کنی. یعنی من خرم هیچی حالیم نیست

- من کی همچین حرفی زدم؟

-چرا دیگه چشمتو میبندی دهنتو باز می کنی یعنی چی؟

-بحث با تو فایده نداره

-کم آوردی ؟

رو به کیارش ادامه دادم: کیارش تو یه چیزی بگو

انگار عادت کرده بودم ،کیارش کار هامو برام ردیف و اشتباهاتم روماستمالی کنه.

ولی این بار برخلاف انتظارم لب باز کرد و گفت :بین پریناز تو دختر پاک و ساده ای هستی شک ندارم ولی فکر نکن همه آدم های اطرافت مثل خودت پاکو بی شیله پیله ان. اگه حافظ هم حرفی میزنه یا تشری میاد، نه به خاطر اینکه بخواد تورو زیر سوال ببره، نه...به خاطر اینکه که بیشتر و بهتر از تو به اطرافت توجه داره. اگه میگه موهاتو مهار کن میدونه از قصدوبامنظور نیست ومیدونه که دیدنش برای جنس مخالف لذتی داره که تو ازش خبر نداری!و دلش نمیخواد که نگاه نامحرم با لذت به خواهرش باشه

بی اختیار دستم رفت سمت شالم. لبخندی زد و ادامه داد :اگه میگه بلند نخند به خاطر اینکه که ذهنیات مردم نسبت به تو تغییر نکنه و در ضمن لوندی صدات کسی رو جذب نکنه... این یعنی غیرت برادر به خواهرش. نه توهین !درضمن اینم باید بدونی که هر شوخی و خنده ای جا و زمان مشخصی داره مثلاً کارت درست نبود که تو پلیس راه شیطنت کردی.اونا که مثل ما بیکار نیستن. کلی از کار افتادند تا رفع سوء تفاهم بشه. سعیدم پسر خوبیه. فامیلم

هست. من اصلاً نمیگم باهاش شوخی نکن. آدمی که خنده و شوخی نکنه که دیگه با مرده فرقی نمیکنه، ولی خب حرف امیرحافظم قبول دارم. همه که مثل سعید پاک و یه رنگ نیستند.

تو دلم گفتم مثل کامیاب!

یا مثلاً بعضی آهنگ ها که گوش میدید! چی میخوانند اخه؟! اصلاً در خور شخصیت تو نیست! بعضی هاشون به شخصیت ها توهین می کنند! به جامعه! به شرع! به عرف! نباید با گوش کردن به اراجیفشون تاییدشون کنی.

راست میگفت بعضی از آهنگ ها که عملاً یه چیزهایی می گفتن که آدم از خجالت آب می شد

مسخ حرفاش شده بودم. چقدر توجه و نصیحتاش به دلم نشسته بود

گفتم: آرش تو ام فکر میکنی من جلف و سبکم؟

-این چه حرفیه! تو فقط یکم شیطونی. شیطنتم به اندازه اش اصلاً بد نیست

-فدایی داری. یکمم این حافظ رو نصیحت کن

بعد به خاطر اینکه از این جو سنگین در بیایم گفتم: میگم این دفعه سعید اومد کرکر خنده راه انداخت، بزnm توگوشش حساب کار دستش بیاد؟

مهسا زد زیر خنده. خودمم غش کردم. انگار کیارش ناراحت شد. حق داشت بیچاره یک ساعت داشت یاسین تو گوش من خر میخواند.

امیر حافظ گفت: این آدم نمیشه

-ع حافظ. آرش به خدا متحول شدم. خرکه نیستم همه حرفات رو هم قبول دارم. شوخی کردم. خودت گفتی جا داره. جاش بود دیگه!

کیارش خنده اش رومهار کرد و گفت: شیطننت تو خونده آدم بشو نیستی

-هستم. ثابت میکنم. اصلاً فلشم رو فرمت کن، بده.

ابرو بالا انداخت و گفت: فرمت می کنما پریناز

خیلی ریلکس گفتم: بکن. خیالی نیست همشو تو کامپیوترم دارم

امیر حافظ ترکید از خنده. اینبار کیارش چپ چپ نگاهم کرد که خم شدم و کنار گوشش گفتم: شوخی کردم اخم نکن

- پری کوچیکه ای دیگه چی کارت کنم

نزدیک یه مهمانسرا نگه داشتیم و تو خنده و شوخی غذاهامون رو خوردیم. با مهسا انقدر گفتیم و خندیدیم پشت سر امیر حافظ و کیارش، که امیرحافظ با درماندگی گفت: بسته پریناز پرده گوشم به ویز ویز افتاد

بعد از ظهرم با مهسا همدیگرو بغل کردیم و خوابیدیم. خدا رو شکر که ماشینش جادار بود و گرنه خیلی سخت بود، چون هر دو عادت به دراز کشیدن داشتیم و نشسته نمیخوابیدیم.

میگم شانس ندارم! یه ساعتی مونده بود برسیم که دل درد و کمردرد لعنتیم شروع شد. از اون دسته دخترایی بودم که درد زایمان رو میکشیدم هر ماه. والا فکر نکنم درد زایمان هم انقدر باشه

تو گوش مهسا گفتم: مهسا دارم میمیرم

-چی شده پری؟

-بازم دل درد، کمر درد لعنتی

- چه قدر سر به هوایی دختر! هیچ وقت حواست به زمانش نیست! حالا چه کار کنیم؟

- کمرم رو میمالی؟ دارم میمیرم

سرم رو گذاشتم رو پاهاش. صدای کیارش رو شنیدم. هم از درد، هم از خجالت اشکام جاری شد. کیارش که تقریباً همیشه خونه ما بود، معمولاً می فهمید که من هر ماه بساط دارم

-نازی خوبی؟

- کمرودلش درد میکنه

خودم نتونستم حرف بزنم. لبم رو محکم گاز گرفتم که صدای گریمو نشنوه. دلم داشت میترکید. امیرحافظ که خواب هفت خان رستم رومیدید.

مهسا گفت: کیارش حالش خوب نیست زنگ بزن به خاله بگو. فکر کنم قرص مرصاشو آورده باشه

شنیدم که با حرص و زیرلب گفت: دختره سر به هوا

خاک تو سرم، باز فهمید...

- سلام خاله... نه خوییم... پریناز دل درد کرده... آره میزنم کنار زود بیاید... باشه خاله... چشم تو پمپ بنزین منتظریم

نگه داشت انگار ماشین تکون میخورد بهتر بود و دردم کمتر بود. گریم شدت گرفت. مهسا درکم میکرد خودش از من هم بدتر بود موقع ماهیانش.

- الهی بمیرم برات پریناز جونم طاقت بیار

امیرحافظ هم بیدار شد بادیدن حالم گفت: پریناز... پریناز...

وقتی دید جواب نمیدم رو ب مهسا گفت: مهسا پریناز چشه؟

- دل درد کرده

رو بهم گفت: قرصاتو نیاوردی؟

نالیدم: نه

- مهسا ببرش تو سرویس بهداشتی یکم دست و صورتش رو بشوره. رنگ به رو نداره

از خدا خواسته بلند شدم. هنوز پیاده نشده بودم مامان نزدیکمون شد. قرصام رو گذاشت داخل دهانم و آب رو خودش به خوردم داد

- خوبی مامان

- آره... من می خوام برم دستشویی

-برو عزیزم

همراه مهسارفتیم سرویس بهداشتی تو اینه خودمو دیدم. آره رنگ به صورتم نبود. صورتم رو شسم...

کنار ماشین نگاه نگران کیارش رو تشخیص دادم چقدر ازش خجالت میکشیدم

آفرین پریناز حیا داشته باش خج

قرصا اثر کرده بود دل دردم تاحدود زیادی خوب شه بود ولی کمردردم هنوز به جا بود.

رو به مامان گفتم مامان میام تو ماشین بابا می خوام عزیز کمرم رو بماله

- بیاعزیزم فقط عزیز خوابه خودم کمرت رو ماساژ میدم

-شما بلد نیستی باز مهسا

مهسا محکم بغلم کرد و گفت رفیق نیمه راه نشو خودم تا برسیم مشهد همه هیکلت رو می مالم

-خاک تو سرت مهسا با این حرف زدنت اصلا نمیخوام تو خیلی هیزی

بلند خندید منم خندیدم کیارش نزدیکمون شد بهتری؟

انگار که خطایی کرده باشم سرم را انداختم پایین و گفتم اره خوبم.

-پس بیاید سوار شید نیم ساعت بیشتر نمونده رسیدیم میتونی حسابی استراحت کنی

یه خونه ویلایی بزرگ کرایه کرده بودیم که همگی دور هم باشیم. تو حیاطش دو تا درخت تنومند توت بود البته توت نداشت ولی جون میداد واسه بازی و بالا رفتن ازش. گوشه حیاطش یه استخر خیلی بزرگ هم بود. سالنش خیلی بزرگ بود. شش تا اتاق داشت که به راحتی و سریع بین جمع تقسیم شد. خیلی کمر درد داشتم تا اتاق مشترکم با مهسا و دل آرام و سونیا و سودابه مشخص شد، رفتم تو اتاق، خودمو انداختم روی تخت و پتو رو پیچیدم به خودم. هنوز درد داشتم. عزیز بایه جوشانده اومد تو اتاق. آخ جون معجونای عزیز حرف نداشت. مرده می خورد زنده میشد! یعنی تا این حد ها!

با اینکه حالت تهوع داشتم ولی چون از تأثیر معجزه آساش آگاه بودم نشستم و کل محتویات تو لیوان رو سرکشیدم.

- عزیز جون؟

- جون عزیز؟

- کمرمو ماساژ میدی؟

- پس فکر کردی اومدم چی کار کنم.

لپشو بوس کردم و سرم رو گذاشتم روی پاهای تپلش. بولیزم رو داد بالا و با روغن زیتون شروع کرد به چرب کردن کمرم. انقدر بدم میومد یه ساعت تو حموم باید لیف میزدم تا بو گند روغن بپره.

صدای دخترا میومد که تو حیاط شلوغ بازی راه انداخته بودن. جام خالی!!

تقه ای به در خورد.

- بیا تو مادر

چی چیو بیا تو مادر؟! شاید مرد باشه پیراهن من رو تا خرخرم کشیدی بالا خب!!

با دیدن کیارش از جام پریدم. اونم سرش رو انداخت پایین. پیرهنم رو صاف کردم. به روی خودش نیاورد چمدونم رو گذاشت کنار دیوار و گفت: خوبی؟

عزیزم... امروز صد دفعه حالم رو پرسیده.

گفتم: آره مرسی.

چشمم افتاد به دونه های آبی روی زمین. گفتم: اینا چین؟

- تسبیح منه مادر پریدی هوا گیر کرد به سگک لباست پاره شد.

- آخ عزیز چشمام کف پات بخشید.

- خدا نکنه من قریون چشمای خوشگلت بشم عزیز جون.

کیارش نزدیک شد و گفت: فدای سرت. خودم درستش می کنم. فقط تو خوب شو.

آروم گفت. فکر کنم عزیز نشنید ولی من شنیدم و دلم یه حالی شد.

- مادر خودم جمع می کنم ولش کن

- نه عزیز بیکارم درستش میکنم.

- خیر ببینی انشاالله

دوباره خوابیدم رو پای عزیز و عزیز شروع به ماساژ دادن کمرم کرد. آخیش دستش شفا بود به خدا. چقدر آروم شده بود درد کمرم.

داشتم به کیارش که روی صندلی نشسته بود و با حوصله دونه های تسبیح عزیز رو می انداخت تو نخ نگاه می کردم. آروم به عزیز گفتم: عزیز جونم؟

- جون عزیز بگو.

یواش حرف بزن دیگه من مثل خورزو خان حرف میزنم عزیز مثل مراد بیک جواب میدی

گفتم: یواش عزیز.

خنده ریزی کرد که دلم براش رفت: قربون خنده هات برم من. میگم عزیز یعنی دیگه نمیتونم برم زیارت؟

- نه قربونت برم من. تو حیاطش میشینی باهاش حرف میزنی. صداتو میشنوه. حتماکه نباید بری بچسبی به ضریحش که، دورت بگردم.

بغضم گرفت: عزیز من حاجت داشتم دلم می خواست برم توی حرم. ما همش سه روز مشهדים باید بریم خراسان شمالی خواستگاری. دوروزم اونجاییم بعد میریم شمال. پس من کی برم زیارت؟

- مادر خونریزیت که کم شد می تونی غسل کنی بری بیای.

- وای عزیز یواشتر حرف بزن خوب آبرومو بردی.

- عزیزم دارم یواش حرف میزنم.

راست میگفت یواش حرف می زد. من حساس شده بودم.

-مادر اگه حالت بهتره من برم غسل زیارت کنم؟

کیارش بلند شد و تسبیح رو داد دست عزیز: بیا عزیز جون مثل روز اولش شد.

- الهی خیربینی مادر.

کیارش روسری عزیز رو بوسید و گفت: واسه منم دعا کن عزیز جون

عزیز پیشونیش رو بوسید و گفت انشالله هرچی تو دلته برآورده شه پسر.

غزاله در نزده پرید تو اتاق با خنده. چرا انقدر همه کاراش برام گرون تموم میشد. گفتم یا لا یا لا بفرماید.. در نونی یه وقت واسه دکوره این در.

خنده ای کرد و گفت: شنیدم سعادت زیارت نداری!

جلوی کیارش آب شدم از خجالت. انگار خودش هم دوزاریش افتاد که بی فکر دهن گشادش رو باز کرده. عزیز شماتت بار گفت: این چه حرفیه دختر خوب؟

ولی من بغضم گرفته بود حسابی. یه نگاه به کیارش که اخم هاش تو هم رفته بود کردم و از اتاق زدم بیرون. رفتم تو حیاط پیش مهسا

-خوبی؟

گفتم:از احوالپرسی شما!

- ببخشید قشنگی و دلبازی حیاطش عشق رواز سرم پروند عشقم.

دستم رو گرفت و با خودش کشوند. رفتیم زیر آلاچیق روی کنده های درخت نشستیم

گفت:حالا بگو چته؟

- هیچی بابا گیرنده

- هنوز درد داری؟

- مهسا؟؟

- اینجوری صدام نزن میخورمتا .

خندیدم . در همه حالت لودگی خودش رو داشت.

- خل و چل سر به سرم نذار.

- به من بگو چته عشقم.

- عوق.

خندید گفتم: من سعادت زیارت نداشتم مهسا؟

- کی گفته مگه زیارت کردن فقط چسبیدن به ضریحه. اصلاً منم تو حرم نمیرم. می خوام با تو بشینم تو حیاط تا باور کنی که هیچ فرقی نمیکنه توی حرم بری یا روبروی گنبد توی حیاطش باشی از همون تهران هم سعادت میخواد که باهاش حرف بزنی.

- وای تو چه حرفایی بلدی مهسا.

-سربازتم بابا .

خندیدم. ولی دلم راضی نشد. فقط دلم می خواست به حرم برم وازش بخوام کسی را که دوستش دارم دوستم داشته باشه. یه حسی داشتم، فکر میکردم حتما نمیخواسته برم زیارتش که اینجوری شدم. آخرین باری که اومدم مشهد ۱۱ سالم بود اون وقت که اصلاً چیزی از زیارت حالیم نبود .بیشتر تو حیاط بازی کردم و میخواستم برم باغ وحش و پارک و اینا ...

احساس می کردم اولین بارمه اومدم زیارت فکر می کردم، یعنی باور داشتم که اگه بتونم برم زیارت آرزوم رو برآورده می کنه .بیست سالم بود ولی مثل بچه ها شده بودم. یه آه عمیق از دل و جون کشیدم و گفتم مهسا فکر می کنم اگه نتونم زیارت کنم به این معنی که حاجت نمیگیرم. به این معنی که امام رضا نخواسته حرفامو بشنوه.

- دور سرت بگردم اینجوری نگو .

لب ورچیدم.با شیطنت گفت :این چه حاجتیه که اینقدر به خاطرش بال بال میزنی

- ها؟؟

-زهر مار و ها...وقتی میگی ها یعنی میخوای جواب ندی.

خندیدم

آماده شدیم رفتیم حرم . قرار شد یک ساعت بعد همگی کنار سقاخونه باشیم مردا رفتند. خانوما هم... من موندم و مهسا.

- مهسا پاشو برو دیگه.

- نه نمیرم می خوام از همین جا دعا کنم. فکر می کنم اینجوری بهتر صدامو میشنوه. تو حرم شلوغ پلوغه میترسم حاجتا قاطی پاتی بشه. فکرشو بکن حاجات من با غزاله عوض بشه خوب بدبخت میشم که بعد با این بچه ی بی پدر توی شکمم چکار کنم؟!

با تعجب نگاهش کردم. تازه دو هزاریم افتاد منظورش چیه! خنده ام گرفت. میدونستم داره بال بال میزنه بره زیارت ، فقط به خاطر منه که نمیره

گفتم: یه کاری کنیم ؟

-باشه

-خاک تو سر ت صبر کن ببین که چه کاریه بعد آماده باش وایسا!

- خوب اخه تو بگی بمیرم من نه نمیگم.

-دیوونه. تو برو تو برای منم دعا کن.

- باشه.

بلند شد و گفت :قسم میخورم اول برای برآورده شدن حاجت تو دعا کنم قول شرف.

- بیشرفی نکنیا!

آروم خندیدیم و هم رو بوس کردیم و رفت.

چادر نمازم سرم بود زل زدم به گنبد طلایی. همه رفته بودند زیارت فقط منه بدبخت تو حیاط بودم داشتم منفجر میشدم، سینم درد میکرد. بالاخره بغضم ترکید. چادر نمازم رو کشیدم رو صورتم پاهامو بغل کردم و گریه کردم یکم سبک شدم حاجتم رو نخواستم اگه میخواست بده طلبم میکرد فقط دو ساعت دیرتر مریض شده بودم زیارت ام رو کرده بودم چقدر من بدبختم امام رضا هم ردم کرد. یک ساعت که گذشت اول کامیاب اومد.

- زیارت قبول

"زیارت کجا بود!!!"

- ممنون همچنین.

- چقدر زود اومدی! بقیه کجااند؟

- گمشون کردم اومدم اینجا.

- با چادر چقدر خوردنی شدی.

عق!!!

اخمام رفت تو هم. هنوز از دستش شاکی بودم. گفتم: میشه کلا با من حرف نزدی؟ خوشم نمیاد از مدل حرف زدنت و خیره نگاه کردنت.

پوزخندی زد و گفت: آهان اون وقت از نگاههای خیره کیارش بدت نمیاد؟

- دهننتو ببند. وسط حرم نمی خوام حرمت شکنی کنم.

پوزخندی زد و با اومدن کیارش و امیر حافظ ازم فاصله گرفت.

اخم های هردوشون تو هم رفت. میدونستم امیر حافظ هم با کامیاب مشکل داره. چند بار بهم تذکر داده بود دوروبرش نرم. خودم ام خوشم نمیومد راه به راه بهم تیکه می انداخت و تو کارهام دخالت میکرد. از نگاهش هم که متنفر بودم.

سه روز به سرعت گذشت. خیلی بهم خوش نگذشت؛ هر جا که می رفتیم، پارک و گردش و پاساژها، باز هم حالم گرفته بود که نتونستم زیارت کنم. روز آخر هم که برای خداحافظی رفتند حرم، من نرفتم و موندم خونه و کلی گریه کردم.

چمدون ها رو داخل ماشین ها گذاشتیم و نشستیم تو ماشین ها. باز با مهسا نشستیم توماشین کیارش. این بار نه به خاطر اینکه می خواستم پیش کیارش باشم، اصلا حواسم به کیارش نبود. همه ذهنم پیش امام رضا بود که چرا من رو راه نداد تو حرمش. این حس که آدم بدی ام و سعادت زیارت نداشتم بدجوری آزارم می داد. بدتر از اون اینکه فکر میکردم همه حاجت میگیرند به جز من. انگار زیارت رو فقط واسه گرفتن حاجت می خواستم. واقعا بچه شده بودم. از خودم خجالت کشیدم. بی حوصله به منظره های بیرون خیره شده بودم که صدای پخش بلند شد نگاه کردم امیر حافظ بود که پلی رو زد کاش آهنگ شاد باشه چون بغضم منتظر یه تلنگر بود که بشکونه "بیا شانسه منه دیگه خودم کم سادیسم داشتم این آهنگم بیشتر حال رو خراب کرد"

آهنگ آغلاما پویا بیاتی

گریه نکن که تقدیر نخواست که مال من شی

میخواس تنها بمونم پس سهم عشق من چی

کیارش صدای پخش رو زیاد کرد. اشکهام فرو ریختند. جدیداً قدر زود گریه ام میگرفت. البته قبلاً هم به قول امیرحافظ زرزرو بودم ولی نه اینقدر!

گریه نکن میمیرم تموم میشن نفس هام

خدا کنه نبینم دست تو نیست تو دست هام

گریه نکن اشکای تو آتیش به جونم میزنه

بغضم ترکید و دیگه صدای پویا بیاتی رو نشنیدم .

مهسا بغلم کرد و آروم زیر گوشم گفت: پری جونم بسه دیگه .اگه ازدواج این دو تا جور بشه به زودی برای مراسم عقد بر میگردیم. میریم زیارت

امیرحافظ صدا زد: پریناز؟ پریناز چرا گریه می کنی ؟کسی اذیتت کرده؟

به جای من مهسا جواب داد: نه بابا هیچی نیست.

"این چه خنگه یادش رفته واقعا حالیش نیست من تشنه اومدم به چشمه تشنه تر برگشتم. خودم رو جمع و جور کردم که نفهمه. بدتر از اون کیارش بود، کاش اونم یادش نباشه "اشک هام رو پاک کردم و گفتم: کسی جرعت میکنه منو اذیت کنه!!؟؟ فقط یکم دلم گرفت آخه این چه آهنگیه گذاشتی!

امیر حافظ از تغییر حالت ناگهانی من خنده اش گرفت و با خنده گفت: به این بدبخت چیکار داری! اینکه هی میگه گریه نکن، گریه نکن ،آغلاما ،تو ول کن نیستی!

با دلخوری مشت می زد به بازویش.

کیارش دست برد و آلبوم رو عوض کرد و پلی کرد.

جونم آهنگ !!!

یا امام رضا منو که راه ندادی زیارت ولی اینا رو ببخش هنوز نیم ساعت از مشت شدنشون نگذشته این آهنگا رو گوش میدن والا!

شیشه رو دادم پایین یکم هوا بهم بخوره بلکه با آهنگ هماهنگ بشم. نگاهم افتاد تو نگاه رنگ شب کیارش توی آینه به حالت لب خونی گفت: خوبی؟

چقدر برام عزیز شده بود... چقدر نگرانی هاش آرومم میکرد. بی اختیار لبخندی زدم. چشامو بستم یعنی آره .

نمیدونم کجا بود انقدر پیچ در پیچ بود .دو ساعت تو راه بودیم تا رسیدیم .یه سویت اجاره کردیم کوچکتراز خونه ویلایی تو مشهد بود. دو تا اتاق ۱۲ متری داشت، بایه سالن ۴۰ متری حیاطشم کوچیک بود .آقا محمد شوهر خاله سمیرا گفت: بچه ها به نظرم دو تا سویت اجاره کنیم بهتره .

سپند گفت: راست میگه اینجا کوچه سخته .مخصوصا برای خانم ها

خاله سهیلا گفت: نه بابا دو شبه دیگه همش. چه سختی ای!! خانوما تو اتاق هامی خوابن. مردا تو سالن مهسا گفت: راست میگه دور همه بیشتر میچسبه.

همه موافقت کردند و وسایل ها رو جابجا کردیم. قرار بود شب برای خواستگاری اقامحمد و خاله سمیرا و سپهر و من و مهسا بریم. به نظر بابا درست نبود جلسه اولی شلوغش کنیم. منم چون سeln دوستم بود و یه جورایی معرف میبردنم. البته بگذریم از اینکه کلا هیچ مجلسی بدون من صفانداره.... اوهوم اوهوم نوشابه لطفاً مشکی باشه! با مهسا کلی به خودمون رسیدیم و از اتاق زدیم بیرون کامیاب سوتی کشید و گفت: وای وای اینا رو مراسم خواستگاریه یا عروسی؟!

نکبت به تو چه!

گفتم: اکسکیوزمی یو؟

مهسازد زیر خنده. امیرحافظ صدام زد. یا اکثرامامزاده ها!

رفت سمت حیاط. راه افتادم دنبالش. جو سفر گرفته بودتم که غیرت امیرحافظ رو یادم رفته بود. کیارش هم که برای خرید گل و شیرینی رفته بود همزمان داخل حیاط شد. با دیدن من تای ابروش پرید بالا فکر کنم حافظ رواصلان دید که گفت: نازی این چه وضعشه؟!

"جان!"

- مگه چمه؟

امیرحافظ با غیض گفت: چیزی نیست فقط اونی که تنت کردی تی شرته نه مانتوا!

به مانتوم نگاه کردم خیلی کوتاه بود. آستینشم تا ارنجم بود. خندم گرفت، خندم رو که دید. لحنش تندتر شد: زود برو عوضش کن.

- عه داداش داریم میریم خواستگاری دیگه.

عادل اندر سفیه نگاهم کرد یعنی چه ربطی داره گفت: چه خبره خودتو خفه کردی!

- ها !!!

-هاو کوفت.اکلیل داره ازت چکه میکنه.

زدم زیر خنده گفتم:اکلیل چیه آرایشم ماته بی کلاس. اکلیل!

از خنده ام لجش گرفت، مچ دستم رو گرفت وپیچوند. کیارش گل و شیرینی رو گذاشت روی تخت کنار حیاط و مچ دستم را از داخل دست امیر حافظ در آورد و گفت :تو گل و شیرینی روببر تو. قاطی داری راه به راه به این بیچاره گیر میدی .

از دفاعش دلم قنچ رفت. ولی میشناختمش داشت ماست مالی میکرد تا خودش بهم بتوپه امیر حافظ با یه من اخم گل و شیرینی رو برداشت و رفت داخل خونه. با اینکه امیرحافظ جلو کیارش کنفم کرده بود ولی کم نیاوردم و بایه چشمک پدر درآر رو به کیارش گفتم: یه دونه ای .

-خودتی ازود تند سریع میری یه مانتوی مناسب تنت می کنی که بند لباس زیرت چشم مردا رو روت چپ نکنه.

خاک بر سرم یعنی تا این حدافتصاحه!!!

بی اختیار سرم چرخید و از روی سرشانه پشتم رو نگاه کردم. خنده اش گرفت وگفت :آرایشتم کم کن این چه رژیة زدی!

باز بی اختیار لبامو دادم بیرون و چشمام روقیچ کردم روی لبام .خنده بی صدایی نشست رو لبه‌هاش و گفت کم شیطونی کن بدو برو درست کن خودتو.

با دلخوری گفتم :آرش!

- آرش و کوفت . از زیر مانتوتم یه چیزی ببوش.

لبم رفت لای دندونم. تازه خجالت کشیدم. لبخندی زد و گفت :یعنی من دیوونه این خجالت کشیدناتم .

چشمام گرد شد تو صورتش خندید و گفت :اینجوری نگام نکن گازت میگیرما

-جان؟؟؟

-بروبچه .

سپنداز داخل خونه صدام زد :پریناز آماده ای ؟

-ها!! نه الان میام اماده میشم .

خواستم برگردم برم که یاد بند لباس زیرم افتادم. کصافط چه دیدم زده .

گفتم: روتو بکن اونور برم تو اتاق.

-خب برو چرا من رومو کنم اونور؟

-چون خیلی پررو و هیزی .

لبخندی زد راه افتاد سمت خونه و گفت: بیا پیش من راه برو. زودم پیر تو اتاق تا قاطی نکردم. توقعل نداری این چه لباسیه پوشیدی.

-خیلی دلت بخواد.

نگام کرد و لبخندی زد. رفتم تو اتاق ،تو اینه پشتم رو نگاه کردم چون مانتو خیلی تنگ ونازک بود بند لباسم رد انداخته بود تو مانتو تا رنگشم پیدا بود.خاک تو سرم. مانتو کوتاه صورتی ملایممو با یه مانتو که تا بالای زانو بود عوض کردم. از زیرش هم یه تیشرت تنم کردم رژ صورتی چرکمو پاک کردم و یه برق لب زدم.مدادچشممو هم با دستمال کمرنگ کردم و از اتاق زدم بیرون.مهسا خندید و گفت پاچتو گرفت ؟

-کی؟

چشمک زد و به کیارش اشاره کرد ولی گفت: میرقضب امیر حافظ !

قیافه اومدم براش و برای امیرحافظ پشت چشمی نازک کردم .

آقا محمد بلند شد و گفت: یا علی بریم بچه ها.

عزیز جون سپند رواز زیر قران رد کرد .مهسا گفت: وا عزیزاین که دفعه اولش نیست.

سپند پس گردنی نثارش کرد و گفت :این دفعه فرق میکنه .

عزیز گفت: از زیر قرآن ردش کردم که خدا خودش مبارک کنه ایشالا این دفعه داماد برگرده پسر.

با ذوق گفتم: عزیز ! سلن یه داداش جیگر هم داره. منم از زیر قران ردکن عروس برگردم.

عزیز خندید و گفت: بیا رد شو.

خندیدم و قرآن رو محکم بوس کردم و رد شدم و برگشتم سمت عزیز که چشمم به کیارش افتاد. اخماش تو هم بود. خوش بینانه فکر کردم از حرف من ناراحت شده. سریع برای ماست مالی گفتم: عزیز داداشش زن داره ها، میگم به نظرت جواب رد بدم بهش بهتر نیست؟ حوصله گیس و گیس کشی ندارم با هووم!

عزیز لپم رو کشید و گفت: به کس کسونت نمیدم به کسی میدم که واسه داشتنت جونشو بده.

ذوق مرگ شدم و گفتم: نگو عزیز چشمم کف پات. خدا نکنه جون بده زنده میخوامش.

-کم شیطونی کن برو همه منتظرن .

سوار ماشین شدیم. دم در خونشون گل رو دادم دست سپند و گفتم پیرمرد درچه حالی! استرس که نداری؟

با دست آزادش شالم رو کشید تو صورتم که صدای اعتراضم بلند شده. اه پیشورا!

خونشون خیلی با صفا بود. با این که کوچک بود ولی معلوم بود مامان با سلیقه ای داره. با وسواس حتی دیوار های کوچه رو هم برق انداخته بود. سلن گفته بود که وضع مالیشون خیلی معمولیه.

خیلی مهربون و با خونگرمی ازمون استقبال کردند. مامانش شباهت زیادی به سلن داشت، فقط قدش کوتاه تر بود. برادری در کار نبود! سلن تک بچه بود. برادرش فقط یه شوخی باعزیز بود.

یاد اخمای گره خورده کیارش افتادم و لبخند نشست رو لبم. پدرش برخلاف چهره جوانش موهای کاملاً سفید شده بود. همگی رفتیم داخل سالن. بدون فکر گفتم: پس سلن کو؟

خاله چشم قره ای رفت بهم.

مامان سلن با مهربانی گفت: آشپزخانه ست عزیزم .

دلم براش تنگ شده بود گفتم: برم پیشش؟

خاله شماتت بار گفت: پری ناز!

"یعنی آروم بگیریا به عبارت درستتر خفه شو "

از رو نرفتم و گفتم: ببین خاله، سلن الان استرس داره، باید برم براش خواهری کنم.

بعد رو به مامان سلن گفتم: مگه نه مامان سلن؟

خنده بی صدایی کرد و گفت: اسمم شهره ست. برو دخترم راحت باش.

بلند شدم و در حالی که به سمت آشپزخانه می رفتم گفتم: سپند گفته باشم من فامیل عروسما! یه جورایی خواهرزن حساب میشم!

خاله چشم قره ی دیگه ای بهم رفت. سپند سرخ شد ولی پدر سلن خنده ی مهربانی کرد. پریدم تو آشپزخونه و با دیدن سلن با اون تیپ جیغی کشیدم. یه کت آستین بلند به رنگ آبی پوشیده بود بادامن تنگ و بلند مشکی و شال آبی و مشکی. ارایش ملایمی کرده بود. همدیگه رو بغل کردیم و بالا پایین پریدیم.

- چطوری دیوونه من؟

- خوب خوبم تو چطوری عروس خوشگل سپند؟

شهره خانوم تو درگاه آشپزخانه ظاهر شد و گفت: عزیزم یه سینی چای بیار.

-چشم مامان.

رفت. گفتم: سلن بلد یه بریزم؟

-برو گمشو میخوای آبرومو ببری خودم بلدم.

-اییییش ترشیده!

خندید. براش شکلک دراوردم. با وسواس چای ریخت تو فنجونا.

همراه هم داخل سالن شدیم. رفتم نشستم بغل دست مهسا و چشم دوختم به سلن. آهسته گفت: سلام

و سربلند کرد. همه رو می شناخت. دو سالی بود که تقریبا هر جمعه آویزون خونه عزیز بود. لبخندی زد و با همه احوال پرسی کرد و خوش آمد گفت. سینی چای رو دور گردوند و نشست کنار پدرش. پدرش شروع به صحبت کرد

-سلن خانوم رو خدا بعد از بیست سال زندگی با شهره جان به من داد. برام خیلی عزیزه. وقتی گفت می خوام برم تهران درس بخونم، با اینکه خیلی برامون سخت بود، ولی به خاطر خودش و آینده اش قبول کردیم پارو دلمون گذاشتیم تا به خواسته دلش بها بدیم. بعدشم اومد و گفت دلش رو تو همون تهران باخته، بازم برامون سخت بود که قبول کنیم که ازمون جدا شه. اونم نه برای چهار سال که بلکه ان شاء الله برای یک عمر صدای همه بلند شد ان شاء الله

ادامه داد: من بیشتر از چشمم به سلن اعتماد دارم. سلن دختر مقیدیه. با اینکه خودم بهش اجازه دادم هر جمعه همراه دوستش به خونه مادر بزرگ دوستش بره، با این حال هر پنجشنبه تماس می گرفت و باز اعلام می کرد. شناختی که راجع به شما پیدا کرده و اعتمادی که به خانواده محترمتون داره برای ما هم قابل قبول و قابل اعتماد. من نیازی به تحقیق و اینجور برنامه های مقدماتی نمیبینم. مهم این دوتا جوون هستند و البته خواست خدا که تو اولویته. همه لبخند زدند. قشنگ صحبت می کرد و به دل می نشست حرف هاش. در آخر هم گفت: من حرف دیگه ای ندارم جز اینکه خوشبختی دخترم رو می خوام.

سپهر با خجالت ولی سفت و محکم گفت: قول میدم برای خوشبختیش از جون مایه بگذارم تا پیش شما سربلند بیرون بیام

خاله سمیرا گفت: سپند جان، سلن جان نمیخواید با هم حرف بزنید البته با اجازه آقای سعادت.

گفتم: خیالت تخت خاله اینا بی حرف اوکی ان.

سپس با اشاره چشم سپند و سلن اعلام کردند که احتیاجی به حرف زدن نیست. آقا محمد گفت سپند ما که با کله تا اینجا اومده حالا میمونه جواب سلن جان.

گفتم: آقا محمد خیالت راحت سلن هم با کله تا تهران میاد.

همگی خندیدند. ولی سلن چشم قره ای بهم رفت و سربه زیر شد.

خاله سمیرا گفت: نظرت چیه دخترم؟

سلن لبخندی زد و به پدرش نگاه کرد. آقای سعادت هم با باز و بسته کردن چشم هاش و زدن لبخند اعلام رضایت کرد و سلن گفت: هر چی پدرم بگن.

اقا محمد با لبخند نگاهی به آقای سعادت کرد و آقای سعادت هم گفت: مبارکه انشاالله همگی دست زدیم.

قرار شد فردا شب همگی بریم خونه مادر بزرگ سلن که خونش بزرگ بود و آنها هم مهمان هاشون رو دعوت کنند تا صیغه محرمیتی بینشون خونده بشه و مراسم عروسی باشه برای تابستون که توی تهران برگزار میشه یاد حرف مهسا افتادم پس برگشتی وجود نداشت ... مراسم تهران برگزار می شد .

لبخندی زدم که کسی متوجه ناراحتیم نشه. توی راه برگشت اقامحمد شیرینی خرید .

مهسا با ذوق داشت واسه همه جریان ازدواج و قول و قرار ها رو تعریف میکرد. خیلی حوصله نداشتم رفتن و خودم رو به زور چپوندم کنار امیر حافظ که با کیارش روی راحتی دو نفره نشسته بودند. خیلی راحت فهمید برخلاف لبخندی که به لب دارم چشمهام طوسی شده و آماده بارش...

- چته پریناز؟

- چیزیم نیست .

کامیاب کنار کیارش روی مبل تکی نشسته بود گفت: فکر کنم عروس برنگشته ناراحته.

یه جمله ام از ماشین عروس! نکبت!!!

گفتم: اتفاقاً داداشش تا چشمش افتاد بهم گفت، جون چه جیگری!

خودم هم از لحن خودم بدم اومد. امیرحافظ فشاری به کمرم داد یعنی قاطی کرده. کیارش هم اخماش رفت تو هم بی توجه بهشون ادامه دادم: بعدش هم گفت پریناز حقا که پری نازی

خنده ام گرفت و ادامه دادم: تا چشمات دراد ولی من محل سگ هم به آدم هایی که به زور میخوان خودشون رو بهم ببندن نمیدارم.

با چشم قره ای بهم مشغول خوردن چایش شد.

آروم گفتم: کمرم رو له کردی امیرحافظ. سلن اصلاً داداش نداره .

-نداشته باشه. دلیل نمیشه اینقدر مزخرف حرف بزنی. این طرز حرف زدن مناسب یه دختر باشخصیت نیست.

- باز داری بهم توهین می کنی .

اشک هام فرو ریخت. زود پاکشون کردم .

- خب حالا ابغوره نگیر. ببخشید جوجو

-مراسم عقد و عروسی افتاد واسه چند ماه دیگه اونم تهران

-این که گریه نداره .

وای افکارم رو به زبون آوردم !

-می دونم .یه چیزی گفتم همینجوری.

بلند شدم و رفتم توی اتاق و خزیدم زیر پتو.

پیام اومد. بلند شدم و گوشی رو برداشتم و دوباره خزیدم زیر پتو و بازش کردم .کیارش بود. خوندم: پریناز دوست داری بری زیارت؟

یکم فکر کردم منظورش این بود که میتونستم برم یا نه!

فرستادم: معلومه که دوست دارم ولی چطوری؟

- صبح آماده باش، میبرمت فقط حرفی به کسی زن .

-ها؟؟

-دیوونه!! ساعت روتو سوئیت مشهد جا گذاشتم صبح اعلام می کنم که می خوام برم بیارمش تو هم از مامان اجازه بگیر که همراهم بیای.افتاد؟ یا هنوز ها!!

خندیدم و برای اذیت کردنش نوشتم: ها !!؟؟

یه شکلک خنده برام فرستاد و نوشت: پس دیگه نبینم چشمت بارونی باشه.

نوشتم: یه دونه ای .

نیم ساعت تو جام به زیارت فکر کردم. پس طلبیدتم .دارم میرم حاجت بگیرم میدونم .

"خودم میدونم خیلی بچه ام "

بلند شدم و رفتم تو سالن.

صبح سر سفره صبحانه کیارش گفت: ساعت رو مشهد جا گذاشتم .باید برم بیارمش.

عزیز گفت:فدای سرت این همه راه رو به خاطر یه ساعت بری و برگردی مادر

سعید با لودگی گفت: راست میگه دیگه گدا یه ساعت هفت میلیونی ارزش ۴ ساعت معطلی رو داره اخه؟

عزیز چشمهایش گرد شد و گفت: راست میگه مادر؟

کیارش لبخندی زد و گفت: آره عزیز البته پولش مهم نیست یادگاریه برام عزیزه باید برم بیارمش.

سفره رو جمع کردیم رفتم پیش مامان و گفتم: مامان

-جون مامان

- منم باکیارش برم مشهد؟

- واسه چی مامان جان؟

- مامان یادت رفته من نتونستم زیارت کنم. الان خیلی فرصت خوبیه تو رو خدا قبول کنید.

اگه گریه هام رو ندیده بود شاید اجازه نمی داد ولی وقتی دید باز چشمهام بارونی شدند گفت: باشه بزار به امیرحافظ بگم.

- فدایی داری مامان راضیش کنیا...

"بابام که بیچاره چغندر!"

مامان پیش کیارش بود. رفتم پیششون. داشت بهش میگفت که منم ببره، دیگه خبر نداشت که خود کیارش بهم گفت باهاش برم!

-کیارش جان پرینازم با خودت ببر. هم تنها نباشی بهتره. هم این دختره گیر شده که دوباره میخواد بره زیارت

"این دوباره رو خوب اومدی ماما"

- زحمتت میشه میدونم .

پریدم وسط حرفش وگفتم: وای ماما زحمت چیه! من زحمتم.

رو به ماما لبخندی زد و گفت: خاله فدات شم زحمت چیه دست و پاش و دهنشو میبندم میندازمش تو صندوق عقب می برم. هم دستور شما اجرا شده. هم این دختره وراج نرفته رو مخم.

با چشم و ابرو براش خط و نشون کشیدم.

-خدا خیرت بده

بعد رو به من گفت: شیطونی نکنیا!؟

- عه ماما شیطونی چه صیغه ایه. دارم میرم زیارت دوباره!

"دوباره رو خوب اومدم"

رفتم و آماده شدم.

همه تو تکاپوی مراسم شب بودند. به نظر عزیز باید میوه و شیرینی روما می خریدیم و به خاطر همین از صبح زود کامران و سعید و امیر حافظ برای خرید میوه و شیرینی رفته بودند. کامیاب با سپند برای وقت گرفتن از محضر برای خواندن صیغه عقد، امیر علی و غزاله و مهسا برای دیدن سفره عقد، پریسا ماما و خاله ها برای خرید انگشتر نشون و چادر سفید عروس و هدیه هاشون. تقریبا کسی خبردار نشد من همراه کیارش برگشتم مشهد. فکر کنم تا شب درگیر باشن. سوار ماشین کیارش شدم. سوار شد و گفت بریم؟

-بریم.

ساعتی تو سکوت گذشت. تو فکر بود. منم کلا به خاطر اینکه میدونست چرا نرفتم زیارت دهنم بسته شده بود. یه جورایی خجالت میکشیدم. ولی خب یه ساعت خجالت کشیدن کافی بود، برگشتم و به در تکیه دادم و به نیم رخ جدی و متفکرش خیره شدم.

به قول هلیا خوشگلیاش هزار تا بود. ابروهای مشکی و پرمژه‌های پر و برگشته، موهای پر با مدل به روز، چشمای خمار و درشت، بینی باریک، پوست سبزه و یکدست، لبای قلوه ای و تیره، استایلیش که دیگه هیچی -تازه کشفم کردی؟

جا خوردم و خنده ام گرفت گفتم: تهفه. خیلی ساکتی چیزی شده؟

یه نفس عمیق کشید و نیم نگاهی بهم کرد و باز چشم دوخت به جاده و گفت: هیچ وقت فکر نمیکردم به خاطر اینکه نتونستی بری زیارت این همه به هم بریزی. پری کوچکه دختر سر به هوایی که تو خانواده مذهبی بزرگ شده ولی به زور یادآوری مامانش وای میسه سر سجاده برا نمازای واجبش. شیطنتش هزار تاست واسه رفتن به حرم گریه میکنه !!!

- یعنی تو چشم تو من انقدر بی دین و مذهبم!

- خیلی شیطون و سر به هوایی.

- اینجوری که فکر می کنی نیست.

- میدونم لا اقل چند ماهیه که اینجوری نیست.

با تعجب گفتم: چجوری؟

- یه چیزی تو چشمای سبزت دودو میزنه

به شوخی گفتم: تو چشای طوسیم چی؟!

با لبخند نگاهم کرد و چیزی نگفت .

از بحثی که راه انداخته بود خوشم اومد میخواستم به یه جاهایی برسم گفتم: و اون یه چیز چیه؟

- همون دیگه نمیدونم .

-خوبه یا بد؟

- فکر کنم بین خوب و بد باشه.

- اشتباه فکر کردی به نظر خودم از خوب هم عالی تره.

- تا عالی رو تو چی ببینی؟

- تو عشق.

نیم نگاهی بهم کرد .یکم متعجب بود .فکر نمیکرد انقد راحت بگم عاشق شدم. به خودش مسلط شد و به جاده چشم دوخت و گفت: تا از عشق چه برداشتی داشته باشی.

- یه حس پاک... یه لرز تو سینه ...یه گرما تو خون...

نگاش کردم و گفتم: یه نگاه که نتونی کنترلش کنی.

باز نگاه کرد گفت :پری کوچکه...

جاخالی داد ،سریع گفتم بزرگ شده؟

- خیلی

یکم فکر کرد و گفت:عشق باید عمق داشته باشه ریشه داشته باشه.

- ریشه داره .همه وجودم رو گرفته...

زل زد به چشم هام گفتم: چیه دنبال ریشه اش می گردی ؟

نگاهش رو برگردوند به روبرو گفتم:ریشش تو وجودمه تا استخوانام نفوذ کرده تو چشمام دنبالش نگرد نهایتا نهالش

از چشمم زده باشه بیرون ببین سبزه

یکم با خنده حرفام رو گفتم.

جدی گفت: سبز نیست.رنگ نقره س .

آفتابگیر رو دادم پایین و تو آینه به چشمام نگاه کردم. طوسی بودن آفتاب افتاده بود تو چشمهام و نقره ای شده بود آفتابگیر رو دادم بالا و گفتم: آرش؟

-جانم

ووی عاشق جانم گفتناش بودم

- تا حالا عاشق شدی؟

زل زد بهم و گفت: به نظرت شدم یا نه؟

تو چشماش زل زدم یه محبت عمیق تو چشماش بود، ولی نمیدونستم چیه! انگار تا به زبون نیاد ثبت نمیشه تفهیم همیشه... نگاه ازش گرفتم و زل زدم به منظره بیرون و گفتم: نمیدونم.

جوابم رو با سوال پرسیدن جواب داد. چی می شد جواب می دادی؟

بغضم گرفته بود نتونستم دوباره سوالم رو تکرار کنم.

گفت: اونى که قلب خوشگلت رو لرزونده اونقدرها هم که فکر می کنی لایق نیست.

میخواستم بگم مگه میشناسیش ولی بغضم نداشت. ترسیدم اشکام فرو بریزند و آبروم رو ببرند. حتی نگفت آره عاشق شدم که یکم امیدوار باشم که شاید عاشق من باشه. من که نگفتم عاشق کی شدی. از کجا معلوم شاید اگه میگفت آره... می پرسیدم کی؟

سرمو تکیه دادم به شیشه و چشم دوختم به منظره بیرون. صدای پخش بلند شد. ترکیه ای بود. چیزی نفهمیدم. ولی کیارش باهاش زمزمه می کرد. ماشین رو پارک کرد. کولمو برداشتم و گفتم: وای کیارش باورم نمیشه دارم میرم زیارت.

-پیاده شو بریم که امام رضا منتظر زائر کوچولو شه.

بالبخت پیاده شدم. کنارش راه افتادم. چادرم رو از داخل کوله ام در آوردم و سرم کردم. نگاهش میخ صورتم شده بود. دستش رو آورد جلو و موهامو فرو کرد زیر شال و با لبخند گفت داخل حیاط منتظرتم. از قسمت آقایان رفت داخل منم از قسمت بانوان. چشمم به کفتر افتاد کنارش که قرار گرفتم گفتم: آرش دیدی یادم رفت دونه بگیرم برا کفترها.

خنده باصدایی کرد و گفت: این چند روزه حسابی کفتر باز شد یا.

با مشت زدم به بازویش و گفتم: بی مزه .

اخه روزایی که همه واسه نماز و زیارت می رفتند منم واسه کفتر دونه می ریختم.

راه افتادم سمت حرم

- نازی ؟

برگشتم گفتم: جانم؟

لبخندی زد و گفت: باخیال راحت زیارت کن. اومدی بیرون بهم زنگ بزن.

چشمی گفتم و رفتم سمت حرم. قلبم می کوبید خودمم تعجب کرده بودم. حس میکردم لرز تمام بدنم رو پر کرده. رفتم جلو چقدر شلوغ بود. خداکنه دستم به ضریح برسه. چرا که نه حس می کردم امام رضا منتظر منه. جمعیت رو رد کردم و خیلی راحت رسیدم به ضریح و بغضم ترکید. امام رضا میدونستم دل شکسته راهیم نمی کردی دمت گرم.

- خانوم بیا برو بیرون گریه هاتو بکن بزار بقیه هم زیارت کنند.

اشکهام را پاک کردم. انگار خیلی وقت بود گریه میکردم. اومدم از جمعیت بیرون و از دور برا ضرح بوس فرستادم که دو تا خانوم مسن دیدند و با تاسف سرتکون دادند برام. چرا من هر جا میرم یکی هست ابروهاشو برام گره کنه؟! نکنه جدی جدی یه چیزیم هست؟! شونه ای بالا انداختم و تو دلم گفتم: فدات بشم امام رضا یه دونه ای به خدا

صورتتم رو با گوشه چادر سفیدم از اشک پاک کردم و رفتم بیرون .

پای رفتنم نبود ولی باید میرفتم. کیارش رو پیدا کردم احتیاج به زنگ زدن نبود، دیدمش. براش دست تکون دادم و رفتم پیشش چشماش قرمز بود.

گفت: باز که خودت رو کشتی !

به صورتتم اشاره کرد. ندید گرفتم اخمشو و گفتم: خیلی حال داد.

لبخندی زد و گفت: قبول باشه.

وای چه کیفی کردم با ذوق گفتم: مشتی شدم.

با صدا خندید و باز موهای بازیگوشم رو زیر شالم فرو کرد و گفت: بریم.

از حرم بیرون زدیم. چادرم رو تا کردم و گذاشتم توی کوله ام. داخل پارکینگ گفتم: گرسنه نیستی؟

- خیلی.

- پس بریم یه ناهار توپ بزنیم زود برگردیم. کلی کاریخته رو سر بچه ها.

- پس ساعت چی؟ بیا اول بریم ساعتتو پیدا کنیم. بعد بریم ناهار.

- ساعت تو چمدونمه .

ایستادم و با بهت گفتم: چی؟!؟

اونم ایستاد برگشت سمتم: چرا وایستادی؟

- پس واسه چی برگشتی؟

- به خاطر اینکه دیگه طاقت اشکات و ناراحتیت رو نداشتم.

" آرش تو دیوونه ای خدایا کمکم کن نپریم ماچش کنم."

انگار خیلی کمکم نکرد... چون تو بغلش فرو رفتم و گفتم: دوستت دارم دیوونه .

یه دستش دور کمرم حلقه شد. با یه دستش از زیر شال موهامو نوازش کرد. تازه گرگرفتم. چقدر آغوشش گرم بود. یه

چیزی زیر لب گفت که نفهمیدم یعنی چی. سرم رو بلند کردم، به چشماش زل زدم. سرشو پایین آورد و بوسه نرمی

روی پیشونیم نشوند. بی اختیار لبم رفت زیر دندونم و چشمام بسته شد. فشاری به بینیم آورد و گفت: پریناز خودتو

کنترل کن میدونی اگه امیرحافظ من و تو رو تو این حال ببینه چی میشه؟

از آغوشش جدا شدم و با خجالت گفتم: احساساتی شدم ببخشید .

- عیب نداره خیلی هم دلم بخواد!

شیطنت همیشگیمو به روم آورد.

چقدر دلم می خواست باز برم تو بغلش ولی خجالت کشیدم. تازه از روح امیر حافظ هم ترسیدم! ای تو روح
امیر حافظ.

- بریم نازی؟ خوبی؟

-ها!!؟

خندید و چند بار سرش رو تکون داد و گفت: از دست تو.

دستم رو گرفت و دنبال خودش کشوند سمت ماشین. با هم داخل رستوران شدیم. بالاخره سکوت رو شکستم: واو
چه رستوران خوشگلی.

- به خوشگلی نازی من که نمی رسه.

-اون که سگ درصدا.

خندید: شیطونی نکن

دستش رو با فاصله پشت کمرم نگه داشت و گفت: هر جا دوست داری بشین

- اونجا خوبه.

گوشه رستوران پنجره بلندی بود.

- عالیه.

رفتیم و نشستیم.

-خب خانوم خانوما چی بخوریم؟

همیشه همینطور صدام میزد. پری کوچکه. نازی بلا. خانم خانوما. ناز نازی.. نمی خواستم بزارم پای علاقه. خوب ما از
بچگی با هم بزرگ شده بودیم. این صمیمیت جای تعجب نداشت.

"خدایا کاش دوستم داشته باشه"

- کجایی؟

-ها؟! اهان. همینجام. چی گفتی؟

منو رو گرفت سمتم.

- انتخاب کن.

- باقالی پلو با ماهیچه. تو چی؟

-کباب زعفرانی.

-وای خوش به حالت. گفته باشم ناخنک می‌زنما.

خندید و گفت: خوب تو هم کباب زعفران سفارش بده.

-اوووم نه همون باقالی پلو با ماهیچه.

گارسون سفارش ها رو نوشت و رفت.

دست به سینه تکیه داد به پستی صندلی و بایه لبخند زل زد بهم.

- اینجوری نگام نکن معذب می‌شم.

لبخندش عمیق تر شد و گفت: چرا؟

- به خاطر همون یه راه.

زبون درازی کردم. خنده کوتاهی کرد و گفت: داشتم فکر میکردم چقدر خوشبخته اونی که تو عاشقش شدی.

خورد تو ذکم! چه قدر راحت از عشق من حرف میزد نه حسرتی نه غیرتی!

- حالا چرا اخمات توهم رفت؟ اصلا خیلی هم بد بخته با این اخلاق گندت.

گلدان وسط میز رو برداشتم و به حالت تهدید بالا بردمش.

با خنده دستاش رو بالا گرفت و گفت: تسلیم. دیوونه همه دارن نگاه میکنن.

گلدون رو با دلخوری کوبیدم وسط میز و رومو برگردوندم واز پنجره به خیابون نگاه کردم.

- قهری؟

- نه ولی اگه دستم بندازی میزنن نصفت میکنما .

خندید و گفت: نگاه کن به من...

نگاهش نکردم.

- پس قهری؟

نگاهش کردم .

"مگه من چمه. خب عاشقم شو دیگه. "

- چیه خوشگل ندیدی؟

- سیاه ندیدم .

خندید. هر وقت اذیتم میکرد بهش میگفتم، سیاه.

- آرش؟

کمان خیالیش رو کشید. خندم گرفت گفتم :نگفتی . تا حالا عاشق شدی؟

- تا دلت بخواد سالی یه بار عاشق میشم ته سالم فارغ.

بغ کردم و گفتم: راست میگی؟

لبخندی زد و گفت :به من میاد؟

- چی بگم کم نه!

- اگه یه روز عاشق شدم اولین نفر به تو میگم خوبه؟

از هیچی بهتره .باز خدا روشکر با ۲۷ سال سن مثل چغندر هنوزعاشق کسی نشده .مخصوصا با اون فامیل های رنگ و وارنگش که دل دخترارو هم می برن چه برسه به پسرا .خدایا کمکم کن عاشقش کنم عاشق خودم.

گارسون غذاها رو آورد. ساکت به هم چشم دوختیم تا کارش تموم شد و رفت.

- اول ناخنک می زنی یا آخر؟

خندم گرفت گفتم: حالا بخور. آخر.

فکرم مشغول شده بود. پس عشقم یک طرفه بود. این که تو این همه سال رفت و آمد عاشق من نشده رو چطور باید عاشقش کنم؟؟ نکنه منو به چشم خواهر نداشتش میبینی یا از امیر حافظ می ترسه؟

- نازی چرا نمی خوری؟

- ها؟ چرا میخورم.

- چند وقته خیلی ضعیف شدی. افکار بچه گانه رو بزار کنار. مثل قبل بگو و بخند و بخور .

وای خدای من!به عشقم میگه افکار بچه گونه. ولی این خوبه که حواسش به همه چی من هست. چند تا قاشق خوردم.سیر شدم .یعنی فکرم انقدر مشغول بود که اشتهاش رفت .بایه حرکت بشقاب من رو از جلوم برداشت و بشقاب خودش رو گذاشت جلوم و با تحکم گفت: بخور. تو فکرهم نرو.

به چشماش نگاه کردم. جدی بود. برعکس چند دقیقه پیش که نگاهش پر از شیطننت بود. شونه هامو بالا انداختم .

-بخور.

خودم رو لوس کردم و گفتم: چشم بد اخلاق.

و شروع کردم به خوردن .اونم شروع کرد به خوردن غذای من باقاشق من. به روی خودم نیاوردم.

گفتم :خوشمزه است.

- نوش جوننت.

اشتهاش باز شد.

تو راه برگشت نیم ساعتی باز به سکوت گذشت که کم کم خوابم برد

- پری ناز ... پری ناز جان پاشو رسیدیم خوشخواب.

چشمم رو به زور باز کردم . کت کیارش روی بدنم بود. کنارش زدموصاف نشستم.

- رسیدیم؟

- پ نه پ تو را هم مرض دارم بیدارت کردم .

ادای من رودر میاورد ولی ناشیانه خندیدم و گفتم :لوس.

و پیاده شدم.دزدگیر ماشین رو زد و گفت :برو تو اتاق راحت بگیر بخواب.

"فدات شم که بخوابمم حواست هست "

-آرش یه دونه ای به خدا .باشم بشه جبران کنم.

- جبران نمی خواد به خودم بیشتر خوش گذشت.

- آره؟

برام چشمکی زد که دلم رفت و گفت: آره.

شب، همگی در تکاپوی آماده شدن بودیم. یه کت زیتونی داشتم که جنس لطیفی داشت و آستین هاش از حریر بود.

رفتم پیش مامان تا تاییدیه بگیرم که بپوشمش ...

-مامان ؟

-جونم مامان؟

-کت زیتونیم رو بپوشم؟

- بپوش عزیزم .

آخ جون امیر حافظ هم بووووووق

داشتم با ذوق می رفتم سمت اتاق که کامیاب سر راهم سد شد.

-شنگولی؟

"بر خرمگس لعنت"

--که چی!

- خوش گذشت؟

- کجا؟

- مسافرت دو نفرتون رو میگم؟

-به تو چه آخه؟ کامیاب دیگه داری پاتو بیشتر از گلیمت دراز می کنیا.

دندان قروچه کرد و گفت: ببین دختر خاله هنوز انقدر بی غیرت نشدم که بتونم ببینم با پسر همسایتون هر غلطی دلت خواست می کنی و هیچی نگم.

- پیاده شو قدم زنون بریم شاعرانه تره. چه کارمی؟ اکسکیوزمی یو؟ داداشمی؟ بابامی؟ خداروشکر داداش دارم گردنش سه برابر تو کلفتیشه. تورو سنبه؟

امیرحافظ حاضر و آماده از اتاق بیرون اومد. وقتی کامیاب روبایه من اخم و من رو با حالت تهاجمی دید پرسید: چی شده باز؟

باید روش رو کم می کردم.

- هیچی، آقا رگ گردنش باد کرده که چرا با کیارش رفتی مشهد.

- خودم اجازه دادم. کامیاب کیارش از داداش به من نزدیکتره حواست باشه توهین نکنی.

- توهین چیه؟ من فقط گفتم... بیخیال بابا.

برای کامیاب زبون درازی کردم که چشم قره ای بهم رفت و داخل اتاق شد تا آماده بشه برای رفتن. منم با یه بوسه صورت امیرحافظ رفتم تو اتاق دخترا. کت نانازم رو پوشیدم. شلوار جین مشکی که سنگ کاری سبز داشت و به

کتم میومد هم پوشیدم دلارام موهاش رو ویو میداد. سونیا گفت: بچه ها خودتون رو خفه نکنید دیگه، یه بله برون ساده ست. اینجام شهر مذهبییه فکر نکنم خانوماشون بی حجاب باشن. مهسا شوت رژگونش روشوت کرد تو کیفش و گفت: کار از محکم کاری عیب نمیکنه. به خودتون برسید، آبرو داداشتم رو نبریم. یهو دیدی از اون تریپاشن.

سودابه مثل خنگا گفت: کدوم تریپاش؟

- از تریپ طایفه غزاله. یادتون که نرفته چند وقت دعوا سر این بود که عروسی مختلط باشه یا جدا

سونیا گفت: وای یادش بخیر خداییش خیلی خوش گذشت.

مهسا با خنده گفت: خاک تو سر بی جنبت.

-اخ من به قربون تو برم که اگه از سپند نمی ترسیدی دور رقص رو با پسر عمه غزاله اسمش چی بود؟

مهسا با یه لحن مثلاً عاشق گفت: سامی جیگر.

زدیم زیر خنده.

-اره همون سامی شاغال!

- چه رقصی ام می کرد کثافت!

گفتم: ولی خداییش جنبه منو کیف کردید به هیچ کس پا ندادم.

دلارام با لحن سردی گفت: بله از بغل کیارش و امیرحافظ بیرون نیومدی.

خندیدم به حرص خوردنش. سونیا گفت: اگر با غزاله دعوات نشده بود که چشمت کم دودو نمی زد.

-خفه بابا مرده شور فامیلاشون رو ببرند.

مهسا فهمید آمپر زده بال! سریع گفت: ولی کم چشمای سگیت پدر درنیورد اون شبا!

لبخند کجی زدم. با یه کلیپس که پره‌های زیتونی داشت موها مو ساده بالای سرم جمع کردم. جلوی موهام هم برخلاف موهای دلارام اصلاً احتیاج به پوش دادن نداشت با یک گیره کوچولو فوکلش کردم و یه دستشم کج ریختم

پایین

مهسا گفت: وای قلبم!

با کج خلقی به خاطر یادآوری عروسی امیرعلی و دعوام با غزاله گفتم: بمیر بابا.

شالم رو سرم کردم و مانتوم رو کشیدم به تنم.

مهساگفت: سگ شدی باز که عشقم!

–میخوام پاچتوبگیرم گوگولم.

لپشو کشیدم که پرید سریع ماچم کرد.

دلارام موشکافانه نگاهم کرد و گفت: پریناز با چه ترفندی رفتی زیارت؟

–ترفند واسه چی؟

–کیارش نگفت واسه چی می خوای دوباره بری زیارت؟

به جای من مهسا جواب داد: کیارش عاقل تر از این حرفاست که حرف بی جا بزنه. خودش فهمید که پری اصلا زیارت نرفته .

–چه جوری فهمید؟

–همون اولش. پریناز انقدر جنازه ست که بقیه هم نفهمیدن از کودنیشون بود.

– خفه بابا. یه دل درد کردم دیگه جنازه ام عمته.

سودابه یه هین بلند کشید و گفت: خاک بر سرت.

– خاک بر سر خودت گوسفند .

–نه منظورم اینه که...

دلارام وسط حرفش پرید و گفت: منظورش اینه که خاک بر سر تابلوت کنن.

"من تو رو جای خودت نشونم نازی بلای آرش نیستم"

- کیارش تو خونه ما بزرگ شده مثل معلول ذهنی ها حرف نزید. خیلی بی شعور باید باشه که نفهمه! همونطور که امیر حافظ میفهمه اونم میفهمه اصلاً هم ابایی از این قضیه ندارم. خلاف که نکردم یه امر طبیعی

دلارام گفت: بس که اپنی! کیارشم خیلی پرروعه. کلا با ماها نمیخونه. من نمیدونم چطور حافظ با اون ادعاش و گردن کلفتش اینقدر بهش رو داده بچه پررو رو.

-دیگه ببخشید. همه مثل کامیاب چشم و گوش بسته نیستند!

خدا از دهنش بشنوه حالا یه بچه واسه من درس اخلاق گذاشته!

قضیه ماهانه این ماه من هم واسه خودش داستانی شداوالا...

وای مامانمنا اینارو چه کردن عروسیه مگه حالا حال میده سر مهریه و شیربها به توافق نرسند. پولی که به آرایشگاه دادن بره توفاضلاب!

خونه مادر بزرگ سلن خیلی بزرگ بود شیک و انچنانی نبود، ولی خوب و جادار و تمیز بود. مانتوها مون رو در آوردیم. نمیدونستم شالم رو باید بردارم یا نه! مهسا برداشت. بقیه هم برداشتند. دخترها و خانم هایی که توی مراسم بودند بدون روسری بودند. لباس هاشون ناجور نبود رسمی بود. ولی روسری نداشتند هیچ کدوم. مامان و خاله شالهاشون رو مرتب کردند و رفتند بیرون ولی زن دایی شبنم شالش رو برداشت از چوب رخت آویزون کرد. البته زندایی کلا آدم راحتی بود، ترجیح دادم با شال باشم. یه شال حریر مشکی بود سرم جلوی موهام رو مرتب کردم و شالم رو آزاد روی سرم رها کردم و بی توجه به دخترها که داشتند جلوی آینه با موهاشون می جنگیدند رفتم بیرون تا زودتر سلن رو ببینم.

-خاله شهره؟

-جونم عزیزم؟

-سلن کجاست؟

لبخندی زد و گفت: آشپز خونه ست.

-برم پیشش ؟

-اره گلم برو. ته سالن یه راه رو هست که دو قسمت میشه سمت چپ در اول.

وای چه آدرسی گم نشم..!!

-ممنون

سلن رو دیدم با یه کت و دامن بلند صورتی روشن با یه شال کوتاه سفید .

پریدم بغلش و گفتم: وای چه خوردنی شدی.

-به پای تو که نمی رسم.

-چه فامیلاایی دارید !

-حالا کجاشو دیدی !

-پس تو چرا شال سرته؟

- معمولاً مراسمامون مختلطه اپن نیستم ولی خب شالم سر نمیکنم. خواهی نشوی رسوا دیگه

- سپند خیلی حساسه میدونه؟

- اره بهش گفتم.

- پس چرا الان شال سرته؟

سیریش شده بودم به شالش !

-حس کردم اینطوری بهتره.

- عالی ای .چرا نمیای سالن همه جمعن چقدر فامیل دارید.

- یک چهارم فامیلامونم نیستن. فقط خاله هاو دایی هاو عمو ها و عمه هام با بچه هاشونن.

- ماشاالله مشهد ای ان ؟

-نه تو کشور پراکنده ان.

خندم گرفت گفتم: پس چطور خودشون رو رسوندن یه شبه؟

-عیده دیگه تقریباً همشون اینجا بودن خونه عزیزم.

-آهان. نمی آیی تو سالن؟

-نه فعلاً اگه آمار تو گرفتی تو برو من مامانم اجازه داد میام.

-گمشو فوضولم خودتی! من رفتم میای بیا نمیای به درک.

خندید. منم خندیدم. صورتشو بوسیدم و رفتم توسالن. چشم چرخوندم مهسا رو پیدا کنم که امیر حافظ رودیدم رفتن سمتش.

قربونش برم میخواستم بهش بگم ایشالله دومادیت. این گیر کرده بود تو گلوم، حالا مهسارو بعداً پیدا میکردم. کیارش هم طبق معمول قولش بود. کنار امیر حافظ نشستم و گفتم: امضا خوشتیپا.

موزی از روی میز برداشتم. امیر حافظ لبخندی بهم زد و گفت: شالت خیلی خوبه بهت میاد

وااا چه ربطی داشت! یعنی آفرین که شالت رو در نیوردی!

گفتم: بله میدونم. خودتی!

رو به کیارش گفتم: جناب شما نظر کارشناسی ندارید؟ لباسم مورد اخلاقی نداره؟!

چشمکی بهش زدم. فهمید منظورمو. خل و پررو بودم دیگه.

با خنده گفت: برگرد ببینم؟

پررو تر از من بود. جلو امیر حافظ! امیر حافظ هم خم شد پشت سرم رو نگاه کرد و گفت: چطور؟ خوبه

کیارش با خنده گفت: هیچی بابا میخواستم اذیتش کنم.

برو عمتو اذیت کن!

- تو اینجا یی یه ساعته دنبالت میگردم .

مهسا بود.

- آره اومدم به داداشم بگم انشالله دوما دیت .

امیر حافظ با خنده گفت: پس چرا من نشنیدم بگی ؟

-جیگر تو خام خام قربون شکلت برم انشالله این هیکل گندت بره تو کت و شلوار دامادی .

خنده ای کرد و گفت:معلوم نیست تعریف میکنه یا مسخره!

-آرزو می کنم برات داداشی .ارزو ...

- خب پاشو. زبون نریز.خواستم جمع کن اعصاب ندارم ۴ تا خواستگارم از مشهد پیدا کنیا.

خندم گرفت. هر مراسمی که می رفتیم به دوروز نکشیده زنگ خور تلفن خونه میرفت بالا و حرص امیرحافظ در می اومد.استدلالش هم این بود که این هایه مشیت احمقن که صرفاً به خاطر قیافم قدم پیش گذاشتن در صورتی که خودش اعتقاد داشت اخلاق باید طرف مقابل رو جذب کنه، زیبایی چهره به یه حادثه بنده. هر وقت مامان حرف از زن گرفتن براش میزد میگفت هر وقت شیفته اخلاق و رفتار یه دختر شدم نشونت می دمش. مامان بیچاره ام چند ساله نشسته تا آقا شیفته بشه فکر کنم آخریه زن بگیره از اینا که فقط دماغشون از روسری بیرونه وال! تازه اگه بهش گیرنده که دماغتم بکن تو رو سری !

با مهسا رفتیم پیش بچه ها انگار از آهنگ خبری نبود .عاقداومد سلن هم اومد و صدای کل کشیدن و دست زدنا به هوا رفت. باناز و اروم با همه احوالپرسی کردو رفت کنار سپند نشست .سپند چه دیدیم میزد.انگار ۱۰ ساله عاشقش بوده و الان به هم رسیدن. قبلا سر مهریه و شیربها به توافق رسیده بودند شیربها که نخواستند و خوش به حال سپند شد مهریه هم به تاریخ تولد سلن ربع سکه شیک و به صرفه. انگار یک سال بود آمادگی داشتند. همین دیشب خوبه خواستگاری کردیم .تقریباً همه دختر پسرای فامیلشون ریختند وسط بچه های ما هم کم نیوردند. امیر حافظ وکیارش که مثل همیشه نشسته بودند با هم به خنده و حرف زدن ...باز رفتم پیششون .

-با اجازه؟

- تو که نشستی. با اجازت دیگه چیه؟

-یه چی گفتم راه گلوم واسه خوبید؟

-منظور؟

-میگم نمیرید وسط؟

خنده اش رو خورد و گفت: نه منظور؟

-ا امیر حافظ قر تو باسنم فراوانه چیکار کنم.

کیارش با خنده سرشو انداخت پایین. امیرحافظ پس گردنی ملایم بهم زد و گفت: نگه دار واسه عروسی من. بعدم قر تو کمره نه تو باسن!

خندیدم: پس بگو یه آهنگ دیگه بذارن که من بتونم بشینم سر جام.

نیشم باز تر شدو مشغول خوردن میوه امیرحافظ شدم. آهنگ تموم شد. میون دست و جیغ و هورا شون سپندوسلن اومدند وسط و بقیه دورشون کردند.

-وای امیرحافظ منم برم؟

با اخم گفت: بله برونه یا عروسی چه آمادگی هم داشتند اینا!

جدی گفتم: راست میگی واقعاً چه آدم های الکی خوشین. حالا من برم؟

خنده اش گرفت. گفت: برو پیش بچه ها خودمون هواتو دارم. اعصاب مصاب کشته مرده هم ندارم افتاد؟

بوسش کردم و رفتم. خنده اش گرفت. رفتم پیش مهسا.

-بالاخره مجوز صادر شد؟

-به سختی!

دور عروس و داماد همه دست و صوت می زدند. خیلی از رقص بقیه خبری نبود. فقط پاهاشونو با ریتم به زمین

میزدند. منم مشغول پایکوبی شدم. سلن شالش رو برداشته بود ناز شده بود. باناز می رقصید. سپند هم که کلاً

توفامیل به جز پیرمرد به خردادیان معروف بود. آهنگ تموم شد عروس داماد تعظیم کوتاهی کردند. سلن رو بوسیدم

و قبل از اینکه آهنگ بعدی شروع بشه در رفتم. چون دوتا پسر داشتند نخ می دادند. ترسیدم امیرحافظ آبروریزی کنه. بچه ها بایه آهنگ دیگه ام رقصیدند. مراسم تموم شد.

صبح که از خواب پا شدم. متوجه شدم تو خونه سر و صداست. شالم رو برداشتم و در حال سرکردنش رفتم بیرون. انگار صبح عمه از شیراز به مامان زنگ میزنه که تو راه تهرانند مامانم روش نمیشه بگه مشهדים و میگه قدمتون رو چشم. پس قضیه شمال کنسل. بدمم نمیومد دلم برای عمه یه ذره شده بود. عمه شیوا چون دختر نداشت خیلی به دخترا محبت میکرد. مخصوصا به من. یه محبت خاص بینمون ایجاد شده بود. ماکه قضیمون روشن بود مامان چمدونا رو هم بسته بود برای برگشتن عزیز هم گفت برمیگرده از خدا خواسته حوصله شمال و گشت و گذار رو نداشت. سپند که میخواست مشهد بمونه و چند روز بعد باسلن برگردند تهران. مهسا غر میزد که سپند نمیاد پرینازم که نمیاد منم برمی گردم خوش نمیگرده. خاله هم که غر میزد این همه آدم پیشتن. گیر پریناز وسپندی؟

خلاصه آخرش قرار شد ما وعزیز و کیارش برگردیم و بقیه به شمالشون برسن. پریسا اینا و پریمه اینا با ماشین محسن برمیگشتن. عزیز بابا اینا اومد میخواست پشت ماشین بخوابه. منم همین روبهانه کردم و سوار ماشین کیارش شدم. مهسانبود حالم گرفته بود ولی خوب کم با کیارش وامیرحافظ دوردور نرفته بودم. یکم سربه سر جفتشون گذاشتم و خوابم برد تقریباً کل مسیر رو یا خواب بودم یا با مهسا تو چت

از خوابیدن خسته شدم. بلند شدم و یه کش و قوص به بدنم دادم.

امیرحافظ پشت فرمون بود. کیارش صندلیش رو خوابونده بود و دست به سینه خوابیده بود. ژستت تو حلقم. چقدر تو خواب خواستنی بود. دوباره وسوسه شدم بوسش کنم. شاید اگه امیرحافظ نبود خل بازی در می آوردم و مثل همیشه کاری رو که دوست داشتم میکردم. امیرحافظ نگاهی از آینه به من کرد و گفت: تو که همه راه رو خوابیدی دخترا!

خودم روجمع و جور کردم و گفتم: چی کار می کردم خوب میشستم به حرف های بی مزه شما دوتا گوش می کردم. داداشی جاده خلوته شیشه ها هم که دودی ان شالم رو بردارم موهامو مرتب کنم خیلی بهم ریخته شده زیر شالم.

-بردار.

شالم رو برداشتم کلیپسم رواز موهام جدا کردم. موهام ریختند پشتم. دستم رو بردم زیرشون تگون دادم تا هوا بره بینشون. کیارش هنوز خواب بود هوس شیطننت کردم یه دسته باریک از موهام رو گرفتم و نزدیک صورتش بردم و کشیدم به لب و بینیش. قلقلکش شد. یهو چشماش باز شد. خندیدم تازه امیرحافظ متوجه شیطننتم شد .

-آروم بگیر پریناز. موهام جمع کن .

کیارش پوفی کشید و گفت: تازه خوابم برده بود بچه !

از حالتش از خنده غش کردم .

- تازه!! ۵ ساعته خوابی.

امیرحافظ گفت: تو که خودت مثل خرس خورناس می کشیدی کی تایم گرفتی!

بعد رو به کیارش گفت: بگیر بخواب خسته ای.

- نه دیگه خوابم پرید به لطف این ورپریده.

موهامو با کلیپسم جمع کردم و شالم رو سرم کردم

گفت:یکی طلبت پریناز.

بی خیال شونه هام رو بالا انداختم.

دم در امیر حافظ رو به کیارش گفت :بیاین ور .تنهایی تو خونه میخوای چیکار کنی!

- نه فدات خیلی خسته ام فکر کنم تا فردا ظهر بخوابم .مهموناتون کی میان؟

- فکر کنم اونا هم صبح برسند بیدار شدی بیا اینور صبحونه رو باهم میخوریم.

- باشه داداش .

بابا اینا هم رسیدند.امیرحافظ رفت که دررو چهار طاق کنه تا بابا ماشین رو ببره تو حیاط .رو به کیارش با شیطننت

گفتم: تنهایی نمی ترسی تو خونه به این بزرگی؟

شیطننت نگاهم روخوند که شیطون گفت: چرا میتروم میخوای بیای پیشم؟

کثافت تازگی ها خیلی شیطون شده بود.

خنده ای کرد و گفت: شیطونی می کنی منتظر شیطنت طرف مقابلت هم باش.

- تازه گی ها خیلی بی حیا شدی ها !

- تازه که خیلی خجالتی شدی ها!

کوله ام رواز صندلی عقب برداشتم و شکلکی براش اومدم.

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. اونم پیاده شد بره صندلی راننده بشینه. در همون هین گفت: بچه کم شیطونی کن. اختیارات دست میدم و گازت میگیرم!

خنده ای کرد و با یه حرکت ماشین رو کنار خونه پارک کرد و من تازه از شوک حرفش بیرون اومدم و حس کردم گرم شدم. رفتم داخل خونه.

حس کردم اونم دوسم داره. بعدش هم فکر کردم دلم میخواد شیطونی کنم ببینم چطوری گازم میگیری!

ظاهر که از خواب پا شدم، عمه اینا هم اومده بودند. سریع لباس هامو عوض کردم و پله ها رو دوتا یکی رفتم پایین و با ذوق خودم را به عمه رسوندم و پریدم تو بغلش محکم بغلش کردم. اونم محکم بغلم کرد. جوجوی من چقدر میخوابی دوساعته چشمام به پله هاست بیای پایین.

- دلم برات یه ذره شده بود عشقم.

- منم همینطور. داشتم به داداش وحید می گفتم اومدم این دفعه با خودم ببرمت.

بی فکر گفتم: راست میگی عمه من از خدامه.

همه خندیدن. وا خنده داشت!

تازه بقیه رو دیدم: وای عامو فراز سلام.

با لبخند گفت: سلام دختر چه عجب مارم دیدی.

- خجالتم نده عامو

بهش دست دادم. اونم بادست ضربه‌ای به پشتم زد و گفت: خانومی شدی واسه خودت.

-اره عامو حالا کجاشو دیدی بچه‌ها بهم میگن پری خانوم.

لحجه شیرازی رو خیلی باحال حرف می‌زدم. عمه ترکید از خنده. فرهود و فرتاش هم اومده بودند. وای فرتاش چه قیافه‌ای به هم زده بود واسه خودش! چه هیکلی! فکر کنم باشگاه رفته توی یک سال و نیمه که همدیگه رو ندیده بودیم تقریباً دو برابر شده بود! موهاشو کوتاه و امروزی زده بود که صورت سفیدش رو جذابتر کرده بود. ولی فرهود خیلی تغییر نکرده بود قلمی و سوسول. با هر دو سلام و احوالپرسی کردم و خیلی شنگول و بی فکر موقع احوالپرسی با فرتاش آهنگ رپ علی بی غم اومد تو ذهنم که با خنده خندم: یادش بخیر فرتاش جوون بودی... لاغر بودی یه پاره استخون بودی... بگو چیکار کردی تپل شدی؟؟ نکنه تستسترون میزنی پسر! نکنه دگزامتازون میخوری پسر! چربی خون میگیری مست چشات یکم شکمتو اب کن بهت بیاد!

با صدای بلند خندید و گفت: تو هنوز شیطونی پریناز.

امیر حافظ بهم چشم غره رفت. اونم چه چشم غره‌ای! وای خاک بر سرم کیارش هم که اینجاست! خدایا کمکم کن خودم رو خیس نکنم! رفتم پیش پریسا نشستم. داشت از خنده می‌مرد کلاً هر وقت با ادا و اصول رپ می‌خواندم جنازه می‌شد. خنده‌اش که تموم شد در گوش من گفت: تو سبک ترین عروسی هستی که دیدم.

اصلاً منظورش رو نفهمیدم. گفتم تا عروس شم وزن زیاد می‌کنم

با خنده گفت دگزامتازون نخوری دختر!

خندم گرفت گفتم: نه خیالت راحت با کباب دنده موافق ترم.

- شکمو فعلاً که یه فص کتک باید بخوری از امیرحافظ دختر سبک خنگ!

عمه به بغل دست خودش اشاره کرد و گفت: پاشو بیا اینجا ببینم عروس خانوم.

چه خبره اینجا چرا هی به من میگن عروس! یه پرتقال برداشتم و نشستم بغل دست عمه و مشغول پوست گرفتنش شدم و گفتم: حالا چرا عروس خانوم؟

- بزرگ شدی عمه باید عروس بشی دیگه.

-وای عمه دست رو دلم نذار که خونه. خواستگار کجا بود!

با سرخوشی و لذت خندید و گفت: زلزله خبر دارم خواستگارا پاشنه در خونتون رو از جا کندن.

- نه بابا عمه طلبکارا بابامن . واسه آبروداری بابامیگه خواستگارن .

بابا خنده ای کرد و گفت: پدر سوخته .

عمه با لبخند گفت ولی این دفعه خواستگار خوب برات پیدا شده.

با قیافه جدی گفتم: راست میگی عمه؟! مگه اینکه تو یه کاری برام بکنی.

عمه مرد از خنده. مامان بهم چشم غره می رفت . امیرحافظ که کارد بهش می زدی خونس در نمی اومد. چه گرفتاری شدم ها! خدایا آخه چرامنو انقدر سبک آفریدی که این بچه اینقدر حرص بخوره . ولی دیگه کاریه که شده اینجوری آفریدی دیگه!

رو به عمه گفتم: خوب میگفتی عمه حالا چه شکلی هست این خواستگار ما؟ گفته باشم قد بلند هیکلی سینه سیکس پک. پولدار. ترجیحا دکتر یا مهندس باشه. در غیر اینصورت ردش کن بره حوصله چای گردوندن ندارم .

-اتفاقاً عمه همه خصوصیاتِی که گفتی رو داره.

- وای عمه خوب بگو کیه دیگه، مردم از ذوق.

مامان با حرص گفت: پریناز!

-جونم مامان. چشم قره نرو دیگه . تو این زمونه بی شوهری. عمه که غریبه نیست.

عمه با خنده گفت :ولش کن فریبا بچه رو بذار جوونی کنه دو روز دیگه درگیر بچه داری میشه حسرت این روزا رو میخوره .

همه در حال خنده بودن. البته به جز امیرحافظ و مامان. کیارشم خیلی ریلکس تکیه داده بود به پستی مبل و تو گوشیش بود. گوساله! انگار نه انگار واسه من داره خواستگار میاد . وای نکنه خودش خواستگارست؟! نه بابا از این شانس ندارم. تازه اینکه خیلی ریلکس داره تو گوشیش سیر میکنه.

رو به عمه گفتم: خوب داشتی میگفتی؟

بابا این بار دخالت کرد و گفت: پریناز یکم جدی باش بابا. عمه باهات حرف داره.

- بابا چشم کف پات مگه من شوخی دارم همش روجدی گفتم.

- پریناز!

این یعنی خفه شو بزار بزرگتر حرف بزنه .

-آهان!! چشم.

خفه شدم .عمه گفت :می خوام عروس خودم بشی .

ها! کیارش از تو گوشیش اومد بیرون و نگاهم کرد. منم داشتم کیارش رو نگاه میکردم .حس کردم نگاهش دلخوره. با صدای عمه جهت نگاهم تغییر کرد و باز به عمه نگاه کردم.

- قد بلند هیکلی سینه سپر. پولم که داره ترجیحا مهندسم هست.

زدم زیر خنده گفتم :کیو میگی عمه؟

- فرتاش.

چشمام چهارتا شد گفتم :عمه میداشتی ده دقیقه از آشناییمون با این فرتاش جدید میگذشت بعد. والا ما یادمونه فرتاش با نی قلیون عکس تقارن می گرفتند .

فرتاش زد زیر خنده.

رو آب بخندی !

حتمأ عمه داشت سر به سرم میداشت فرتاش سی و دو سالش بود یعنی دوازده سال بزرگتر از من. یه جورایی وقتی من به دنیا اومدم اون موقع زن گرفتنش بود. والا یادمه عاشق دختر عموش بود بعدم که دختر عموش ازدواج کرد دیگه قید ازدواج رو زد و برادرهای کوچکترش یعنی فرید و فرید ازدواج کردند. ما منتظر خبر عروسی فرهود بودیم نه خواستگاری این !!!عمه گفت شیطون بلا عمه منتظر جوابه ها.

-ها؟!

یعنی چی جدی جدی الان این نی قلیون سابق، قول تشن کنونی از من خواستگاری کرد!

به بابا نگاه کردم نگاهش راضی به نظر میومد. مامان نگران بود. امیرحافظ آماده حمله! خوب اینکه موضعش همیشه همینها! پریسا خندون؛ حتماً خوشحاله خواهرش نمی ترشه. امیرعلی کو؟ آهان حتماً تنگ غزاله خوابه. کیارش بی تفاوت، یکم هم عصبی می زد. خوب گوسفندیه اخمی، چشم قره ای، اشکی مشکی بیشعور من عاشقتم، یه حرکتی بیا که دلم خوش باشه بهت. نمیدونم نگاهم چطور بود که کلافه نگاه ازم گرفت و من به خاطر فرار از این وضعیت و جمع و جور کردن افکار مالیخولیاییم بلند شدم. همه نگاهم کردند. همین جوری بی فکر گفتم: میرم چایی بیارم.

خندیدند!! کوفت رو آب بخندید! انگار واسه شون جوک مثبت ۱۸ تعریف کردم. چای آوردن خنده داره! وای خاک بر سرم معلومه که خنده داره چه زری زدم. میری چایی بیاری؟! به جای چای مرگ بیاری!!! نتونستم ماست مالیش کنم. رفتم تو آشپزخونه و نشستم روی صندلی. داشتم از حرص می ترکیدم. آخه عمه با خودش چی فکر کرده منو واسه فرتاش خواستگاری کرد! یادمه کم مونده بود خودکشی کنه واسه دختر عموش! عوق! عمراً زنه کسی بشم که قبلاً خودشو واسه یکی دیگه تیکه پاره کرده. تازه ۱۲ سالم از من بزرگتره. کراتینی هم که هست!! شیراز!! اوه کی میره این همه راه رو؟! شده خودمو به زور قالب کیارش کنم می کنم. من پرینازم هرکاری دلم بخواد می کنم و هر چی که دلم می خواد رو به دست میارم حالا کیارش خان بشین با خونسردی به مراسم خواستگاری من نگاه کن. دارم برات! صدای امیرحافظ و کیارش اومد

-کجا میری داداش بمون .

-برم. حالا وقت زیاده برمیگردم. تو برو به مهمونا برس .

وای آرش داشت میرفت. پریدم رو اپن و از رواین پریدم پایین. آدم بشو نبودم. خوب از در برو دیگه قشنگ جلوی پاشون فرود اومدم. خندم گرفت. جفتشونم ترسیدند. خنده ام رو که دیدند، هردوشون اخم کردند. امیرحافظ گفت: خرس گنده آدم شو.

بی توجه بهش رو به کیارش گفتم: آرش کجا؟

- قبرستون.

فکر کردم شاید ترسوندمش قاطی کرده گفتم: ببخشید ترسیدی؟

پوزخندی زد و گفت: نیشتمو جمع جور کن پریناز. زشته، مگه رو دستمون موندی انقدر ذوق مرگی؟

چی؟! این چی میگفت؟! فکر کرده من راضی ام یا خنده هام واسه خاطر فرتاشه! امیر حافظ هم با حرص بهم گفت: یکم سنگین باش و گرنه گردن تو میشکنم شوخی ام ندارم.

بغضم گرفت. این دوتا چشون بود از در زدند بیرون. برگشتم تو آشپزخونه از پنجره نگاهش میکردم. دم در حیاط داشتند حرف میزدند. امیر حافظ کلافه و عصبی حرف میزد و کیارش غمگین و عصبی گوش می کرد ۲۰ دقیقه حرف زدند که کیارش رفت. بدون اینکه جای بریزم از آشپزخونه زدم بیرون و سد راه امیر حافظ دراومدم.

-چی میکیدشما واسه خودتون من زن این فرتاش نمیشم خودت درستش کن.

- به من ربطی نداره. وقتی که میخندی و هرهر خنده راه میندازی و همه فکر میکنن داری ازذوق پس می افتی فکر بعدش رو هم بکن.

- امیر حافظ تو رو خدا .

-قسم نده. الان تقریبا همه تو رو عروس می دونن.

با حرص ازم جدا شد و رفت تو سالن. دنبالش راه افتادم پریسا گفت: پس چاییت کو؟

بهش چشم غره رفتم و نشستم پیش امیر حافظ. میدونستم برخلاف حرفی که زد پشتم رو خالی نمیکنه. عمه گفت: پریناز عزیزم چرا پکر شدی یهو

-عمه شما جدی جدی منو برای فرتاش خواستگاری کردید؟!!

- فدات شم عمه جون معلومه که جدی ام .

-آخه میدونی چند سال از فرتاش کوچیکترم؟

- ده سال .

پریدم وسط حرفش : ۱۲ سال.

-خوب حالا یکی دوسال اینور اونور من و فرازم ۹ سال تفاوت سنی داریم.

" خوب خداروشکر موروثیه این قضیه انگار حله "

- مهم روحیه هاتونه که باهم جور باشه.

" عمه الان دقیقا کجای روحیه من با این فرتاش از دماغ فیل افتاده جوړه "

-ولی من نمیخوام از مامان و بابا و امیرحافظ جدا بشم.

حافظ لبخندی زد و دستش رو دور شونه ام گرد کرد و فشاری بهش آورد .

-قرار نیست جدا شی عمه. فرهود میخواد بیاد تهران درس بخونه. فرتاش هم داره تو تهران شرکت میزنه ما هم که بدون این دوتا نمیتونیم تو شیراز بمونیم .

"بزار بررسی تهران بعد شهر رو به هم بریز"

درمانده به امیرحافظ نگاه کردم حرفی نزد .گفتم: عمه جون آخه من قصد ازدواج ندارم چشم کف پای فرتاش منو عفو کنید.

فرتاش دخالت کرد و گفت: مامان جان، دایی، اگه اجازه بدید می خوام با پریناز صحبت کنم.

آهان اینجوری بهتره به خودش میگم بی خیالم بشه .

بدون اجازه بلند شدم. مامان بهم چشم غره رفت. نشستم. عمه با خنده گفت: پاشو چرا نشستی؟

به مامان نگاه کردم .اجازه داد. باز بلند شدم.

فرتاش هم بلند شد راه افتادم سمت حیاط.

صبحونه نخورده غافلگیرم کردند! انگار دنبالشون کردند!چقدر ذوق داشتم عمه میاد ولی حالا میگم کی بشه زودتر برند.

نشستم روی تخت؛ چهار زانو. خیره نگاهم کرد و گفت: خیلی خانوم و خوشگل شدی.

بالودگی گفتم: حالا آرایش لایت نکردم محشر میشم.این قیافه اول صبحمه.

با صدا خندید .خودم ام خندم گرفتم. انقدر که باسلن و هلیا و مهسا این مدلی حرف زده بودم عادت کرده بودم.

- خیلی شیطونی.

- آره بترس به آدم سجده نمی کنم!

لبخندی زد و گفت: قبولت داریم باوو

از این باوو گفتنش خوشم اومد. عین خودم حرف زد. گفتم: جدی جدی دوسم داری؟

- نداشتم که اینجا نبودم.

- کی عاشقم شدی یک سال و نیمه که ندیدیم همدیگر رو!

-عاشق چیه بابا!

خندید و ادامه داد: ازت خوشم میاد.

نکبت! علنا گفت عاشقم نیست!

واسه دراوردن حرصش گفتم: ولی من عاشقم.

تای ابروش رفت بالا و گفت: کی وقت کردی عاشقم بشی!

برو بابا بفرما پپسی تگری! کی تورو گفت!

-متاسفم فرتاش من کس دیگه ای رو دوست دارم. دلم نمیخواد ازم برنجی. امیدوارم دوباره عاشق بشی این بار به عشقت برسی. ازت خوشم میاد جمله قشنگی واسه شروع یه زندگی نیست. امیدوارم با عاشقتم شروع کنی.

این دوباره رو خیلی خوب اومدم براش!

بلند شدم. سریع بلند شد و گفت: پریناز ناراحت شدی؟

-نه دیوونه. واسه چی ناراحت بشم! خدا رو شکر که عاشقم نیستی. من خودم عاشق کسی دیگه ای ام.

- ببخشید منظوری نداشتم واسه پیچوندن من قصه نباف.

پوووووف حالا بیا به این گوسفندحالی کن ازش خوشت نمیاد!

- به جون امیر حافظ راست گفتم. بیا بریم بگیم این قضیه کنسله باشه؟

با اخم نگاهم کرد طلبکار گفتم: اینجوری ام نگاه نکن .

غرورش رو حفظ کرد مثل همیشه لبخندی زد و گفت: اوکی.

راه افتاد سمت خونه منم مثل بز راه افتادم دنبالش. خیلی ریلکس رو به عمه گفتم: مامان جان کنسله .

- آخه مامان...

- مامان لطفاً کشش نده پریناز جای خواهرمه .گفتم که بهتون گوش نکردید.

انگار بخیر گذشت. همه ساکت بودند بلند شدم و کنار عمه نشستم گفتم: عمه از من دلخور نباش باشه من دخترتم. بیای تهران هم هر روز میام خونتون خراب میشم .

لبخند زد.

کیارش واسه ناهار و شام نیومد .آخر طاقت نیاوردم و از امیرحافظ پرسیدم: پس کیارش کجاست؟ خبری ازش نیست تنهایی نترکه تو خونه .

-رفت تبریز.

- ها؟

-ها وکوفت .رفتنش به تبریز، ها داره؟!

خودمو جمع و جور کردم دلخور گفتم :بیشعور خداحافظی نکرده رفت .

عمه خیلی نگران بود. لابد فکر میکرد فرتاش واسه دختر عموش هشت سال عزا نگه داشته واسه منم هشت سال عزا نگه داره ،دیگه عمه مرده و آرزو به دل مونده. خاک تو سرم خدا نکنه بمیره. تا سیزده بدر موندندخونمون .فرتاش بیشتر دنبال کارهای شرکتش بود و خوشبختانه زیاد قیافه خوشگل نحسش رو ندیدم. انگار عمه رو از نگرانی در آورده بود که عمه خوشحال بود .

هر روز که از رفتن کیارش می گذشت دلتنگ تر می شدم. فردای سیزده بدر عمه اینا رفتند و راهی دانشگاه شدم. کیارش هم اومد تهران .یک هفته از برگشتنش به تهران گذشته بود ولی هنوز ندیده بودمش. داشتم دیوونه میشدم.

دلم داشت از دلتنگی می ترکید. شبا با دلتنگی گریه می کردم و می خوابیدم. تو خودم رفته بودم و همه فهمیده بودند یه چیزیم شده. بالاخره مامان طاقت نیاورد و گفت: پریناز

-جونم مامان؟

- چرا تو خودتی؟

- همینجوری.

- نکنه...

- نکنه چی مامان؟

-نکنه از اینکه عجولانه فرتاش رو رد کردی پشیمونی؟

با صدا زدم زیر خنده .

نمیری مامان شادم کردی!

-وای مامان چی شد اینطوری فکر کردی!

- آخه از همون روز که جواب رد دادی رفتی تو خودت.

لبخندی زدم و گفتم: نه عسیسم. خیالت راحت من عمراً زن فرتاش نمی شدم. چیز مهمی نیست سادیسم دارم. نترس خطرناک نیست دوره داره میگذره.

با اخم گفت: پریناز!

خندیدم و بوسش کردم تا خیالش راحت بشه.

شام رو خوردیم. داشتم ظرفها رو میشستم که امیر حافظ اومد تو آشپزخونه اصلاً متوجه نشدم تو فکر کیارش بودم. چرا جدیداً اینقدر دوری می کرد از من؟! دقیقاً از همان وقت که عاشقش شدم. نکنه دوسم نداره؟ فهمیده عاشقش شدم میخواد حالیم کنه دل ازش بکنم ؟

-پریناز ؟

لیوان از دستم افتاد تو ظرفشویی .خدا را شکر شکست.

- وای ترسیدم.

امیر حافظ با خنده گفت: کشتی هات غرق شدن؟

- کشتی کجا بود؟ گورم کجا بود و کفنم باشه .

-آ. حرفهای تازه می شنوم. چند هفته خیلی خانوم و با وقار شدی .

آهان نمردیم و معنی خانوم و وقار روهم فهمیدیم !!!من دارم از دلتنگی افسردگی میگیرم این میگه باوقار شدی!

می خوام صد سال سیاه باوقار و خانوم نشم .والا

- چایی مایی تو بساطت نیست؟

جانم... کیارش هم هر وقت چایی می خواست همین جوری می گفت .

- دستم بنده خودت دکمه چای ساز رو بزنی.

- خانم صفایی استعفا داده.

-عه چرا؟

- ازدواج کرد همسرش هم خوشش نمیاد کار کنه.

- بیچاره گیر این شوهر گوسفندا افتاده .

لپمو کشید و گفت :حرفت بودار بودا!

اخره امیرم از کار کردن زن خوشش نمی اومد.

- بوی چی می داد؟

- تیکه.

- اهان پس بدبو نبوده.

- پریناز خانوم اصلا حواست به من هست؟ کجایی؟

- ها؟؟

خندیدم شیش دونگ حواسم رو بهش دادم گفتم: ببخشید بفرما گوشم با شماست.

- به هلیا بگو اگه هنوز کار پیدا نکرده فردا بیاد شرکت.

رادارهام فعال شدند.

- اها اها حالا چرا هلیا مشکوکیا داداشی.

- برو گمشو اصلا لازم نکرده بهش بگی. روزنامه می کنیم.

- غلط کردم بابا بدبخت رو از نون خوردن ننداز. در این که تو هویجی شکی نیست. خیلی هم دلت بخواد دختر به اون ماهی.

- نمیخواد واسه من لقمه بگیری. همون هویج بمونم بهتره.

- باشه بمون. فردا ساعت چند بیایم هویج؟

پس گردنی بهم زد و گفت: هر وقت کلاست تموم شد بیاید.

- پس ساعت ۵ میایم.

- اوکی یه لیوان چای برام بیار.

- نوکر بابات سیاه نبود؟

- نه سفید بود.

عوضی حیف که خر کیفم که فردا میام شرکت آرش جونم رو میبینم و گرنه نشونت میدادم نوکر بابات چه رنگی بود!

چای امیر حافظ رو دادم و رفتم تو اتاقم. هلیا آنلاین بود تو تلگرام .

فوری براش پیام فرستادم: نصف شب با کی تو چتی نکبت؟

- هیچکی بابا با خواهرم .

-مهلا

- نه اون یکی !!!خوب یه خواهر دارم دیگه اوسکل .

-خخ یه خبر خوب برات دارم .

-بنال .بعد از این همه خبر بد به یه خبر خوب احتیاج دارم.

-امیر حافظ برات کار پیدا کرده.

- وای راست میگی؟؟عزیزم. دورش بگردم دمش گرم فداش بشم عشقمه.

- خفه بابا.

- باشه بابا گدا. کجا چه کاری ؟

-تو کارخانه گچ و سیمان گاریچی.

- کصافط. مگه دستم بهت نرسه منو دست میندازی به خدا اصلاً حوصله ندارم .

- کصافط عمته. منشی شرکت خودشون .گفت فردا بریم واسه صحبت کردن.

- دروغ؟

-دروغم چیه باور کن.

- ولی منشی اونا که تمام وقته من فقط دو روز در هفته دانشگاه ندارم ۲ روزم فقط صبحها می تونم برم .چون باز

بعد از ظهرش کلاس دارم

-ها؟ آره راست میگی چرا به ذهن خودم نرسید .الان میرم ازش میپرسم.

-میخواود پرسی. حالا فردا میریم شرکت. میترسم پشیمون بشه.

-باشه چند تا جوک بفرست شادم کن شادت کردم.

رفتم تو فایل کیارش آخرین بازدید ۲ روز قبل از عید. واسه چی نصبش کردی تو که ازش استفاده نمیکنی!

ساعت چهار و نیم از دانشگاه زدیم بیرون. سلن که کلاً سرش رو میزدی از بغل سپند در می‌اومد تهش رو میزدی باز از بغل سپند در می‌اومد. خداحافظی کرد و رفت. من و هلیا هم راه افتادیم سمت شرکت. توی آینه آسانسور موهامو مرتب کردم. صورتم خوب بود فقط یه رژ کمرنگ زدم. هلیا رژ لبم رو گرفت و روی لب های صورتی رنگش کشید و گفت: خوبم؟

-مگه داری میری دلبری که خوبه یا نه! میری منشی بشی دیگه. بعدم بهت بگم امیرحافظ از آرایش خوشش نمیاد.

- برو بابا من خودم بزرگش کردم. بعدم نه که الان من آرایش دارم.

-محض اطلاع گفتم.

-ولی به خدا اگه این امیر حافظ منو نگیره، بابت آرایش نکردن این چند سال جرش میدم.

خندیدم و گفتم: اون که حرفی نزده تو خودت داری به خودت سخت میگیری.

- واسه اینکه بلکه ببینتم. کوره خاک بر سر انگار. دختر به این باحیایی چی میخواد پس؟!

-هوووو داداشمه ها! عمت کور و خاک بر سره.

-فداهش بشم. عمم ام فداهش بشه.

در آسانسور باز شد.

- وای استرس دارم.

-بمیربابا انگار میخواد بره کاندیدای نامزدی رئیس جمهوری بشه.

یه دختر بیست و هفت-هشت ساله جای خانوم صفایی نشسته بود. هلیا گفت: این کیه؟

- چه میدونم.

-کننه منشی گرفتن؟

- نمیدونم بیا بریم تو اتاق امیر حافظ .

-ببخشید خانوم ها کاری داشتید بفرمایید.

- شیرازی هستم خواهر مهندس شیرازی.

- سلام عذر می خوام نشناختم چون تازه استخدام شدم.

هلیا وارفت. گفتم: سلام. خواهش می کنم امیرحافظ تو اتاقشه؟

-بله.

- پس با اجازه...

تا بیاد اعتراض کنه در رو باز کردم. سرش رو بلند کرد و گفت: در نونی یه وقت

-نه حواسم هست نمی زنم.

- بیا تو خل و چل.

دستای سرد هلیا رو گرفتم و کشیدم تو اتاق در رو بستم.

هلیا: سلام .

با خنده رو بهش گفت: سلام. پس نیفتی.چی شده؟

خندم گرفت. گفتم توکه منشی گرفتی امیر!

- آهان واسه خاطر خانوم تروند وارفتید. آره تازه استخدام کردیم .

-تو که گفتی هلیا بیاد.

- هلیا بشین تا توضیح بدم.

نشستیم.

- خانوم صفایی هم منشی شرکت بود هم کارهای تایپ رو برامون انجام می داد، هم کارهای فکس و ایمیل و هماهنگ کردن و نوشتن صورت قراردادها. ولی خانم تروند فقط منشی شرکت.

هلیا گفت: آخه من تمام وقت و قتم آزاد نیست.

- میدونم تو همون روزهایی که میتونی بیا شرکت کارها روانجام بده. حتی میتونی کارهای تایپی رو ببری تو خوابگاه انجام بدی. سختت که نیست؟

- نه نه به هیچ وجه از پشش بر میام.

- خوب واسه شروع کار یه قرارداد بنویس که استخدام شی.

هلیا لبخندی زد و گفت: باشه.

بلند شد و رفت سمت میز امیر حافظ. منم بلند شدم برم یه سر به کیارش بزنم. کاش گوشیم هنگ کنه. ۱۵ تا برنامه روبا هم باز کردم. اهان هنگ کرد. لبخند شیطانی ای زدم و رو به امیر حافظ گفتم: امیرحافظ گوشیم هنگیده ببرم کیارش درست کنه

- مهمون داشت از تروند پیرس اگر رفته بود برو.

پا شدم و رفتم بیرون. عمرا من از تروند اجازه بگیرم. دستگیره رو چسبیدم.

-وای خانم شیرازی خواهش می کنم آقای باستانی مه...

حرفش نصفه ماسید تو دهنش چون من در رو باز کرده بودم. پشتم به اتاق بود روم به تروند براش بوس فرستادم و داخل اتاق شدم.

- آرش به خدا خیلی خر...

وای خاک بر سرم مهمونش نرفته بوده. خشک شدم. یارو هم زل زده بود به من. دستش تو دست کیارش بود اونا زودتر به خودشون اومدند و با هم خداحافظی کردند و من مثل کلم وایسادم رفتن یارو رو نگاه کردم. با خودم فکر کردم؛ یا ابوالفضل الان کیارش منفجر میشه!

پشتم به در بود آرش یارو رو بدرقه کرد و در رو بست. آروم بست، ولی صداش برام از آژیر زلزله نمایشی دبیرستان هم بلندتر بود. پریدم هوا.

- آبرومو بردی پریناز کی میخوای ...

برگشتم سمتش و چون خیلی بهم نزدیک بود سریع رفتم تو بغلش و گفتم: غلط کردم آرش ببخشید به خدا نمیدونستم مهمونت نرفته.

انگار شکه شده بود. حرفامو که سریع زدم گوش کرد. بعد آروم یه دستش روی کمرم و دست دیگش پشت سرم قفل شد.

تازه بغضم گرفت. دلم چقدر براش تنگ شده بود. با حرکت دستش روی سرم گر گرفتم.

گفتم هفده روزه کجایی تو؟ خیلی خری به خدا. بی خدا حافظی پامیشی میری تبریز، اومدنی هم نمی‌ای خونمون.

-نازی آروم باش. چته عزیزم؟

-چمه؟

سرم رو بلند کردم و به صورتش نگاه کردم. ولی قفل دستامو از دور کمرش باز نکردم. دوبرتبه گفتم: چمه؟ واسه چی دیگه نمیای خونمون؟

اشکهام فرو ریختند. کلافه گفتم: نازی گرفتار بودم عزیزم.

نمیدونم چی شد بی فکر گفتم: از همون روز که یه چیزی تو چشمم دود زد و تو دیدی گرفتار شدی دیگه نمیای پیشمون؟ من بد شدم آرش؟

باشصت دستش اشکام رو گرفت و گفت: پریناز، امیر حافظ اتاق بغلیه. هر لحظه ممکنه بیاد اینجا یه کم آروم بگیر. با هم صحبت می‌کنیم باشه؟

محبت تو صداش آرامش بخش بود. نگاه چشم‌های سیاهش آرومم کرد. سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم و حصار دست‌هام را از دور کمرش باز کردم. گوشیش زنگ خورد و رفت سمت میزش.

-بله مهمون دارم بگید منتظر باشن.

باید میرفتم یه جا نیم ساعت گریه میکردم تا آرام بشم.

گفتم: من میرم به کارت برس.

برگشتم برم که صدام زد: نازی؟

وایسادم. وای اینجور با خواهش نازی گفتنش دیوونم میکرد. اومد ایستاد جلو روم. با دستاش صورتم رو قاب گرفت و تو چشمهام زل زد و گفت: فکر های بچه گونه نکن باشه؟ تو بدنشدی. خیلی هم معصوم و خوبی. من کلافه ام. میفهمی؟

نمیفهمیدم صادقانه گفتم: نه .

انگار اختیار از دست داد که لب هاش رو چسبوند به پیشونیم یک دو سه ...ده ثانیه

ازم فاصله گرفت قاب دستهایش رو از روی صورتم برداشت و ازم فاصله گرفت و گفت: بعدا باهم حرف میزنیم باشه؟
سرم رو تکون دادم .

-بغضم نکن.

بازم سرم رو تکون دادم.

- گریه ام نکن. خوب؟

اینجوری میگی که بدتر گریه م میگیره .گریم گرفت. با دلخوری گفت: پریناز.بچه شدی باز
- هی نگو بچه بچه بدم میاد .

-خیلی خوب نمیگم .گریه نکن خانوم بزرگ.

خندم گرفت. اشک هام رو پاک کردم و گفتم: میرم خونه به هلیا بگو.

-کار هلیا یه ساعت طول میکشه تا با همه آشنا بشه و وظایفش رو تو شرکت یاد بگیره برو تو اتاق استراحت بخواب
تا سر حال بشی .امشب به خاطر خیریت این هفته روز شام مهمون من خوبه؟

گوشی زنگ خورد. به موقع بود. چون کم مونده بود باز خودمو ول کنم تو بغلش

- خوبه؟

- آره.

- برو تخت بگیر بخواب فکرای بچه گونه رو هم از ذهنت پاک کن.

در حالی که می رفتم سمت در زیر لب گفتم: بچه تو قنداقه.

- بله ببخشید خانوم بزرگ.

در رو باز کردم خندم گرفته بود. بغضم هم کمتر شده بود رفتم تو اتاق استراحت پتو و بالش هم بود گرفتم تخت خوابیدم. البته قبلش کلی اشک ریختم ولی انگار اشک شوق بود. شوق دیدن کیارش. شوق لمس آغوشش. شوق بوسه اش. شوق حرفهای دو پهلوی و پرمحبتش. یه حسی بهم میگفت دوستم داره

با تکنون شدید دستی از جام پریدم.

- ساعت خواب خانوم خرسه.

- اه. مثل آدم بلد نیستی بیدارم کنی.

- نه. پاشو ببینم مگه خونه باباته. دارن در شرکت رومبندن.

- ساعت چنده مگه.

-هفت.

-تو دوساعت با داداشم چه غلطی میکردی ها؟

-فکر کنم باردارم.

-عوق خاک بر سر حیات کنن.

خندید و گفت: برو بابا سیب زمینی. داداشت رو نمیشناسی؟

با صدای امیر حافظ دوتایی رفتیم بیرون.

- کجایید شما ؟

-هوینجا.

کیارش مرتب و اتوکشیده اومد پیشمون.

- پیش به سوی یه شام چهار نفره.

گفتم: عمرا با مقنعه و لباس دانشگاه!

امیر حافظ گفت: بمیرم چقدر تیپت به لباس بچه دانشگاهی ها میخوره!

به خودم نگاه کردم. شلوار جین آبی با مانتوی آبی چرک کوتاه.

کتونی اسپرت مشکی با بند های آبی. اگه یه شال مشکی ام سرم بود عالی بودم یه جورایی .

ایشی کردم و گفتم: جهنم این دفه رو با لباس فرم میام.

هلیاگفت: لباس فرم!

یه مانتوی بلند قهوه‌ای تنش بود با شلوار کرم که معلوم نبود زیر مانتو مخفی شده بود. کوله کرم کفش قهوه ای با مقنعه پایبونی مشکی کصافط میخواست مخ امیر حافظ رو بزنه. نامردی نکردم و کنار گوشش گفتم: قربون عکس های ساده توی دوبیت بره عمت.

مثل مته انگشتاش فرو رفت تو پهلوم.

- آخ شاغال مرض داری.

امیر حافظ راه افتاد سمت در و گفت: نمایم برم از خستگی دارم میمیرم.

هلیا سریع و کش دار گفت: خدا نکنه.

کیارش خنده اش گرفت. امیر حافظ به روی خودش نیاورد و هلیا تازه فهمید که سوتی داده و رنگ لبو شد. من هم با خنده بی صدا راه افتادم سمت امیر حافظ که بی توجه به ما داشت میرفت سمت آسانسور با هلیا نشستیم پشت امیر حافظ نشست فرمون و گفت: خوب کجا بریم ؟

کیارش گفت: هرچی خانم بزرگ بگه.

برگشت و نگاهم کرد. گفتم: کتک میخوایا!!

- خوب چی بگم بهت؟ میگم بچه بدت میاد میگم خانوم بزرگ بدت میاد.

- امیر یه چیزی بهش بگو عا.

- خودت زبون داری شیش متر.

- داداش مارو.

باز باهاش قهر کردم. همش فکر می کردم داره دستم میندازه، من رو بچه حساب میکنه و به عشقم میگه افکار بچه گونه. فکر کنم از نگاهم فهمید دلخورم که با مهربونی گفت: ببخشید شوخی سرت نمیشه! حالا بفرمایید کجا بریم .

لحنش آب رو آتیش بود...

-اوم، بریم سفره خونه.

امیر حافظ از آینه نگاهم کرد وگفت: فقط به صرف شام و چای .

با خنده گفتم: و قلیون.

- بشین تا برات بیان.

- امشب شام رو کردم تو پاچه کیا. قلیونم می کنم بشین نگاه کن. مگه نه کیارش؟

برگشت چشمکی زد و گفت: امشب هرچی پری کوچیکه بگه.

امیر حافظ گفت: جفتتون رو پرت می کنم پایینا بادم شیر بازی نکنید .

کلی گفتیم و خندیدیم تا رسیدیم به سفره خونه. دست تو دست هلیا وارد سفره خونه شدیم. امیر حافظ و کیارش هم پشت سرمون می اومدند.

هلیا گفت: بریم اونجا.

با دست اشاره کرد و دستم رو کشید. کنار حوضچه یه تخت خالی بود. نشستیم. امیر حافظ و کیارش اومدند نشستند پیشمون.

گفتم: من کباب سلطانی با دوغ .

هلیا گفت: منم .

امیر حافظ عشق جوجه بود گفت: من جوجه میخورم.

گفتم: ناخنک می زنما.

امیر حافظ از ناخنک زدن به غذاش متنفر بود.

- میدونی که بعدش جنازه ای !

کیارش سفارش غذا ها رو داد. واسه خودش هم جوجه سفارش داد .

با نگاه شیطونی به ظرف غذای کیارش گفتم: ناخنک می زنم، گفته باشم.

یه سیخ جوجه رو برداشت و گذاشت تو ظرف غدام و گفت :مثل گربه چشم ندوز به غدام بزار راحت بخورم.

- شوخی کردم دیوونه.

- بخور نوش جونت.

به امیر حافظ گفتم :یاد بگیر.

- گشمنه .احساساتم رو قلقلک نده کوفتم خوردی.

رو به هلیا گفتم: هلی جوجه میخوری؟

- بدم نمیاد همچین رنگش آتیشیه.

کثافت می خواست احساسات امیر حافظ رو قلقلک بده.

امیر حافظ هم بایه پووف صدا دار گفت: شما زنا چشم ندارید یه لقمه غذا رو ما با لذت بخوریم.

یه سیخ جوجه گذاشت تو ظرف هلیا .

هلیا ام مثل بچه ها دست زدو بعد یه سیخ از کبابش رو گذاشت تو ظرف امیر حافظ.

گفتم: عوق! آرش پاشو بریم حالم به هم خورد.

امیر حافظ چشم غره رفت بهم، از اون چشم غره ها!

هلیا یه پره ریحون پرتاب کرد طرفم و گفت :بی جنبه لوس.

کیارش یه سیخ کباب از ظرفم برداشت و گفت :خودتی پریناز نمیخوای عوض جوجه ام رو بدی حرف واسه این دوتا در میاری.

چشمکی زدم بهش و گفتم :بخور ولی قلیون یادت نره.

لبخندی زد. پیاز رو برداشتم گذاشتم وسط سفره.

هلیا گفت: چیکار می کنی؟

- می خوام بترکونمش.

کیارش عاشق پیاز ترکوندن من بود. این دفعه هم بهم نگاه کرد و گفت :پرینازیک دو سه.

بایه ضربه پیاز پخش سفره شد. دستام رو گرفتم بالا و گفتم: تشویق نکنید من متعلق به همتونم .

امیر حافظ با خنده و کمی اخم گفت :هیس دختر گنده صدات کل سفره خونه رو برداشت.

دستم رو گرفتم سمت کیارش و اون ضربه ای محتاطانه بهش زد. میدونستم از امیر حافظ یه جورایی حساب میبره، یا شاید هیامیکنه. ولی معمولاً امیر حافظ خیلی کاری به شوخی های من با کیارش نداشت ،البته نه هر شوخی ای.نمیدونم اگه می فهمید که عاشق کیارش شدم چیکار میکرد شایدسرم رو می برید.

بااین فکر انگار رستوران دور سرم چرخید .توی یک لحظه آینده رو دیدم؛ داد و فریاد هاش . توهین هاش

دلخور بهاش... وای نه حتماً عصبانی میشه .نکنه کیارش هم به این چیزا فکر میکنه. همیشه امیرحافظ می گفت

،کیارش مثل داداشمه، مثل چشم هام بهش اعتماد دارم. می گفت نباید من و کیارش برات فرقی داشته باشیم .آره

امیرحافظ کیارش رو محرم میدونست که میذاشت راحت باهاش حرف بزنم بگم بخندم شوخی کنم .امیر حافظ حتی

با محسن و محمد هم نمی گذاشت خیلی خودمونی بشم با اینکه شوهر خواهر هام بودند. نمیدونم چقدر تو فکر بودم که صدای کیارش بلند شد: کجایی پریناز؟

– ها ؟!

– چرا با قضات بازی می کنی ؟

به ظرف های غذاشون نگاه کردم نصفشو خورده بودند ولی من فقط جوجه و کبابم رو تیکه تیکه کرده بودم.

امیرحافظ موشکافانه نگاهم کرد. نباید بفهمه لبخندی زدم و گفتم: می خواستم شما بخورید بعد من بخورم دلتون آب بیفته.

زدم زیر خنده. همشون با گفتن بی مزه دوباره مشغول خوردن شدند. لحظه آخر به کیارش نگاه کردم ته نگاهش یه نگرانی دودومی زد. سرم رو به خوردن گرم کردم و سعی کردم افکارم رو جمع و جور کنم و پیام توی جمع. غدام که تموم شد رو به هلیا گفتم: هلیا پایه ای؟

یکی از دوغ ها خورده شده بود یکیش در بسته و پر بود.

چشمک زدم و بهش اشاره کردم. گفت: وای من نه.

از این خول بازی ها زیاد در می آوردیم. شرط بندی سر یه نفس سرکشیدن همه دوغ یا نوشابه

– گمشو سوسول .

دوغ رو برداشتم. کیارش گفت: میخوای چیکار کنی؟

– به نفس بدم بالا.

یه آن چشمماش برقی زد. به موقعش شیطون بود اونم.

– عمرا بتونی.

– میتونم. هلیا میدونه مگه نه هلی؟

هلیا تایید کرد و گفت :خوله هر کاری از دستش بر میاد.

- شرط بندی کنیم .

امیرحافظ گفت: بچه دل درد می کنی یک لیتر بیشتره.

-یه جوری میگی یک لیتره انگار چیه چهار تا لیوانه دیگه .

-نمیتونی بچه.

- چرا میتونم .شرط ببندیم؟

- نتونستی بقیه دوغ رو خالی می کنم رو سرت.

خندیدم و گفتم :وای !!!باشه.

رو به کیارش گفتم: میتونم ؟

-اوم .نه. خیلی خوردی نمیتونی.

رو به هلیا گفتم :میتونم؟

-صد در صد شک نکن.

دستم رو گرفتم سمتش. محکم زد کف دستم.

رو به کیارش و امیر حافظ گفتم :اگه خوردم یعنی شما باختید یه گوشی باید برام بخرید.

امیرحافظ با خنده گفت: تو که نمیتونی.ولی قبول سگ خور.

- بی ادب. آرش قبول؟

- آره بخور ولی کم آوردی ادامه نده .

در دوغ رو باز کردم.

وای خاک بر سرم گاز دارم بود هلیا با هیجان گفت: تو میتونی و دست زد.

امیرحافظ با تشر گفت :هلیا آروم بگیر. جلب توجه نکنید.

هلیا مطیع آروم شد. رو به کیارش و امیر حافظ گفتم: به انتخاب خودم؟

امیر حافظ گفت: چونه نزن خودمون هر چی وسعمون برسه .

به کیارش چشمکی زد. کیارش با لبخند گفت: امیر اذیتش نکن.

بعد روبه من ادامه داد: تو بخور هرچی خواستی .

جیغ خفه ای کشیدم و دهانه قوطی رو گذاشتم رو لبم. نفسم داشت بند میومد. صدای هلیا رو شنیدم که می گفت:

تو میتونی بخور بخور آفرین.

صدای امیر حافظ: بسه بچه میترکی.

صدای کیارش: پریناز تو بردی خودم برات گوشی میخرم رنگ لبو شدی بچه ادامه نده .

ولی من کم نیاوردم و... تموم شد ...

بعدش هم کلی سرفه کردم و ولوشدم تو بغل هلیا. داشتم میترکیدم .

-پریناز خوبی؟

- آره بابا نترسید فقط دکمه های مانتوم دارند تک تک باز میشن.

زدم زیر خنده و گفتم: فردا گوشیمو می خوام مرد و حرفش.

سردم شده بود دستامو بغل کردم گفتم: سرده چقدر .

فقط کیارش کت تنش بود که البته در آورده بود و از لبه تخت آویزون کرده بود. دست برد. برداشتش و گرفت سمتم

.گرفتم انداختم رو شونه هام.امیر حافظ با لبخند نگاهم کرد و گفت :به خدا خیلی خولی پریناز.

- فدایی داری خولی از خودتونه ما اینیم دیگه یه دونه ام.

هلیا گفت: دوست جون خودمه.

امیر گفت: پری تا چند روز دیگه نیاز به غذا نداری.

خندیدم و گفتم: نه بابا تخلیه واجب شدم.

هلیا پق زد زیر خنده. امیر حافظ یه چشم غره بهم رفت. کیارش هم سرش رو انداخته بود پایین و شونه هاش میلرزید. این یعنی داشت می ترکید از خنده.

گفتم: والا امیر حافظ اینجوری نگام نکن. انگار خودشون دستشویی نمی رن اصلا. حالا کجاست این خراب شده؟ کیارش ترکید. نتونست خودش رو نگه داره و امیر حافظ هم از خنده اون دوتا خنده اش گرفت. هلیا بلند شد و گفت: بریم دستامون رو بشوریم بیایم جای بخوریم .

کت رو دادم دست کیارش با خنده گفتم: دشویی داره روش همیشه بگه.

هلیا بهم چشم غره رفت. رو به کیارش گفتم: آرش تا برگردیم قلیون حاضر باشه .

با هلیا رفتیم و برگشتیم. هلیا حلاک قلیون بود وقتی بهش گفتم امیرحافظ متنفره حسابی خورد تو پرش .

امیر حافظ با لبخند گفت: چشات باز شد!

با مشت زدم تو بازوش گفتم: بینمک.

با خنده گفت: والا گفتم تا تو نگفتی چشم باز شد من بگم. باز من مردم عیب نداره تو خیر سرت دختری .

خنده ام گرفت. اخه عادت داشتم از دسشویی که می اومدم میگفتم اخیش چشم باز شد. ولی دیگه جلو کیارش که نباید میگفت دیوونه. پیش خدمت سفره خونه قلیون رو آورد. ذوق مرگ شدم. هلیا بیچاره لباس آویزون شد. قلیون رو کشیدم سمت خودم رو به هلیا که بغل دستم نشسته بود گفتم: امیرحافظ اهل قلیون نیست. تو هم که تو ترکی پاشو جاتو باکیارش عوض کن. از خدا خواسته بلند شد و کیارش هم بلند شد اومد کنار من.

-اول من.

- باشه ولی...

با انگشت اشاره برام خط و نشون کشید و گفت: نازی دو دقیقه تایم می گیرم برات

- کوفتم نکن دیگه.

امیر حافظ با اخم گفت: پریناز!

-خیلی خوب بابا هی پریناز!! پریناز!! پریناز!!

بیخیال پوک محکمی زدم و بعد شروع کردم با دودش حلقه درست کردن. چهار تا

باذوق رو به کیارش گفتم: آرش ۴ تا. اون دفه بیشتر از سه تا نتونستم درست کنم.

با اخم گفت: خیلی خوب انگار شاهکار کرده حالا! زمانتم داره تموم میشه.

- نخواستیم بابا بیا.

رو به هلیا گفتم: بزن بابا تو که کسی بهت گیر نمیده.

چشم غره ای بهم رفت و گفت: تصمیم گرفتم دیگه لب به قلیون نزنم. حتما چیزبدیه که بهت گیر میدن دیگه

امیرحافظ بایه لحن موشکافانه ای که فقط من میشناختم گفت: راحت باش به هر حال آدم ها علایق خاص خودشون رو دارن.

اخ اخ من قربون احترام تو به علایق شخص مقابلت برم!

هلیا انگار ناراحت شد گفت: آدمای خیلی راحت میتونن پارو علایق و عادت هاشون بزارن، اگه اراده کنند.

باز امیر حافظ با همون لحن گفت: میتونی؟

- معلومه که میتونم.

- آخه بد جوری داری به سینی قلیون نگاه می کنی.

- من آدمی بودم که برای بیرون رفتن از خونه فقط واسه شاید ده دقیقه، یک ساعت آرایش سر و صورتم طول می کشید. ولی خیلی راحت ترک عادت کردم. توی طایفه ما روسری و حجاب امل بازی تلقی میشه ولی من از روزی که با پریناز آشنا شدم اجازه دادم همه بهم بگن امل ولی این اعتقاد رو تجربه کنم. به نظر خودم که موفق هم بودم.

والا این چه راحت واسه امیرحافظ اعتراف کرد! هلیا بغضش گرفته بود میدونم از دست امیر حافظ و لحن پر از کنایه ش ناراحت شده بود. واسه عوض کردن اون حال و هوا گفتم: وای هلیا یعنی من انقدر روت تأثیر داشتم؟

خندید و گفت: گمشو تو خودت یکی رو میخوای هواتو داشته باشه گیر حراست نیوفتی.

شاغال براش یه شکلک درآوردم که فهمید معنیش یعنی حالم بهم خورد ازت!

رو به کیارش گفتم: مصرفت زده بالا جناب. خانم دکتر میدونه؟!

دسته ی قلیون رو گرفت جلوی دهنم و گفت: با آدم های ناباب گشتم.

پوکی زدم و خواستم از دستش بگیرم که نداد و گفت: بسه دیگه.

بعد رو به امیر حافظ گفت: بریم امیر؟

هلیا رو رسوندیم در خوابگاه. دم در آرش هم بدون تعارف انگار که یکی از اهل خونه ما باشه همراهمون اومد تو خونه. مامان هم با روی باز ولی با گله ازش استقبال کرد.

– سلام خاله فریبای خودم. خوبی؟

– سلام پسرم. این رسمشه؟؟

کیارش باتواضع دستش رو روی چشماش گذاشت و گفت: شرمندتم خاله به خدا گرفتارم .

چقدر دوست داشتم بدونم گرفتاریش چیه؟! رفتند تو پذیرایی. منم رفتم سمت پله ها و رفتم بالا تا لباسهام رو عوض کنم.

دلم میخواست حالا که بعداز هفده روز اومده بود خونمون حسابی خودمو براش خوشگل کنم سریع لباسهام رو در آوردم یه بولیز بلند تا روی باسن به رنگ سفید پوشیدم بایه شلوار جین جذب آبی کاربنی.. یه شال آبی هم رنگ شلوار هم انداختم روی سرم و جلوی موهام رو مرتب کردم برق لبم رو تجدید کردم یه مداد کمرنگ هم توی چشمام کشیدم. از ترس این که بره، سریع رفتم پایین. با بابا صحبت می کرد. بلند سلام کردم. بابا نگاهم کرد. با لبخند رفتم سمتش و روی پاش نشستم و از گردنش آویزان شدم و گونه هاش رو محکم بوس کردم .

–سلام بابا وحید خودم .

-سلام به روی ماهت. حال ته تغاریم چطوره؟

مامان با سینی چای داخل اومد و با اعتراض گفت: پربناز پاشو از روی پای بابا خسته است.

با شیطننت گفتم: خسته سی یا حسودیت شده؟

طبق معمول بهم چشم قره رفت. بابا با لبخند پدر سوخته ای گفت و من رو از روی پاش بلند کرد. نشستم کنارش رو به روی کیارش. چراغ گوشیش روشن شد نگاه کرد اخم هاش توهم شد. اسم مامانش افتاده بود حس کردم اگه به خاطر حضور ما نبود رد تماس میزد. خیلی کلافه بود.

جواب داد:

- جانم مرجان... متوجه نشدم سایلنت بود... فرمایش شما صحیح از این به بعد سایلنت نمیکنم... نمیدونم حتماً شارژ تموم کرده خاموش شده ...

به حافظ نگاه کرد. احتمالاً مرجان خانوم به امیر حافظ هم زنگ زده و خاموش بوده .

-مادر من شما که از روزای هفته چهار روزش رو خونه نیستی. البته فقط ۴ ماه در سال. بقیه وقتا هم که مسافرت هستی. چه دلیلی داره به خاطر یه شام بیرون موندن به شما اطلاع بدم؟! پس شبهایی که کلاً خونه نیام و شما هم نمی فهمید چی... جوش زن مرجان من بیست و هفت سالمه بچه که نیستم... تازه یادت افتاده پسرتم... پیش امیر حافظم... چشمتون روشن خوش اومدن... یعنی چی نداره مادر من اومدن که اومدن به من چه ... خیلی خوب الان میام فقط گفته باشم من ...

نگاهی به جمع کرد و حرفش رو خورد و گفت: میام الان.

و قطع کرد. کلافه بلند شد رو به بابا و مامان گفت: عمو ادلانم با خانواده شون از ترکیه اومدن مرجان شکیه چرا برای شام نرفتم خونه.

پوزخندی زد و گفت: با اجازتون برم تا نیومده پوستم رو بکنه جدیداً تخصصش رو هم گرفته!

مرجان خانوم متخصص جراحی زیبایی گرفته بود و کیارش داشت بهش کنایه میزد.

بابا گفت: برو بابا خوش باشید .

مامانم با لبخند گفت: مادره خوب. اخم و تخم نکن براش باشه ؟

-چشم مامان فریبا.

گوشه روسری مامان رو گرفت و گذاشت رو چشمش.

هر وقت از دست مرجان خانم ناراحت بود به مامان میگفت مامان فریبا. این یعنی اوج ناراحتیش. اون وقتها که کوچکتربود بارها ازش شنیده بودم که میگفت مرجان توی زندگی و بزرگ شدن من هیچ نقشی نداشته و برام فقط مرجانه نه مادر.

معمولا هم مرجان صداش می زد.

گفتم: کیارش خوش اومدی ولی نری حاجی حاجی مکه ها. قرارمون یادت نره.

لبخندی زد و گفت: یادم نمیره از امروز گوشی رو تو جیبیت تصور کن.

خاک تو سرت من که این قرار رو نگفتم. اون قرار رو گفتم که قرار بود باهم حرف بزنیم.

لبام آویزون شد و همراه امیر حافظ همونطور که دنبالش برای بدرقش میرفتم زیر لب قرزدم: خنگه فراموش کار.

خیلی آروم گفتم فکر کنم اصلا حافظ نشنید ولی کیارش گفت: کم قر بزن خنگم خودتی.

پس یادش بود. براش شکلکی در آوردم و گفتم: در ضمن گوشی ای که من دوست دارم تو جیب جا نمیشه.

و با خنده دستی تکون دادم براش و عقب گرد کردم.

تا نزدیکی های صبح به کیارش فکر می کردم. به حرفهایش، به محبتش، به آرامشی که توی نگاه و صداش بود، به خودم که هیچ یک از حرکاتم ارادی نبود و هیچ وقت با اراده و عقل کاری رو انجام نمی دادم. هرچی دلم میگفت می گفتم چشم... چه کشش عجیبی بهش داشتم انقدر که وقتی نبود احساس می کردم قلبی توی سینه ندارم و وقتی بود احساس می کردم قلبم داره از تو دهنم میزنه بیرون. من از رسوا شدن نمیترسیدم. دلم می خواست بهش بگم دوستش دارم و دوستم داشته باشه.

بلند شدم و از پنجره اتاقم حیاط شون رو نگاه کردم چراغ هاشون روشن بود پس بیدار بودند. خیلی کم پیش می اومد که مرجان خانوم تو خونه باشه. معمولاً یا در حال مسافرت های شهری داخل کشور بود برای سمینار و عمل و

کنفرانس و این جور چیزها، نصف سالم که خارج از کشور بود. امشبم اگه بود، چون که مهمان عزیز داشتند. آرش عصبانی بود، یاد حرف هاش افتادم با مرجان، چرا اینقدر سرد بود باهاش شاید حق داشت...

بازم چهار روز بود که ازش خبری نبود. باز بغض کرده بودم. بغض دلتنگی... سینه ام میسوخت... درد شدیدی توی قلبم حس میکردم. حس می کردم سینه ام داره شکاف بر میداره و قلبم حس می کردم اندازه یه هندوانه شده و به زودی تو سینه ام میترکه.

هر شب از پنجره اتاقم حیاطشون رو نگاه می کردم. بدون اینکه ببینمش و به زور خوابم می برد روز پنجم، بعد از ظهر کلاس نداشتم. داشتم برای ناهار به پایین میرفتم که متوجه حضور دوتا دختر تو حیاط کیارش اینا شدم.

دخترهای عمو ادلاناش بودند. سریع دوربینم رو آوردم تا از نزدیک رسدشون کنم. یکیشون موهای مشکی داشت یکیشون بلوند، البته به لطف دکله و رنگ. هر دو موهاشونو دم اسبی بسته بودند هر دو ام تیشرت های جذب و چسبونی تنشون بود با شلوارک جین. چقدر عوض شده بودند سه سالی بود ندیده بودمشون. داشتند بدمینتون بازی می کردند. تو این گرما و آفتاب. نفهمیدم چرا حالم گرفته شد شایدم حس حسادت و ترس بود...

دوربین رو با حرص رو تخت پرت کردم و گفتم: بیخود نیست آقا گرفتاره پنج روزه باز ستاره سهیل شده.

خاک تو سرت پریناز مگه به تو قولی داده! اون ازاده هر وقت دوست داشت بیاد دوست نداشت نیاد.

این عقل و شعورم بود که بهم واقعیت رو میگفت. ولی من خیلی غیرمنطقی گفتم: خفه بابا کیارش مال منه من دوستش دارم اونم باید دوستم داشته باشه.

تا شب دیوونه شدم بس که بهشون فکر کردم. بعد شام زود رفتم تو اتاقم و چشم دوختم به حیاطشون تا ساعت دوبه حیاط شون زل زدم. با دیدن ساعت برق از سرم پرید من درست چهار ساعت تمام به حیاطشون چشم دوخته بودم بدون اینکه گذر زمان رو حس کنم به لطف فکر های بی سر و ته!

می خواستم بلند بشم که اومد تو حیاط. با یه لیوان بزرگ چای. پریدم هوا وبا ذوق گفتم: وای آخ جون

زود دستم رو محکم روی دهنم گذاشتم ساعت دو نصف شب بود. همه مطمئنا خواب بودند سریع دوربینم رو برداشتم و زوم کردم روش.

شلوار گرمکن با یه تیشرت مشکی تنش بود دلم براش ضعف رفت...

ته ریشش دراومده بود. من دیوونه این صورتش بودم. ذوق دیدارم که تموم شد تو صورتش دقیق شدم. چی شده چقدر گرفته و غمگین به نظر می اومد. روی صندلی درازشو دراز کشید و گوشی و لیوان چایش رو گذاشت روی میز بلند شدم چراغ اتاق رو خاموش کردم و آباژور رو روشن کردم که متوجه نشه دارم دیدش می زنم. گوشیم رو برداشتم و نوشتم: بیداری؟

با صدای زنگ پیامک که البته من نشنیدم؛ آرنجش رو از روی صورتش برداشت و بی حوصله گوشیش رو از روی میز برداشت و همونطور که دراز کشیده بود نگاه کرد. لبخند کمرنگی روی لباش نشست و شروع به نوشتن کرد با لبخند: دختر خوب میدونی ساعت چنده؟ مگه تو فردا دانشگاه نداری؟ بگیر بخواب.

نوشتم: پسر بد خودت میدونی ساعت چنده! مگه فردا نمی خوای بری سرکار بگیر بخواب.

با خوندن پیام باز لبخندی نشست روی لبش نوشت. نمیدونم چرا حس کردم لبخندش خیلی تلخ و غمگین بود.
- باز شیطان شدی نازی بلا برو بخواب. آفرین.

- خوابم نمیبره. بازم که رفتی دیگه نمیای اینجا خوش میگذره با دختر عموهای ژيگولت که زدی زیر قولت.
اخم هاش توهم شد و نوشت: سر قولم هستم سرم شلوغه پريناز و گرنه تو که میدونی من هر شب باید خاله رو ببینم و برم خونمون.

- بی معرفت فقط مامانم رو؟؟ پس من چی!

این بار کلافه بلند شد روی صندلی نشست زل زد به صفحه گوشی متوجه شدم که آهی کشید. نوشت. پیامش
روسریع باز کردم

- خودت میدونی چقدر برام عزیزی. حالا بگو چرا خوابت نمیبره؟

نوشتم: چون عاشقم خخ. حالا تو بگو چرا خوابت نمیبره؟

- چون گرفتارم. خیلی ام گرفتارم.

نوشتم: گرفتار؟؟؟

- بیخیال. برو بگیر بخواب دیر وقته عاشقام الان دیگه خوابشون میبره.

- آرش؟

- جانم؟

- دلم برات تنگ شده فردا میای اینجا.

باز کلافه شد. به موهاش چنگ زد و نفسش رو فوت کرد حس کردم نمیدونه چی بنویسه. ولی با تاخیر بالاخره فرستاد.

- پریناز، جان امیرحافظ تو دیگه اذیتم نکن.

بزار گرفتاریم حل بشه میام باشه؟

گریه ام گرفت نتونستم جواب بدم پشت به پنجره نشستم روی زمین و تکیه دادم به دیوار و گریه کردم

صدای پیام بلند شد: پریناز چی شد چرا جواب نمیدی؟

اشک هام رو پاک کردم نوشتم: ببخشید نمیخواستم اذیتت کنم شب بخیر.

دوباره اس داد: قهر کردی باهام؟

- نه .

با تاخیر پیامش اومد.

- یه سوال بپرسم ازت. فکر کن بعد جواب بده باشه.

سریع نوشتم: باشه بپرس.

بلند شدم باز دوربین به دست نگاهش کردم. چقدر کلافه بود. چند بار محکم به موهاش چنگ زد با تاخیر پیامش روارسال کرد با خوندنش وارفتم: اگه اونی که دوستش داری رو از دست بدی مثلاً ازدواج کنه چیکار می کنی؟

وای خدای من منظورش چیه! نکنه داره زن میگیره؟ ولی نه آرش که نمیدونه من کیو دوست دارم. این سوال برای چیه! نمیدونم چقدر تو بهت به گوشیم خیره بودم که با صدای پیامش پریدم.

- جواب نمیدی؟

نوشتم: داشتم فکر میکردم.

- خب؟

- خودمو میکشم. چون واقعاً دوستش دارم و نمیتونم ببینم نباشه یا مال کسی دیگه ای باشه.

- اگه دم دستم بودی یه کشیده تو گوشت میخوابوندم که این فکر مثل برق از سرت بپره احمق.

- برای چی این سوال روازم پرسیدی.

- میخوامم میزان حماقت رو بفهمم.

- تو بگو حماقت. من میگم عشق. خیلی بی رحمی آرش .

پرده رو کامل کنار زدم و چراغ اتاق رو روشن کردم جلوی پنجره ایستادم و نوشتم: چاییت هم سرد شد.

لحظه ای شوکه شد ولی سریع سرش رو بلند کرد و به پنجره اتاقم نگاه کرد. بدون اینکه دوربین دستم باشه همونطور از این فاصله زیاد زل زدیم به هم. من زودتر به خودم اومدم و پرده رو کشیدم. خودم رو روی تخت انداختم و گریه کردم. نفهمیدم کی خوابم برد...

سه شب هم گذشت. سر میز شام مامان از امیر حافظ پرسید: چرا کیارش اینقدر ناراحت و به هم ریخته ست ؟
رادار هام فعال شدند.

امیر حافظ گفت: شما از کجا میدونی؟

- صبح بهش زنگ زدم حالش رو بپرسم...

دست از خوردن کشیده بودم و خیلی تابلو نگاهش می کردم امیر حافظ با اخم نگاهم کرد. شاید اخمش مال نگاه من نبود، مال حال بد کیارش بود. ولی من ترسیدم حالم رو بفهمه بلند شدم و گفتم مامان دستت درد نکنه خیلی خوشمزه بود.

- تموم کن غذا تو خب.

-سیر شدم مرسی بوس . شب بخیر.

از آشپزخانه اومدم بیرون. رفتم سمت پله ها. ولی بالا رفتم و گوش ایستادم.

مامان ادامه داد: آره گله کردم چرا نمیای چیزی شده؟ گفت گرفتارم خاله برام دعا کن. چه گرفتاری ای داره نپرسیدم حس کردم دوست نداره بگه.

–داره داماد میشه .

تو پله ها وا رفتم. دیگه چیزی نشنیدم جمله امیر حافظ توی ذهنم اکو می انداخت: داره داماد میشه داره داماد میشه...

به زور از روی پله بلند شدم و با چه جون کندن خودم رورسوندم به اتاقم. انقدر حالم بد بود که نفسم بالا نمی اومد. اشکام قطع نمی شدند. ولی یه بغض سنگین توی گلویم بود و باز نمی شد. پس داشت ازدواج می کرد...

باز عقل روکنار زدم و با احساس شماره اش رو گرفتم. کارهام تمام غیر ارادی بود. اصلا نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم. صدایش مثل خنجر توی قلبم فرو رفت آره دیگه مال من نبود داشت داماد می شد و عروس یکی غیر از من بود ...

–جانم پریناز؟

تو دلم گفتم. دیگه به من نگو جانم من جان تو نیستم.

نمیدونم چجور صدای گریمو شنیدم اخه بی صدا بود که گفت پریناز... نازی... داری گریه می کنی؟ نازی جان آروم باش بگو چی شده؟... پریناز دارم دیوونه میشم خواهش می کنم گریه نکن بگو چی شده

صدای گریم بلند شد و با درد گفتم: آرش تو هنوز سیلی که قرار بود رو به من نزدی که فکر خودکشی از سرم بپره .

–آروم باش پریناز منظورت چیه! چرا گریه می کنی؟ وای پریناز داری دیوونم میکنی.

–توداری زن میگیری. تو میدونستی که عشق من کیه تو... تو خیلی...

گریه نداشت حرفم رو بزدم.

– پریناز عزیزم آروم باش. کی گفته دارم زن میگیرم! تو رو خدا عزیز دلم گریه نکن جواب منو بده.

- امیر حافظ گفت... گفت داری داماد میشی.

- امیر حافظ غلط کرد. لا اله الا الله... چرت و پرت گفته داماد کجا بود!

- دروغ میگی یه چیزی هست که اون شب هم اون سوال رو از من پرسیدی.

- پریناز گلم یه لحظه گوش کن بزار برات توضیح بدم.

- نمیخوام توضیح بدی تو که نباید پاسوز عشق یه طرفه من بشی برو ایشالله خوشبخت بشی. فقط یه چیزی میگم نه

نگو بیا ببینمت بعد... بعد هم برو دیگه اینجا نیا دوست ندارم یعنی دلشو ندارم که ...

نتونستم حرف بزنم و تماس رو قطع کردم.

چند بار گوشیم زنگ خورد ولی جواب ندادم پیامش رو هم مثل احمقها نخوندم. گوشیم رو خاموش کردم.

تانزدیکی‌های صبح گریه کردم. چقدر احمق بودم که دل به کیارش بستم... من کجا و اون کجا... فرق ما فرق زمین و

آسمون بود، فرق ماه و خورشید. خانوم دکتر عمرا می‌گذاشت کیارش بیاد و با من ازدواج کنه! حتی خود کیارش

قسم خورده بود که خواهرهای امیر حافظ خواهرهای نداشته‌ش باشن. مگه آدم با خواهرش ازدواج میکنه، که این

دومیش باشه! صبح سر میز صبحانه مامان گفت: پریناز چشمت چرا اینقدر قرمز و پف آلوئه؟!

- تا صبح بیدار بودم.

- واسه چی؟

- داشتم با هلیا و سلن چت میکردم.

- حالا واجبه پدر چشم هاتون رو دربیارید صبح تا شب که باهمید دیگه.

- شب که با هم نیستیم. مامان می‌خوام چند روز برم پیش بچه‌ها خوابگاه.

- خوابگاه؟ که چی بشه مامان؟

نمیدونم چی شد همچین حرفی زدم ولی فکر خوبی بود که گفتم: مامان خواهش می‌کنم هلیا خیلی غمگین و بی

حوصله است با باباش و زن باباش دعواش شده بزارید برم پیشش.

امیر حافظ که تا این لحظه ساکت بود پرسید: برای چی دعواش شده؟

الکی گفتم: می خوان به زور شوهرش بدن. می خواهیم با هم فکر هامون رو بریزیم رو هم یه راه حل براش پیدا کنیم. امیر تورو خدا بزار برم چند روزه فقط .

با اینکه حال خیلی خراب بود و به زور جلوی گریه ام رو گرفته بودم ولی فهمیدم اخمای امیر حافظ تو هم رفت گفتم: تورو خدا امیر

– نه .

اشکهام فرو ریختند و خیلی غیر ارادی سرم رو گذاشتم روی میز و زار زدم. مامان و امیر حافظ به زور تونستند آروم کنند. تو بغل مامان کلی گریه کردم بعد هم بغل امیر حافظ .

امیر حافظ دلش به رحم اومد و گفت: خیلی خوب برو، ولی آخه سه تا بچه چه فکری می خواهید بکنید

وقتی به هلیا و سلن گفتم میرم پیششون، کلی ذوق مرگ شدند، ولی خودم مثل مرغ پرکنده بال بال میزد. از فکر اینکه کیارش رو از دست دادم و دوستم نداشته به مرز جنون می رسیدم وقتی هلیا پرسید که چرا چشات پف کرده تو بغلش زدم زیر گریه. سر کلاس ها هم نرفتم و رفتیم خوابگاه احتیاج داشتیم با یکی حرف بزنم و زدم... هر چی توی ذهنم و قلبم بود ریختم بیرون. سلن و هلیا هم پا به پام اشک ریختند

–من بدون آرش میمیرم داره زن میگیره چیکار کنم دارم دیوونه میشم .

هیچ کدوم حرفی برای دلداری نداشتند. هردو عاشق بودند و مطمئناً درکم می کردند. با گریه و درد گفتم: هلیا فکر میکردم دوستم داره یا لااقل میتونم آروم آروم عاشقش کنم ولی نشد بهم گفت احمق آره من احمق بودم که زودتر از این عاشقش نشدم و عاشقش نکردم باید زودتر مال خودم میکردمش .

–فدات شم پری بسته. داری از حال میری. سلن پاشو یه لیوان آب قند بیار.

– نمی خوام .

–غلط کردی نمیخوای. دنیا که به آخر نرسیده. تازه هنوز نه به باره نه به داره داری خودکشی می کنی.

صدای زنگ گوشی سلن بلند شد: وای پریناز مامانته.

- بگو شارژش تموم شده شارژر هم نداره شارژ کنه بگو رفته دستشویی ، حال ندارم حرف بزنم.

- باشه.

تماس رو وصل کرد.

- سلام خاله.

زد روپخش صدا.

- سلام عزیزم حالت خوبه؟

- ممنون شما خوبید؟ امیر حافظ؟ عمووحید همه خوبند؟

- قربونت برم عزیزم همه خوبند سلام دارن. سلن جان هرچی به گوشی این دختره سر به هوا زنگ میزنم خاموشه اونجاست؟

- آره خاله نگران نباشید شارژش تموم شده شارژرش هم دنبالش نیست که بزنه به شارژ

-حالش خوبه چطوره؟ صبح انقدر زار زد که دلم موند پیشش.

-اره خاله حالش از منم بهتره رفته دستشویی میخوای بگم بهتون زنگ بزنه؟

- نه عزیزم سلام برسون به هلیا ام سلام برسون .

-چشم خاله بوس خداحافظ .

مامان خندید و گفت: خدا به همراهات.

تماس رو قطع کرد و بهم تشرزد: خدا بگم چیکارت کنه پریناز چقدر دروغ به هم بافتم. عوق. حاله از خودم بهم خورد .

گوشی هلیا ام زنگ خورد.

-سلن گوشیمو بیار.

- نوکر بابات سیاه بود.

هلیا بایه چشم قره به سلن از کنارم بلند شد و سلن به جاش کنارم نشست و گفت: دور سرت بگردم به خدا درکت می کنم. یادته تو کوه گفתי سپند میخواد زن بگیره اون شب تا صبح گریه کردم.

هلیا حرفش رو قطع کرد و گفت: پریناز کیارشه.

صاف نشستم و بغ کردم .

سلن با تشر به هلیا گفت: کیارشه که کیارشه. به این چه. جوابش رو بده مدیر شرکت شماسه حتماً با خودت کار داره.

هلیا سری تکون داد و جواب داد: بله.

و حالت پخش صدا رو زد.

- هلیا، پریناز پیش شماسه؟

به من نگاه کرد. نمیدونستم چی بهش بگم اشکهام راه افتاده بودند.

صداش دوباره عصبی تو گوشه پیچید .

-هلیا میدونم اون جاست. چرا گوشیش رو خاموش کرده ؟

-شارژش تموم شده شارژر دنبالش نیست.

- من خرم ؟!

-دور از جون. باور کن...

- باور نمیکنم شارژر تو به گوشیش میخوره دروغ هم بلد نیستی بگی! گوشه رو بده بهش

- آخه...

سرم رو گذاشتم روی زانو هام به معنای واقعی درد میکشیدم صداش رو میشنیدم

- حواسم نبود و گرنه...

- هلیا بسه گوشی رو بده بهش.

- آخه حالش خوب نیست. نمیتونه حرف بزنه با خاله ام حرف نزد.

- چشمه؟

- نمی دونم نمیگه فقط گریه میکنه.

سرم رو بلند کردم و به هلیا نگاه کردم. هلیا دختر عاقلی بود برعکس من... احساس کردم کار خوبی کرد که نگفت وادادم.

- گوشی رو بده دستش حرف نزنه فقط گوش کنه .

-چشم .

گوشی رو گذاشت کنار گوشم. صورتم رو بوس کرد. چند بار پلک زد یعنی آروم باش و حرف هاش رو گوش بده .

اشکامو پاک کردم و بینیم رو بالا کشیدم.

-چقدر تواشک داری که تموم نمیشه .پاشو بیا دم در منتظرتم .لباس مناسب هم بپوش. میریم یه دوری می‌زنیم.
باشه ؟

-آرش؟

- جان دل آرش.اینجوری نکن با من پریناز.

- من نیام برو .

-پریناز خواهش می کنم قرارمون چی بود؟؟ که باهم حرف بزنیم منتظرتم .

تماس روقطع کرد .

هلیا دستم رو گرفت و بایه حرکت از جا بلندم کرد و گفت: پاشو دیوونه به خدا دوست داره برو ببین قضیه دومادیش چیه.

سلن هم با لبخند گفت: پاشو برو بدستش بیار همونطور که من سپند یخچال رو بدست آوردم . پسره نشسته بود ننه اش و اشش زن پیدا کنه .

یه نور خیلی کم رنگ تو دلم روشن شد ولی میدونستم که آرش اومده فقط قانعم کنه که به درد هم نمی خوریم.

حرفی نزدm. مانتو پوشیدم و شالم رو روی سرم انداختم .

سلن گفت یه نگاه به آینه بنداز خوب سخته میکنه که بدبخت.

به آینه نگاه کردم خودم رو نشناختم سفیدی چشم هام کاملاً قرمز شده بود . پلکهام متورم . لبام بی رنگ و متورم شده بود. دماغم و لپام سرخ . هلیا گفت: با آب خنک صورتت رو بشور.

سلن گفت: نه بابا با آب گرم بشور . آب خنک که بدتر قرمزش میکنه

– نه بابا با آب خنک بشوره که باد صورتش بخوابه.

وسط غصه هام از حرف هاشون خندم گرفت. عین پت و مت شده بودند . از کنارشون رد شدم و صورتم روشستم .

– من صورت خودمو میشناسم . دعوا نکنید در حال حاضر با جراحی پلاستیک هم درست نمیشه. چه برسه با آب گرم و سرد .

سلن گفت: حداقل یه خورده کرم بزن با ریمل.

دلش خوش بودا !گفتم: دلت خوشه ها . مگه اومده خواستگاریم ؟!! اومده بگه گریه نکن تو مثل آبجیم میمونی و دست از این کارهای احمقانه بر دار و بیابرو گمشو خونتون منم دارم زن میگیرم.

از حرف های تلخ خودم اشک هام فرو ریخت .

روی تخت نشستم گفتم: نمی رم به خدا همین ها رو میخواد بگه. دیوونه میشم.

هلیا گفت: تورو خدا پریناز. عشقم پاشو یه درصد احتمال بده میخواد حرف دیگه ای بزنه. من می دونم میخواد حرف دیگه ای بزنه میخواد بگه دوستت دارم پاشو عزیزم .

سلن گفت: مثل تمساح هم اشک نریز. اگه اومده باشه واسه خواستگاری هم با دیدن این قیافت پشیمون میشه .
میدونستم میخواد خندم بندازه. گفتم: گمشو .

دستم رو گرفت و بلندم کرد. حلم دادن بیرون. با یه جون کندن با هزار تا فکر و خیال جور و جور رفتم پایین. جلوی در تکیه داده بود به ماشینش و دست به سینه و متفکر به در خوابگاه نگاه میکرد. با دیدنم تکیه اش رو از ماشین گرفت و به سمتم اومد. سرم پایین بود. هم دلم براش تنگ شده بود هم ازش خجالت می کشیدم. هم می ترسیدم از حرفی که قرار بود بهم بزنه. قلبم داشت از تو دهنم میزد بیرون. دستش رو زیر چونه ام زد و سرم رو بلند کرد. وقتی نگاهم کرد با بهت آروم اسمم رو صدا زد: پریناز!

لبم رو به دندون گرفتم و چشمهام رو بستم. وای خداجونم طاقت بهم بده. صداش، نگاهش، حضورش، دارم دیوونه میشم. دستم رو گرفت تو دستش و دست آزادش رو دور کمرم گذاشت و حرکت داد سمت ماشین. چشمام رو باز کردم نگاهش کردم سرش رو چند بار تکون داد. فشاری به دستم آورد و بایه دنیا مهربونی گفت ببین با خودت چیکار کردی من ارزش این همه اشک رو ندارم.

دلم می خواست بغلش کنم. ولی دیگه مال من نبود. سرم رو پایین انداختم و باز اشک هام جاری شد. کشیدتم تو بغلش و سرم رو محکم به سینه اش چسبوند. ضعف کردم. نمیتونستم رو پاهام بایستم.

- پریناز عزیزم بسه به خدا دیدن اشکات دیوونم میکنه .

انگار فهمید ضعف کردم و نمیتونم روی پاهام بایستم. سرم را از روی سینه بلند کرد و گفت: چرا میلرزی پریناز .

لرزی به تنم افتاده بود، دست خودم نبود. ترسید

- پری آروم باش پریناز...

از صبح هیچی نخورده بودم و یه ریز گریه کرده بودم. حالا ام حضورش و فشار عصبی ای که داشتم تحمل می کردم دست به دست هم داده بودند که نتونم لرزش بدنم رو مهار کنم. سریع و دستپاچه در ماشین رو باز کرد و نشوندتم رو صندلی. چشمام روی هم افتاد و تقریباً دیگه چیزی نفهمیدم. فقط صدا بود و ترس و کابوس آروم آروم صدا قطع شد ترسم ریخت و کابوس ها ازم دور شدند و صدای کیارش اومد: پریناز عزیزم چشمتو باز کن .

چشمهام رو باز کردم نور اتاق چشمهام رو زد . همه چی یادم اومد یادمه تو ماشین آرش خوابم برد

-اینجا کجاست؟

- بیمارستان.

دومرتبه چشمام رو باز کردم. این بار نور کمتر آزارم می داد. کنارم روی تخت نشسته بود و توی صورتم خم بود.

- تا مرز سکنه رفتم و برگشتم دختر خوب.

-آرش؟

-جون دل ارش.

- میگم زن گرفتی؟

اخم کرد و گفت :آره دو تاام بچه دارم میخوامستم حالت بهتر بشه بهت بگم .

دست خودم نبود میدونستم داره مسخرم میکنه ولی با این حال نتونستم خود دار باشم و زدم زیر گریه

-نازی عه عه عه دختر گنده زنم کجا بود دیوونه.

دست هام رو از روی صورتم برداشت و بینیم رو فشار داد و گفت :جون آرش دیگه گریه نکن بذار از اینجا بریم تا

بهت بگم چی شده باشه؟

خم شد و پیشونیم رو بوسید .همون لحظه پرستار داخل اتاق شد :سلام خانم نازک نارنجی چقدر میخوابی

سرم رو از دستم خارج کرد و گفت: خوبی؟

-بله خوبم.

-ده دقیقه دراز بکش تا سرگیجت بیفته احتمال داره پاشی سرت گیج بره .

رو به کیارش گفت: میتونید ببریدش .

به شوخی گفت :البته اول رستوران تا این ضعف از بین بره بعد خونه .

چشمکی به من زد و رفت. ولی دم در پشیمون شد و برگشت رو به آرش گفت: مواظب باشید بلند میشه ممکنه سرش گیج بره.

- چشم ممنون.

- خواهش می کنم.

بلند شدم و نشستم روی تخت و جای سوزن سرم رو روی دستم ماساژ دادم .

-درد میکنه؟

-نه گز گز میکنه .خوبم.

-سرگیجه نداری؟

- نه.

- دختر خوب از آسمون سنگم که بباره نباید با شکمت قهر کنی میدونی چند ساعته هیچی نخوردی

ای سلن فوضول! شایدم هلیای فوضول!

مانتومو آورد و کمکم کرد بپوشم

-خودم میتونم بپوشم .

-آره معلومه از رنگ وروت. بتونی راه بری خیلیه!

- از کجا فهمیدی خوابگاهم؟

- یادم ننداز که دلم میخواد سر تو بکنم .میدونی از دیشب چند بار بهت زنگ زدم خاموش بودی؟! دلم هزار راه رفت.

شب رفتم دلم آروم بگیره که گفتن خانوم صبح کلی گریه کرده که می خوام برم خوابگاه، هلیا رو به زور میخوان شوهر بدن .

بعد با لبخند و شیطنت ادامه داد: هلیا رومیخوان به زور شوهر بدن یا آرش رو به زور زن!!؟

رادارهام فعال شد گفتم: کی میخواد به زور زنت بده؟

باز اشک هام ریختند پایین.

تند گفت :اگه آبغوره بگیری هیچی بهت نمیگم .

سریع اشک هام رو پاک کردم گفتم: ببخشید غلط کردم.

سریع دستش رو روی لبام گذاشت و گفت: نگفتم که معذرت خواهی کنی .به خدا یه دونه ای پریناز آدم باید خیلی خراباشه از کنارت رد بشه ولی دلش نلرزه.

بابهت نگاهش کردم. لبخندی زد و شالم رو روی سرم مرتب کرد و گفت: میتونی پاشی؟

نگاهم رو از چشمانش گرفتم و گفتم: آره .

و از تخت پایین رفتم. چشمام یه لحظه سیاهی رفت .کیارش سریع گرفتم و گفت: خوبی؟

- یه لحظه چشمام سیاهی رفت الان خوبم.

با کمک کیارش رفتیم بیرون. در ماشین روباز کرد و کمکم کرد بشینم. خودش هم نشست و راه افتاد.

- خوب کجا بریم ؟

-نمیدونم.

- نشد دیگه دو پرس غذا باید بخوری ناهار نخوردی شام هم نخوردی.

- سیرم به خدا قرار بود باهم حرف بزنیم.

- آره حرف میزنیم ولی بعد از شام .میگی کجایا خودم برم؟

- بریم سفره خونه.

لبخندی زد: باشه فقط به صرف غذا و چای.

بی حوصله گفتم: باشه.

اخمی کرد و به جاده چشم دوخت .

دیگه حرفی نزد. تو فکر بود. منم ترجیح دادم ساکت باشم. حرفی هم برای زدن نداشتم. جلوی سفره خونه پارک کرد و پرسید: حالت خوبه؟

- آره بابا خوبم.

پیاده شد منم پیاده شدم. به سمتم اومد دستمو تو دستش گرفت. تمام بدنم تب بود.

خدایا چطور میتونم فراموش کنم گرمای این دست ها رو؟! تو سکوت داخل سفره خونه شدیم. یه جای دنج نشستیم. پیشخدمت اومد.

-سلام خوش اومدید.

آرش جوابش رو داد: سلام متشکرم پونزده سیخ سلطانی با دوغ بدون گاز

-وای آرش چه خبره.

-هیچی نگو همه رو باید بخوری.

-تو چی؟

-کمکت می کنم منم شام نخوردم.

موشکافانه زل زد به صورتم. سرم رو پایین انداختم. ازش خجالت میکشیدم. نگاه خیره ش نفسم رو بند می آورد. هنوز سنگینی نگاهش رو حس می کردم کلافه شدم و بی هدف گفتم: آرش؟

-جانم؟

آروم سرم رو بلند کردم. بایه مهربانی خاصی نگاهم می کرد. چقدر دلم بی تابش بود.

-نمیخوای حرف بزنی؟

لبخندی زد و گفت: از چیه من خوشتم اومده؟

چقدر واضح به روم آورد که عاشقش شدم. عصبی شده بودم و جملات رو گم کرده بودم. چقدر سوتی داده بودم. نگاه خیره و لبهای خندونش رو که دیدم لجم گرفت.

تو که دوستم نداری چرا داری ازم اعتراف میگیری؟

با حرص گفتم: تو چیزی نداشتی که من خوشم بیاد. خریت خودم بود.

با چشمهای گرد شده نگاهم کرد و یهو ترکیداز خنده. وقتی حسابی خندید گفت: یه دونه ای به خدا.

هم از خنده هم از لحن بیانش خندم گرفت و نیشم شل شد گفتم: الان خیلی خر کیفی؟

با همون ته خنده گفت: چطور؟

- که خریت کردم عاشقت شدم!

خنده اش رو جمع کرد و گفت: نه اصلاً هیچ وقت دوست نداشتم عاشقم بشی. بدتر از اون بیایی و صاف بهم بگی که عاشقم شدی.

جا خوردم از جوابش. حالم گرفته شد. بغضم گرفت. نمیخواستم خوردم کنه. بلند شدم تا قبل از این که اشک هام بریزه فرار کنم. فهمید سریع میج دستم رو گرفت و کشید عقب افتادم رو تخت پشتم بهش بود ولی حضور نزدیکش رو حس می کردم. دستم هنوز تو دستش بود ولی نمیخواستم نگاهش کنم. اشک هام فروریختند.

گفتم: تو داری زن میگیری چرا میخوای آزارم بدی برو زن بگیر ولی منم خورد نکن.

صورتش را از پشت سرم نزدیک صورتم آورد و گفت: برگرد نازی.

گرمی هرم نفس هاش رو کنار گوشم حس کردم و بی اختیار صورتم را به سمت صورتش برگردوندم. تو چشمهای دلخورش زل زدم.

- کی گفته می خوام خوردت کنم؟ چرا همچین فکرای می کنی؟!

- فکر نکردم از حرف هات معلومه.

دستم رو رها کرد و تیکه ای از موهام که روی صورتم افتاده بود رو با دست زیر شالم پشت گوشم زد و آرام گونه ام رو بوسید. از داغی لب هاش روی صورتم چشمهام بسته شد.

آروم گفت: میدونی اگه امیر حافظ بفهمه دل به دلت دادم چی میشه؟

پس نگران امیر حافظه! همون فکرهایی که خودم هم میکنم!

ادامه داد: نازی من رو اعتماد امیر حافظ هر ساعت از شب و روز که دلم بخواد میام خونتون. اخلاق امیرحافظ که دستته. اصلاً فکرش رو کردی اگه بفهمه چه حسی بینمونه چی میشه؟ دوست ندارم فکر کنه به اعتماد چندسالش خیانت کردم.

این حرفها یعنی چی؟ یعنی چی که دل به دلم داده! یعنی چی که یه حسی بینمونه! به سمتش چرخیدم و گفتم: قضیه ی زن گرفتنت چیه؟

یکه ای خورد ولی زود لبخندی زد و گفت: گل لگد می کردم برات؟

- تاول بگو قضیه ی داماد شدنت چیه. تا بعد راجع به گلی که لگد کردی حرف بزنیم.

- هیچی بابا تموم شد رفت.

- یعنی چی تموم شد رفت. دوستش داشتی؟

لبخندی زد و مهربون گفت: مگه آدم دلش رو به چند نفر میده!! خیلی خوب بذار بگم برات تا این شکلی بهم زل نزنی. تارا دختر عمو ادلانم رو یادته؟

پس تارا قرار بود زنش بشه. با حرص و حسادت گفتم: آره همون دختر کاله که انگار از دماغ فیل افتاده.

لبخندی زد و گفت: پارسال به خاطر قراردادی که با یکی از شرکت ها توی استانبول بستیم چند بار رفتم ترکیه خونه عمو موندم.

مثل قاشق نشسته گفتم: عاشقش شدی؟

فشاری به بینیم آورد و خندید. حرصم گرفت. پیش خدمت غذاهامون رو آورد. ساکت شدیم. غذاها روچید روی تخت رفت.

- خوب اول غذا.

- آرش حرفتو بزن.

- حالا یه لقمه بخور رنگ و روت شده عین ماست.

"از تارا جونت که خوشگل ترم "لب برچیدم تکه بزرگی کباب زد به چنگال و گرفت جلوی دهنم. با خنده گفت جمع کن اون لباتو تا گازش نگرفتم.

خندم گرفت. چنگال رو از دستش گرفتم و کباب رو خوردم با طعنه گفتم: اگه رنگ و روم به مزاج تون خوش میاد بفرمایید میشنوم.

لبخندی زد و گفت: پاشو برو بشین رو به روم. تو باز شیطون شدی. چسبیدی ام بهم. می ترسم کار دست خودم بدم

بچه پرو!! پاشدم با یه جهش رو به روش نشستم و گفتم:اولا من نچسبیدم بهت تو چسبیدی بعدشم بگو دیگه رفتی خونه عموت چی شد؟

- هیچ حسی نسبت بهش نداشتم. دختر صمیمی ایه. دیدیش که. تو بگو بخند های معمولی مون پیش خودش یه فکراییی کرده بود انگار. از من خوشش اومده بود. عمو ادلانم کلاً خیلی وابسته تارا و سارا است. هرچی بخوان چشم بسته براشون فراهم میکنه. یک ماه پیش با بابا تماس میگیره که تشریف بیارید خواستگاری تارا که دلش رو به کیارش باخته.

بعد با حرص گفت: انگار عروسک واسه بچه شون میخوان بخرن.

با تعجب گفتم: شوخی می کنی؟!

جدی گفت: الان قیافه من به آدم های شوخ میخوره؟

-الان نه .

خنده اش گرفت ولی کلافه گفت: پری مجبورم کردی حرف بزنم. ولی واقعاً برام سخته تعریف کردنش از چند بابت. یکی اینکه چرا باید ادم شان خودش و دخترش رو با خواستگاری کردن از یه مرد بیاره پایین. واقعاً در شان و مقام یه خانم نیست که پیشقدم بشه. بعدشم اینکه واقعا نمی تونستم تارا رو به چشم همسر آینده ام نگاه کنم. حس کردم با دلایل بی سر و تهی که براشون آورده ام و ردش کردم شخصیتش رو خورد کردم که اونم مقصر خودش بود. بعدم از حرف های مرجان کلافه شده بودم. حالا ام که قهر کردنش بساطیه واسه خودش.

تکه ای کباب باز به چنگال زد و گرفت سمتم .

-بخور بزار اعصابم بیاد سر جاش تا برات تعریف کنم.

فهمیدم کلافه ست دیگه حرفی نزد و شروع به خوردن کردم از صبح چیزی نخورده بودم. الانم به خاطر ذوقی که برای زن نگرفتن آرش داشتم هفت سیخ کباب خوردم البته خالی خالی بدون نون.

- آرش بسه ترکیدم .

-اگه جا داری بخور جون بگیری.

- جون گرفتم بگو .

لبخندی زد و گفت :اگه نمی خوای بقیه ی دوغ رو یه نفس سر بکشی پاشو بریم .

خندیدم و بلند شدم و گفتم :چقدر هم تو آدم شرط بندی هستی!

- شرط بندی چیه دختر خوب.بعدشم وقت نکردم برم برات بخرم.

کنار هم از سفره خونه خارج شدیم.

- حال قدم زدن داری ؟

-پیش تو تا ته دنیا حال قدم زدن دارم.

لبخندی زد و فشاری به بینیم آورد و گفت: نسل پدرسوخته ای دیگه .نسل ما واسه گفتن کلمه سلام به عشقشون ده تا رنگ عوض میکردند.

خندیدم و گفتم :اون نسل دیگه سوخت. بقیه اش رو بگو.

- بابام و مرجان که کلی ذوق کردن ولی من زیر بار نرفتم و با اخم و تخم های مرجان روبرو شدم. البته بابا گفت میل خودته و زندگیم مال خودته تصمیم هم با خودت ولی مرجان پاشو کرده بود توی یه کفش که تارا خانوم دکتره و همخونه و هزار جور دلیل بی پایه و اساس ..عمو هم وقتی دید خبری از ما نشد پاشدن خودشون پیش قدم شدند اومدن ایران.پریناز نمیدونی انقدر فشار عصبی روم زیاد بود که داشتم کم می آوردم دیگه. اگه اون شب باهات حرف نمی زدم و نمیگفتی خودتو می کشی شاید وا می دادم.

یه چیزی تو دلم فرو ریخت. پاهام قفل زمین شد برگشت و نگاهم کرد لبخندی به نگاهم زد و گفت: و البته این نگاه جادویی که از صد متری هم برقش افسونم میکنه .

با التماس گفتم: آرش دوستم داری؟

دستم رو گرفت تو دستش و فشار نسبتا محکمی بهش آورد و گفت: دیوونه تو تو نگاه من احساسم رونمیخونی .من از همان روز که تو حیاط خونه عزیز سر به سرت گذاشتم و توبغض کردی فهمیدم درگیر چه حسی شدی. نگاهت داد میزد تو دلت چه خبره.

- واقعی؟

-آره واقعی.

- پس تو مشهدهم میدونستی که عاشق کی شدم و از خود تو حرف میزنم

- اوهوم.

-خیلی بدجنسی به خدا.

-میدونم. دیر وقته بیا برسونت خوابگاه ولی فردا برگرد خونه باشه؟

- چشم.

در خوابگاه ازش خداحافظی کردم و رفتم تو.

ساعت دوازده رو رد کرده بود. سلن و هلیا با کنجکاوی نشوندنم روی تخت و گفتند: تعریف کن.

- بزارید برسم.

- رسیدی دیگه بگو .

براشون مو به مو تعریف کردم .

هلیا گفت: جانم .عزیزم عاشقته پس.

سلن گفت: چی میگی خره. معلومه که عاشقشه ولی نگفت دیدید. این مردهایه عوضیای مغروری ان که فقط خودشون سر از کار خودشون در میارن. پریناز خانوم دیگه وانديا تا همینجاشم پیشرفتی بسته. نوبت اونه

گفتم: معلومه چی کاره ای ۴ ساعت پیش تو نبودی میگفتی به زور به دستش بیارم.

- اون واسه ۴ ساعت پیش بود حالا میگم خودتو زیادی شل کردی باید جمع کنی خوردتو

- یعنی چی؟ چی کار کنم؟

- زیادی پدر سوخته شدی یه کم مثل خودش سوخته باش.

- نمی دونم باشه. نگفت که دوستم داره.

- خنلی دیگه مستقیم نگفت ولی غیرمستقیم چند بار گفت. تو هم دیگه مستقیم نرو زل بزن تو چشمات بگو تا ته دنیا آویزونتم.

خندید. زدم تو سرش و گفتم: عمتو مسخره کن بیشعور.

- چرااومدنی تو ماشین ساکت نشستی خوب می گفتی که گلشو لگد کنه سر از افکارش در بیاری.

- آخ یادم رفت اصلاً تو فکر بودم حواسم نبود. دستمو گرفته بود یه حال خوبی بودم اصلاً هیچی دیگه به زبونم نیومد.

- تو کی حواست جمع بوده که این بار دوم باشه بی جنبه

هلیا گفت: چرا ازش نپرسیدی چرا دوست نداشته که عاشقش بشی!

- اینم یادم رفت.

هر دو باهم با تاسف سرشون رو تکون دادند. پا شدم و گفتم: گم شین به خدا از صبح گریه کردم فقط الان حالم حالی به حوله می خوام بخوابم و خوابای خوب ببینم اذیتم نکنید.

شب رو کلی خاطره بازی کردم و با یادآوری حضور گرم و نگاه مهربونش خوابم برد. بعد از دانشگاه هم برگشتم خونه به عشق اینکه شاید کیارش همراه امیر حافظ بیاد.

برای شام هم به مامانم زنگ زدم گفتم شام فسنجون می خوام.

داخل خونه شدم بوی فسنجان خونه رو برداشته بود. یک راست رفتم تو آشپزخونه و از گردن مامان که داشت در قابلمه برنج رو میذاشت آویزون شدم .

-سلام عشق پریناز.

-وای پریناز کی میخوای دست از این کارهای بی فکرت برداری .قابلمه رو گازداره قل میخوره، می پری رو ادم خطر ناکه.

-مامان حال خوبمو قهوه‌ای کردی.

باشمات گفت :پریناز!

- جون دلم؟

- از دست تو .چه طرز حرف زدنه دختر به خدا موقع شوهر کردنته.

انگار یه چیزی یادش افتاده باشه ادامه داد: راستی چی کار کرد هلیا

-حل شد .با خود پسره صحبت میکنه که بی خیالش بشه. آخرش عروس خودت میشه مامان.

مامان نگاهم کرد و گفت: یعنی چی؟ خبریه؟ امیر حافظ حرفی زده؟

- هیچ کسم نه امیرحافظ! نه بابا هویجه پسرت .گلوی هلیا پیش امیر گیر کرده که با خواستگارش سر جنگ داره.

- راست میگی ؟

-دروغم چیه!!

- امیر حافظ چی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: نمیدونم یه بار بهش گفتم دعوام کرد و حرف تو حرف آورد

- دختر خوبیه ولی به ما نمی خوره.

- چه طور ؟

- ما کجا و وصلت با تجار کجا!

- اگه هلیاست که با امیر حافظ تو چادر هم زندگی میکنه.

- موضوع اینه که امیر حافظ از اون پسرا نیست که این تفاوت رو ندید بگیره.

- میشناسمش هویجو ولی مامان عشق اگه بیاد آب هویجش میکنه. دعا کن عاشق بشه.

- دعای کنم خوشبخت بشه.

- آفلین مامان مال من هم دعا کن.

- کار هر روزمه مامان. برو لباس تو عوض کن یکم استراحت کن تابا باتینا بیان

بوشش کردم و گفتم: چشم .

یک ساعت وقت داشتم استراحت کنم ولی خواب به چشمم نیومد. بلند شدم و در کمد روباز کردم یه تونیک که تا وسطای رون هام می رسید پوشیدم یقه شل بود. سرمه ای بود با سنگ های مشکی کار شده بود یه کمر بند ظریف مشکی هم داشت. شلوار غواصی مشکی هم تنم کردم موهام رو دم اسبی بستم. روسری رو هم پشت گردن گره زدم. مژه هام بلند و پر بودند، ولی آدمیزاده دیگه هر چقدر داشته باشه بیشترش رو میخواد از هر چی فرقی نمیکنه. ریملم رواز روی میز برداشتم و تا جا داشت تو مژه هام کشیدم. یه رژ مات کالباسی هم زدم. اگه مهسا اینجا بود حتماً با چشمای هیزش میخوردتم. خندم گرفت. یادخول بازیهایش افتادم. صدای باز و بسته شدن در حیاط رو شنیدم. از پنجره نگاهش کردم. لبخند روی لبهام نشست. طلسم شش روزه شکسته شد. پاپوش هامو پام کردم و از پله ها سرازیر شدم. قلبم تند تند میزد چقدر دلم میخواست میشد می پریدم و محکم بغلش می کردم. دلم براش یه ذره شده بود با اینکه دیشب با هم بودیم ...

اینکه غیر مستقیم بهم گفت اونم دوستم داره خیلی سرخوش و بی تابم کرده بود. سه تا پله مونده بود برسم به سالن که در باز شد و اومدند تو. صبر کردم نزدیک شدند. بی هوا سه تا پله رو یکی کردم و پریدم جلوشون و خندیدم .

امیر حافظ کف گرگی ای بهم زد و گفت : فکر کردی پنج سالت ترشیده خانوم!

خندیدم و به کیارش نگاه کردم با لبخند نگام می کرد . نگاهمو که دید گفت: سلام کیفیت کوکه

- چرا نباشه !

امیر حافظ به سمت آشپزخونه رفت و مامان رو صدا زد. آهسته گفتم: آرش جونم اومده خونمون دیگه اومدنت به خونمون داشت افسانه می شد!

دستش رو روی بینیش گذاشت و باخنده ولی آهسته گفت: بچه برو به پر و پای من نییچ کار دست جفتمون میدی ها . بعد بلند مامان رو صدا زد: خاله بیا منو تحویل بگیر .

مامان از آشپزخونه خارج شد و با لبخند پهنی گفت: سلام قربونت برم خوش اومدی .

-خدا نکنه خاله جونم؟خوبی؟ خوش میگذره بی ما ؟

-خوش به اونا میگذره که رفتن و خالشون رو فراموش کردند.

کیارش فاصله یک قدمی با مامان رو بایه قدم از بین برد جلوی مامان گردن خم کرد و گفت: بزنی خاله گردن من از مو باریکتره میدونی که عاشقتم.

مامان هم با مهربونی همیشگیش دستی به سر کیارش کشید و گفت: زننده باشی .

امیرحافظ با خنده گفت: کیا کم خودتو برای مامانم لوس کن میرم خودمو واسه خانوم دکتر لوس میکنم!

کیارش گفت: آقا طاق میزنیم خانم دکتر مال تو. خانوم معلم مال من.

حافظ با حالت بامزه ای گفت: اوه اوه غلط کردم مال خودت.

مامان لبش رو به دندون گرفت گفت: امیر حافظ!

صدای زنگ در بلند شد و رفتم سمت اف اف و دیگه بقیه ی کل کلشون رو نشنیدم.

بابا بود. بوسش کردم.

- چطوری پری بابا؟

-تویم. شما چطوری بابای پری؟

لبخندی زد و گفت خستم ناجور چه بوی فسنجونی پیچیده تو خونه. هوم.

باهم داخل سالن شدیم.

مامان همراه با سینی چای اومد دنبالمون و مثل همیشه با لبخند به بابا خسته نباشید گفت و به شوخی به من گفت: نشد یه بار بعد از من بری استقبال بابات.

بابا خندید و گفت: آخ آره من که اینجام موند.

قلبش رو نشون داد و ادامه داد: که جای این ور پریده تو بیای ماچم کنی .

مامان لبش رو به دندون گرفت کلاً مامان اینجوری بود رو طرز حرف زدن اطرافیانش حساس بود.

امیر و کیارش خندشون گرفته بود.

امیرحافظ گفت: از فردا بیست میگیرم سر این ور پریده رو تو تایم اومدن شما گرم کنم مامان بیاد استقبالت

بابا چشمکی زد و گفت: قول مردانه ؟

شلیک خندشون به هوا رفت.

دلخور گفتم: وا بابا !

که لپم رو کشید و گفت :جون بابا.شوخی کردم .

کیارش خیلی عادی مثل گذشته باهام صحبت می کرد. ولی من نگاهم رو نمی تونستم مهار کنم . چشمم می افتاد بهش پمپاژ قلبم بیشتر می شد. از این خونسردی و بی تفاوتیش هم کلافه و عصبی شده بودم یکی نیست بگه خوب دختره ی بی جنبه میخوای جلوی داداش و بابا و مامانت ماچت کنه والا !!

بابا بعد از خوردن چای بلند شد و رفت .همیشه همینطوری بود چای می خورد می رفت لباسهاشو عوض کنه و دست و صورتش رو بشوره نماز بخونه ،بعد بیاد برای شام .امیر حافظ چایش رو مزه مزه کرد و رو به من گفت: چرا ساکتی پری ؟

- یه همچین آدم ساکت و باوقاری ام.

لبخند لوسی زدم. خندید و گفت: از هلیا چه خبر؟

رادارهام فعال شدند. چه کنجاوم شده ای ای امیرحافظ دلت رفته اخ جون!

به روش نیاوردم و گفتم: سلام رسوند.

کیارش چایش رو به لباش نزدیک کرد و بهم چشمکی زد و به امیرحافظ اشاره کرد. ولی امیرحافظ متوجه نشد و گفت: چی کار کرد با باباش؟

-اها از اون لحاظ میپرسی.هیچی فعلا همه چی پنجاه شصته.

با تعجب گفت:چند چنده؟

خونسرد و بی توجه به قیافه ش که شبیه علامت تعجب شده بود گفتم: پنجاه درصد قضیه از طرف خواستگارش حله.

هلیام شصت دستش رونشون داده گفته بیا!

اینجوری شده پنجاه شصت

چای پرید گلوی کیارش حالا نخند کی بخند. امیر حافظ، هم خنده اش گرفته بود، هم عصبانی بود و هم به پشت کیارش می زد که حالش جا بیاد. یه لیوان آب ریختم و نشستم پیش کیارش. لیوان رو از دستم گرفت. یکم خورد هنوز داشت میخندید. مامان صدامون کرد: کیارش، پریناز، امیر حافظ، بیاید شام.

با خنده بلند شدم و رو به امیر حافظ گفتم: پاشو بیا. غذاهم از گلوت پایین بره. خواستگارها رو کله پا کردیم.

امیر حافظ با حرص به سمتم خیز برداشت و من دویدم سمت آشپزخونه.

کیارش یک روز در میون میومد یا شام میموند یا یه سر می زد می رفت. رفتارش کاملاً عادی بود مثل گذشته. ولی قلب من دیوونه شده بود. دلم میخواست باهاش حرف بزنم. بهم نگاه کنه. دستامو بگیره تو دستش بگه که دوستم داره چرا هیچ حرکتی نمی کرد هیچ حرفی نمی زد؟...

برنامه کوهنوردی مون هم دوباره به راه بود. معمولاً کنار امیر حافظ و سپند بود و کمتر باهاش هم صحبت می شدم. اگه هم حرف میزدیم تو جمع بود و حرفهای معمولی.

خونه عزیز هم یا نمی اومد یا زود میرفت. اگر هم تا آخر شب می موند تو جمع بودیم. من بی قرار و دلخور اون عادی و خونسرد. از اون همه آرامش و خونسردی لجم می گرفت یه وقت هایی فکر می کردم نکنه توهم زدم و کیارش دوستم نداره. بعضی وقت ها هم فکر میکردم شاید هم چون گفتم خودم رو میکشم فقط خواسته که آرومم کنه!

سلن و هلیا هم که اولتیماتوم داده بودند دیگه هیچ حرفی از علاقه ام بهش نزنم و منتظر باشم ببینم کیارش حرکتی میکنه یا نه. سلن می گفت تو گفتی که عاشقشی پس دیگه حرف دیگه ای نمی مونه. عشق رو گدایی نکن، هزار اون بیاد سمت. اگه نوبتی هم باشه نوبت کیارشه پنجاه درصد دل تو حله میمونه پنجاه درصد دل کیارش...

راست میگفت. کیارش که میدونست من چقدر دوستش دارم. باید صبر می کردم. نمی شد که برم به زور بگم عاشقم شو یا بیا منو بگیر!

امتحانام شروع شده بودند و چهار روز بود که ندیده بودمش همش چشمم به در بود که بیاد یا به گوشیم زنگ بزنه. ولی فقط با انتظار اعصاب خودم رو خورد می کردم. کیارش کی بهم زنگ زده بود که این بار دومش باشه!

سلن بهم پیام داد. باز کردم نوشته بود: سلام خسته نباشی چطورمطوری؟ درس مرسا چطورن؟

- سلام دلم براش تنگ شده سلن. نمیتونم دل بدم به درس.

- خاک بر سرت مشروط میشی بشین درس بخون تا بعدا یه گلی بگیریم به سرت.

- تو رسیدن به عشقتو مدیون منی یه فکری به حالم بکن.

- قربونت برم میدونم سخته باشه.

صدای باز و بسته شدن در اومد سریع از پنجره نگاه کردم. هورا... طلسم شکست هورا

سریع زنگ زدم به سلن تا گوشی رو برداشت جیغ زدم.

-سلن اومد عشقم اومد.

-گوسفند کر شدم.

-عمته. من برم پایین کاری نداری.

وایسا ببینم من برم پایین کاری نداری!!! معلومه که کار دارم لازم نکرده زارتی بپری خوشامد بگی. این چند روز کدوم گوری بوده، پنج قدم بیشتر فاصلتونه آقا نمیومده خونتون! بشین تو اتاقت خاک تو سرت یه بار تو اون رو تو انتظار بزار. هر وقت خودش دلتنگ میشه راه میوفته میاد خونتون. موقع شام میری پایین فهمیدی؟

-شام نمونه چی؟

-حرفهامو قبول داری یا نه؟

-اره قبول دارم.

-پس حرف هامو گوش کن. می مونه خیالت راحت تا نبینتت نمیره.

-طاقت ندارم.

-به خدا پری پری پایین نه من نه تو.

-باشه بابا.

-بشین درستو بخون.

-چشم فعلاً بوس.

یکم فکر کردم دیدم همه حرف های سلن درست بود. درسته طاقت نداشتم ولی خودم رو نگه داشتم بدمم نمیومد یه کم واسش کلاس بذارم. انقدر که از دیدنش ذوق مرگ میشدم و نگاههای افسارگسیخته ام رو نمیتونستم کنترل کنم خودم رو بدجوری شل کرده بودم جلوش. حالا موقع توجه به غرورم بود. برای وقت کشی جلوی میز توالتم نشستم موهامو با کیلیپس بالای سرم جمع کردم و بی هدف مشغول درست کردن جلوی موهام شدم. مثل بازیگرای کره ای چتری موهامو روی پیشونیم شونه کردم. با نمک شدم یه مداد مشکی توی چشمم کشیدم که بقول امیر

حافظ برق چشم هام سگی شد. یه رژ صورتی روشن هم به لب هام زدم با یه رژگونه صورتی شبیه عروسک ها شدم رفتم سر کمد یه سارافون عروسی صورتی تا بالای رون هام پوشیدم. روی شکمش یه جیب بزرگ خرسی بود. شلوار برمودای سفیدم رو هم با زیر سارافونی آستین سه ربع سفید ست کردم. به جای روسری کلاه نخی سفیدی رو که پریسا برام از کیش خریده بود رو گذاشتم سرم. پشت کلاه شل و آویزون بود تا پایین سرشونه هام میومد. وقتی میزاشتم سرم پریسا می گفت: مثل بچه های دوساله شدی آدم دلش میخواد ماچت کنه.

مهسا که دیگه حرف نمی زد مرد عمل بود!

صدای بابا رو شنیدم. انگار دنیا رو بهم دادند: پریناز بیا پایین چیکار می کنی!

بلند گفتم: دارم درس میخونم بابا الان میام .

جزومو فرمالیته گرفتم دستم و از پله ها رفتم پایین پشت دیوار سالن چند بار نفسم رو فوت کردم تا از هیجانم کم بشه. قیافه خونسردی به خودم گرفتم و رفتم تو.

-سلام.

همگی نگاهشون چرخید سمتم. گذرا آرش رو دید زدم حس کردم تو نگاهش یه دنیا دلتنگی بود. سریع به بابا نگاه کردم و رفتم سمتش. حالا درکم کن آقای خنثی! نیم ساعت هم نیست که داری انتظار می کشی!

روی پای بابا نشستم و صورتش رو بوس کردم و گفتم: خسته نباشی بابای پری؟

- سلامت باشی پری بابا.

امیر حافظ گفت: باز تو حس کردی دو سالت ترشیده!

براش زبون درازی کردم و از روی پای بابا بلند شدم. بابا هم بلند شد و گفت: من برم نمازم روبخونم پیام که دارم از گشنگی میمیرم.

بابا که رفت مامانم بلند شد رفت آشپزخونه. خیر سرم بیست سالم بود. به قول امیرحافظ دختر ترشیده!! اصلاً تو چیدن میز یا درست کردن غذا به مامان کمک نمی کردم. یعنی هنر می کردم دیگه ته تهش چای می ریختم یا ظرف میشستم. خودم هلاک این همکاری و همدلیم با مامان بودم. خونسرد رو به کیارش گفتم: پارسال دوست امسال هیچی!

لبخند معناداری زد و گفت: ارادت داریم خدمتون پری کوچیکه چوبکاری نفرمایید .

وای مامانم اینا یکی آرد بپاشه روم شل شدم وای وارفتم...

امیرحافظ واسه درآوردن حرص من به کیارش گفت: لوسش نکن سوارشه پیاده نمیشه ها!

گفتم: ادبت صاف تو لوزالمعده م امیر .

خندید. کیارش گفت: نمردیم ویه کتاب دست تو دیدیم! یه جورایی یادم رفته بود دانشجویی!

- یادت تو حلقم، کم حافظه. در ضمن من همیشه دختر درسخونی بودم و هستم. اینم کتاب نیست جزوست

لبخند معنادار زد و گفت: بعله بر عکسم گرفتیش دختر درسخون.

سریع جزوم رو نگاه کردم. خاک توسرم یعنی سوتی اینقدر ضایع داریم!

آدم با آفتابه سوت بلبلی بزنه اینجوری ضایع نشه. ولی خوب من پررو تر از این حرف ها بودم خونسرد گفتم: عه میگم چرا از صبح هر چی میخونم همش وارونس خوب شد گفتی.

امیرحافظ زد زیر خنده. کیارش با اشتیاق چشم دوخته بود بهم و لبخند می زد. انگار حق با سلن بود حالا که من خون سرد شده بودم اون پر از اشتیاق بود. واسه اینکه بیشتر حالش رو بگیرم یا بهتر بگم کرم بریزم پا شدم و گفتم: من برم یه دور هم این وری بخونم.

بعد جزوه رو چرخوندم و درست گرفتم دستم. امیرحافظ با خنده گفت: پربناز با این لباس هاو کلاه میدونی شبیه چی شدی؟

" بسم الله ضایع نکنه "

- چی؟

- عروسک کوکی.

نه مثل اینکه بسم الله کار خودش رو کرد خوشم اومد. لبامو دادم جلو و چند بارپی در پی پلک زدم و با صدای عروسکی گفتم: مامان بابا مامان بابا ...

میدونستم امیر حافظ خیلی این حرکت رو دوست داره. خندید و به سمتم خیز برداشت و گرفتم. منم با خنده دست و پا زدم. لپم رو گاز گرفت که از درد اشکم دراومد و جیغ کشیدم.

خیلی وقت بود اینجوری سر به سرم نذاشته بود.

اشک هام رو که به خاطر درد گازش دراومده بود پاک کردم و گفتم: خیلی خری امیر.

صورتمو بوسید و گفت: به خدا یاد بچگی هات افتادم.

- گوسفند بچه بودم هم گازم می گرفت!

-اوف... تا دلت بخواد. حالا زود تند سریع برو یه روسری سرت کن این کلاه عمه قزی رو هم در بیار محسن اینا دارن میان اینجا.

حرصم گرفت گفتم: نمیخوام دوستش دارم.

- کلاهمون میره تو هما حرف گوش کن.

واسه حرص دادن و تلافی گازش گفتم: چیه میترسی محسن هم یاد بچه گیام بیفته گازم بگیره.

به سمتم خیز برداشت که با خنده در رفتم.

سرخوش از نگاه های تب دار کیارش جزوه ام رو بوسیدم و پرتش کردم رو تخت و با خنده دور خودم چرخیدم. سرم گیج رفت افتادم رو تخت و خنده ام رو جمع و جور کردم. بیست دقیقه گذشت که مامان برای شام صدام زد. سارافونم رو در آوردم. یه تونیک تا روی زانو پوشیدم. شالم رو سرم کردم. از اینکه امیر حافظ محسن رو نامحرم تر از کیارش میدونست نمیدونم چرا دلشوره گرفتم. کاشکی آرش رو هم نامحرم و غریبه میدونست. نفس عمیقی کشیدم تا فکر های آزاردهنده رو از خودم دور کنم و از پله ها سرازیر شدم. همه سر میز نشسته بودند.

رفتم و نشستم کنار کیارش. بابا پرسید: چرا لباساتو عوض کردی جوجه؟

-ترسیدم بعضی ها یاد بچگیام بیفتند.

نیشم شل شد و به امیر نگاه کردم.

امیر حافظ اخم کرد. مامان گفت: لپت چی شده؟

– از آقازاده پرسین!

امیرحافظ خنده ش گرفت رو به مامان گفت: به خدا مامان یه لحظه ادای عروسک ها رو درآورد کوپ بچگی هاش شد که خودشو برام لوس می کرد. موهاشم ریخته بود رو پیشونیش اول می خواستم موهاشو بکشم. دلم نیومد گازش گرفتم.

بابا خندید و سرش رو تکون دادو گفت :

یادش بخیر.

چی یادش بخیر! گازهای این غول تشن از لپ های بیچاره من!

کیارش انگار تو خودش بود. با تذکر مامان که چرا با غذاش بازی میکنه شروع به خوردن کرد.

ظرف ها رو جمع کردم. پریسا اینا اومدند چای ریختم و رفتم تو سالن و سلام و احوالپرسی کردم. پری موقع برداشتن چای گفت: پریناز لپت چی شده؟

حالا این لپ من هم واسه خودش حکایتی شده امشب!

– قول دو متری مامان به یاد بچگی هاش گازم گرفت. مردیکه وقت زن گرفتنش ه!

امیر حافظ گفت: حالا یه تجدید خاطره کردم، ببین دو ساعته داره بهم تیکه میندازه.

پریسا با خنده گفت: وای یادش بخیر بچه که بودی خیلی لپوبودی قرمز بود لپات. این دو تا هر وقت کتاب دفتراشون رو پاره می کردی لپاتو گاز می گرفتند. دروغ نگم چند بار هم من گاز گرفتم.

کیارش سرش رو پایین انداخت. امیرحافظ بی تفاوت چایش رو برداشت. منم داغ شدم. فقط نفهمیدم از خجالت بود یا از تصور این حرکت از سمت کیارش! شاید هر دوش...

نشستم پیش مامان که تو دید کیارش نباشم و بحث عوض شد و رفت سر دربی فرداشب. منم عشق فوتبال اصلا خجالت یادم رفت. قرار شد فردا همگی تو خونه عزیزجون بریم به تماشا ...

به کیارش گفتم: میای خونه عزیز ؟

با یه لحن خاصی گفت :اگه عمری بود.

بعد بلند شد .

مردونه باباباو محسن وامیر حافظ دست داد و گوشه روسری مامان رو بوسید و گفت: همیشه باعث زحمتم خاله. دستت درد نکنه.

- این چه حرفیه کیارش دیگه نشنوما این حرفارو ازت.

من یکی کشته مرده لاو ترکوندن مامان و کیارش بودم. امیر حافظ برای بدرقه کیارش رفت. سوئیچ کیارش رو میز بهم چشمک زد. برداشتم و گفتم سوئیچ کیارش جاموند. ببرم بدم ؟

منتظر جواب نمودم و رفتم سمت در. جلوی در خوردم به امیر حافظ.

- به کجا چنین شتابان؟

- هو گون برو کنار سوئیچ کیارش جا مونده ببرم بدم.

- بدو تا نرفته تو خونه.

خرکیف شدم. ترسیدم بگه بده خودم براش ببرم، در رو باز کردم رفته بود. لباس هام مناسب بود رفتم تو کوچه و در حیاطشون رو زدم. مطمئنا هنوز تو حیاط بود به خاطر همین زنگ نزد. صداشو شنیدم.

- بله اومدم .

در رو باز کرد و با دیدن من جا خورد.

-سوییچتو جا گذاشته بودی.

- چرا زحمت کشیدی میذاشتی صبح امیر حافظ می آورد.

لب برچیدم و سرخورده گفتم: ناراحتی اومدم؟

با لبخند نگاهم کرد و گفت: همیشه آماده حمله ای! من کی همچین چیزی منظورم بود؟! دستتم درد نکنه

دادم دستش.

-بفرما تو .

اون شوخی میکرد. ولی من بچه پررو رفتم تو حیاط.

باخنده نگاهم کرد و گفت: بچه بیا برو زشته الان امیر حافظ با هفت تیر میاد سراغمون.

در رو بستم و گفتم: تو چرا اینقدر از امیر حساب میبری؟

-مسئله حساب بردن نیست. الانم وقت این حرفها نیست خانم کوچولو بیا برو نصف شبه.

با حالت قهر در رو باز کردم و گفتم: دیگه دوست ندارم.

با لبخند و کلافه نگاهم کرد و گفت: برو به خدا حالم خوب نیست. بعدا حرف میزنیم.

-چرا الهی بمیرم مریضی؟

-خدانکنه عزیزم. خسته ام.

سمت خونمون رفتم و برگشتم نگاهش کردم. هنوز دم در بود.

- برو تو درم ببند تو کوچه واینسا.

جوونم غیرت...

رفتم تو حیاط. سرم رو از لای در بیرون کردم و گفتم: خدافظی.

لبخندی زد و گفت: برو بچه خداحافظ.

در را بستم و رفتم توخونه.

فرداش کیارش کوه نیومد. خونه عزیزم نیومد. و حسابی حالم گرفته شد. خدا رو شکر سeln و هلیا بودند که جمعم کنند و گرنه همه میفهمیدن حال خرابمو. بازهم بی معرفتی از سر گرفته بود. هفته‌ای یکی دو بار بیشتر نمی اومد، اونم فقط به خاطر مامان. جمعه ها توی کوه اصلاً حواسش به من نبود و باامیر حافظ و بقیه بود. خونه عزیزم نمیومد. این کناره گیریش هم باعث شده بود منم ازش دوری کنم. حس میکردم با حرکات و با نگاهم، با نشان دادن و بیان کردن احساساتم دارم تو تنگنا قرارش می‌دم و خودم رو بهش تحمیل می‌کنم. دوستش داشتم ولی اینو نمی خواستم... غرورم رو هم دوست داشتم. از دنیای بی خیالی خودم فاصله گرفته بودم و پا به دنیای دختران جوان گذاشته بودم. غرور اگرچه حرف اول رو نمی زد برام ولی بعد از احساسات این غرورم بود که مدام شماتتم می‌کرد که

دیگه ابراز احساسات نکنم. شاید هم بی تفاوتی و بی توجهی کیارش باعث شده بود ازش دوری کنم. کم اشتها شده بودم. دیگه خیلی حوصله تو جمع نشستن رو نداشتم. چند بار مامان و بابا علتش رو پرسیده بودند و من سنگین بودن درسهام رو بهونه کرده بودم. یه بار هم امیرحافظ ازم پرسید: چیزی شده ؟

- نه مگه قراره چیزی بشه!

-من اگه ندونم یه چیزی داره از تو آزارت میده باید برم بمیرم .

خندیدم : پس برو بمیر چون هیچی نمیتونه منو آزار بده .

ولی باور نکرد میدونم .

کوه میرفتم فقط به عشق دیدنش .دیگه همین که فقط باشه حضور داشته باشه برام یه دنیا بود. حتی بی تفاوت ... حوصله خونه عزیز رو نداشتم. کامیاب جدیدا زیادی پررو شده بود و تا تنها گیرم می آورد می خواست لاو بترکونه. هر چقدر هم کم محلی می کردم یا مستقیم بهش می گفتم دوستت ندارم از رو نمی رفت. همین هم خیلی آزارم می داد؛ آرش میدونست عاشقشم و براش بال بال میزنم اینقدر بی تفاوت بود ولی کامیاب با این همه توهین و کم محلی که بهش می کردم باز از رو نمی رفت و می گفت تا مال خودش نکنتم ول کن نیست ...داشتم فکر میکردم نکنه آرش هم مثل من که از حرف ها و حرکات کامیاب کلافه میشم از دست من کلافه شده و بدش میاد... خدایا کمکم کن. حس میکردم قلبم انقدر ورم کرده که در حال ترکیدنه

صبح با صدای امیر حافظ چشم باز کردم.

- پریناز خوابی؟ پاشو پریناز .

-بیا تو .

در رو باز کرد و اومد تو اتاقم .

نشستم روی تخت. با لبخند اومد نشست کنار تختم وزل زد بهم. موهای بهم ریخته ام رو بیشتر به هم ریخت

- من نیام کوه امیر ولم کن.

- بی خود بد اخلاق.

- بد اخلاق عمته . حوصله ندارم نمیخوام.

- غلط کردی پاشو ببینم. اصلا خودت حواست هست به رفتارهای عین برج زهرمار شدی پاشو ببینم.

دستم رو گرفت و بلندم کرد و کشید سمت سرویس بهداشتی

- ده دقیقه دیگه سر میز صبحانه .

-چشم.

دست و صورتم رو شستم حوصله آرایش نداشتم. اصلا حواسش به من بود که بخوام خودم رو براش خوشگل کنم. ریملم رو پرت کردم تو کشو و رفتم مانتو و شلوارم رو پوشیدم و شالم رو روی سرم انداختم. از پله ها سرازیر شدم و رفتم تو آشپزخونه .با دیدن کیارش یکم جا خوردم ولی انقدر از دستش دلخور بودم و این مدت از هم دور بودیم که نخواستیم خوشحال شدنم رو ببینه .بدون حرف رفتم نشستم سر میز .

امیر حافظ گفت: اه اه اخماشو.

براش زبون درازی کردم و مشغول گرفتن لقمه واسه خودم شدم .

کیارش با شیطنت گفت: سلامتو گربه خورده؟

با منظور گفتم: یه بارم تو سلام کن !به قول عزیز همیشه شعبون یه بارم رمضون!

لبخندی زد و گفت: معمولاً کوچکترو به بزرگتر سلام می کنه خانم کوچولو!

- بزرگ کوچیکی به سن و قد و هیکل نیست آقا بزرگ.

- از دنده چپ بلند شدیا .توپتم که پره سرشم مستقیم گرفتی طرف من.

تو چشمهایش سرد زل زدم و گفتم:حواستو جمع کن شلیک نکنم.

بعد رو به امیر حافظ گفتم: یه چایی بریز برام.

خودم جا خوردم از حرفم. ابروهای امیر پرید بالا و گفت: جان؟!

کم نیاوردم و گفتم:جان و کوفت. کوفتت بشه اون همه چای لیوان هایی که من برات ریختم.

بلند شدم و ادامه دادم: تو حیاط منتظر تونم .

-خیلی خوب قهر نکن بیا صبحونتو بخور .انگار جدی جدی امروز توپت پره .

-مگه من بچه ام قهر کنم! میل ندارم میخوام تو قهوه خونه کوه تخم مرغ عسلی با آب پرتقال بزنم.

دروغ میگفتم بغض راه گلوم رو گرفته بود خودمم نمیدونم چرا توقع محبت از سمتش رو داشتم... با اینکه هنوز نمی دونستم دوستم داره یا نه؟!

کیارش هم گفت: منم سیر شدم میرم ماشین رو روشن کنم تو ام بخور جمع کن بیا.

-امر دیگه؟

-نه خیر عرضی نیست.

باخنده گفت : برو اومدم.

رفتم بیرون و تو کوچه کنار دیوار ایستادم و با پاهام روی زمین ضرب گرفتم. اومد بیرون. یه نگاه به حیاط انداخت .انگار میخواست از نبودن امیرحافظ مطمئن بشه و رو به من پرسید: چی شده پریناز؟

-هیچی مگه قراره چیزیم باشه؟!

سینه به سینه ام ایستاد و خم شد تو صورتم گفت :لاغر شدی... کم اشتهای شدی... صدات میلرزه حرف زدنی چشمت همش طوسییه و آماده بارش... بد اخلاق شدی ...همش هم میخوای از من فرار کنی!

من می خوام فرار کنم یا تو کم محلی می کنی بچه پررو!

اشکهام فروریختن از اینکه درکم نمی کرد و جواب سوالش رو نمیدونست دلم می خواست جیغ بکشم...دیگه نمیخواستم عشقمو ازش گدایی کنم قبل از اینکه دستش به صورتم بخوره واشک هام رو پاک کنه، دستش رو پس زدم و رفتم سمت ماشین. امیرحافظ اومد و کیارش فرصت نکرد حرفی بزنه. سوار شدیم. فهمیدم که کیارش هم حسابی دماغ شده ولی حال خودم انقدر بد بود که اهمیتی به حال اون ندادم و شیشه رو دادم پایین و به خیابون

چشم دوختم. تو دامنه ی کوه با دیدن مهسا یکم حالم بهتر شد بغلش کردم و محکم فشارش دادم. صورتم را بوس کرد و گفت: دلم برات یه ذره شده بود پری جونی من.

- من هم مهسا جونیم.

- عزیزمی.

- عاشقتم.

- فداتم .

-سربازتم.

- رفیقمی.

- عزیزمی.

سعید با خنده پس گردنی ای به مهسا زدو خواست به من هم بزنه که در رفتم .

- حالم به هم خورد. اه اه لوسا نوشابه رو نوشابه بابا یه نفس بگیرید خوو عووق.

همدیگرو بغل کردیم خندیدیم.

گفتم: مهسا یارمه. یار نداری حسودیت میشه!

با خنده ولی جدی گفت: یار من بار شد.

مهسا گفت: زیر دیپلم حرف بزن ما هم بفهمیم.

سعید صدای خوبی داشت . گیتار هم میزد مثل کیارش و کامیاب. با دستاش ادای گیتار زدن رو درآورد و آهنگ

لغت به من مازیار فلاحی روخوند:

لغت به من چه ساده دل سپردم

لغت به من اگر واست میمردم

دست منو گرفت و بعد ولم کرد
لعت به اون کسی که عاشقم کرد
یکی بگه یکی بگه که ماه من کی بوده
مسبب گناه من کی بوده
سهم من از نگاه تو همین بود
عشق تو بدترین قسمت بهترین بود
تو دل باد منو عاشقم کرد
بین زمین و آسمون ولم کرد
یکی بگه چه جوری شد که این شد
سهم تو آسمان و من زمین شد
لعت به من چه ساده دل سپردم ...

دست و جیغ و هورا مون به هوا رفت. سعید با خنده و غمگین گفت: بله شکست عشقی من دست زدن هم داره!

سیریش شدم بهش: سعید عاشق کی شدی؟

- ولم کن بابا عشق چیه! مگه مغز خر خوردم؟ الکی فیگور گرفتم

- سعید. جان من؟

- به جان تو هیچکس بیخیال شو.

شال تزئینش رو که دور گردنش مثل خواننده ها تاب داده بود گرفتم کشیدم و گفتم :باشه بیخیال میشم ولی خداییش هرکی که تو عاشقش بشی خوش به حالشه. خوشتیپ... خوش خنده... خوش اخلاق... اهل حال... خلاصه بیستی سعید

با خنده گفت: به خدا تعارف نکن پریناز. اگه میخوای من در خدمتم این دل اینم تو.

خندیدم و گفتم :بزن قدش .

زد کف دستم .

مهسا محکم بغلم کرد و گفت: به هیچ کس نمیدمت مال خودمی .

دیوونه!

چشمم به کیارش افتاد اخم هاش تو هم بود. به جهنم ...امیرحافظ بی تفاوت نگاه می کرد. نگاه منو که دید لبخندی زد. شاید خوشحال بود که دارم میخندم. البته همیشه میگفت سعید اینجوریه و کف دستش رو نشونم میداد. کامیاب مثل قاشق نشسته عصبی و با اخم گفت: ظهر شد راه نمی افتم؟

با یه چشم غره نگاهم کرد که ترسیدم ازش. سعید آروم کنار گوشم گفت : از خیرت گذشتم عاشق سینه چاکت شر نشه!

دلخور و با اخم گفتم :سعید!

دندان قروچه ای کردم و گفتم: می خوام سر به تنش نباشه .

چقدر کامیاب تابلو بود که سعید هم متوجه شده بود.

رفتم سمت امیر حافظ که با هلیادداشت حرف میزد. آخر حرف هاشون رو شنیدم :نمیخواه بیای موقع امتحاناته .

-از پشش برمیام دلم نمیخواه کارهای توی شرکت عقب بیوفته.

- خودت میدونی به هر حال من پیشنهاد کردم.

- ممنون ولی من میام شرکت راحت ترم تا تو خود خوابگاه کارهامو انجام بدم.

رفتم کنار امیر حافظ و گفتم: دعواست؟

امیر حافظ به جای این که جوابم رو بده گفت: از پیشم جم نمیخوری تا بعداً بعضی‌ارو سر جاشون بشونم.

دست پاچه گفتم: امیر سعید داشت شوخی می کرد به خدا.

– سعید رو نمیگم.

به کیارش نگاه کردم با دلخوری ازم نگاه گرفت .

رو به امیر حافظ گفت: بچه ها رفتن .راه بیفتیم دیر شد .

دست مهسا رو گرفتم و راه افتادیم .هلیا یکم با امیر حافظ اومد. بعد دوید سمت من و دست منو گرفت و سه تایی جلوی امیر حافظ و کیارش راه افتادیم. کامیاب داشت شر می شد. جمعمون دیگه دوستانه نبود بعد از مراسم سپند و سلن متوجه شدم که سعید یه جورایی از سلن خوشش می اومده. البته فقط در حد حدس بود چون چیزی از خودش نشون نمیداد. خیلی عادی بود ولی خوب با سلن کمتر هم صحبت می شد... کامیاب به قول کیارش حرمت فامیلی رو داشت از بین می برد... کیارش هم که با بی تفاوتیش داشت من رو آزار می داد ...دلارامم با من سر سنگین شده بود... کلا یه جورایی همگی با هم درگیر بودیم و به روی هم نمی آوردیم.

این روزا عادی و کسل کننده طی می شدند و من هر روز غمگین تر از قبل می شدم .روز مراسم عروسی سلن و سپند بود و من خنگ باز فراموش کرده بودم که موقع ماهانمه... از شانس گندم دقیقاً نیم ساعت مونده به رفتنمون به باغ دل پیچه گرفتم .اونم چه دل پیچه ای.. حالم از همیشه بدتر بود مامان همش غر میزد که بس که به خودم نمیرسم اینقدر ضعیف شدم. راست می گفت حداقل دوسایز کم کرده بودم. البته خودم راضی بودم. مامان غر میزد. از این که نمیتونستم برم عروسی بهترین دوستم فقط گریه میکردم که باعث شده بود مامان فکر کنه از درده البته دردم هم خیلی زیاد بود. آخر سر راضیشون کردم بدون من بروند. قرص هامو خوردم و گفتم اگه بهتر شدم زنگ می زنم بیاید دنبالم.

دوبار بالا اوردم انقدر گریه کردم. صورتم رو شستم.چقدر به خودم رسیده بودم...

مامانم کلافه ام کرده بود هر بیست دقیقه یه بار زنگ میزد.

یک ساعتی از رفتنشون گذشته بود با دم کرده هایی که مامان برام روی سماور گذاشته بود انگار دردم کمتر شد. دوست داشتم برم مراسم .

مهسا کلی روغن زیتون به کمرم مالیده بود و با شال بسته بود کمرمو. از بوش بدم می اومد.

زنگ زدم به مامان.

-علو مامان؟

- جانم پری بهتری؟

- آره مامان دل دردم خوبه کمر دردم رو هم تحمل می کنم. می خوام پیام عروسی .

-باشه قربونت برم آماده شو امیر حافظ رو می فرستم دنبالت.

- مامان دیر بفرستش معطل نشه می خوام برم حمام.

-حمام واسه چی آرایش و موهات به هم میریزه.

- مهم نیست بوی روغن زیتون گرفتم بدم میاد.

پس فقط پایین تنت رو بشور موهات بهم نریزه.

- آهان باشه فکر خوبیه .

-پری مواظب باش نجایی با آب گرم بشور.

- چشم پس نیم ساعت دیگه منتظر امیرم .

-باشه گلم .

حوله و وسایل مورد نیازم رو برداشتم و رفتم داخل حمام مامان راست میگفت. آرایشمو شسته بودم حالا یکم خودم آرایش میکردم ولی دیگه موهامو نمیتونستم پیچم که... بدنم رو شستم و با حوله خشک کردم. لباس زی ره ام رو پوشیدم و حوله رو پیچیدم دورم از زیر سینه سنجاق کردم، رفتم بیرون چراغ اتاق امیر حافظ روشن بود. چقدر زود

اومده بود حالا اینقدر غر میزنه که نمیزاره درست آماده بشم رفتم سمت اتاق امیرحافظ. بی توجه به اینکه سر شونه هام و پاهام لختند رفتم توی اتاقش. توی کمد بود صداش زدم: امیر چقدر زود اومدی من حاضر نیستم...

با دیدن کیارش شوکه شدم. موندم چیکار کنم پاهام چسبیدن به زمین. با بالاتنه لخت جلوم ایستاده بود. شلوارشم نصفه پوشیده بود. انگار که اونم شکه شده بود زل زده بود به من قبل از من به خودش اومد.

- برو بیرون پری.

با دادی که به سرم زد به خودم اومدم سریع چرخیدم فرار کنم تو اتاقم که پام تو دمپایی های خیس ابریم سر خورد و پیچید. با درد افتادم زمین و جیغ کشیدم. کمر دردم ازیه طرف درد شدید پام هم از یک طرف. نتونستم بلند بشم. زدم زیر گریه کیارش کنارم نشست و گفت: پریناز چی شد؟ گریه نکن. چی شدی؟

نگاش کردم تا حالا اینجوری ندیده بودمش نگاهم رو از بالاتنه لختش گرفتم و به حوله خودم نگاه کردم که یه وقت باز نشده باشه. خدا رو شکر که حداقل سنجاقش زده بودم.

- پریناز گریه نکن.

- برو بیرون کیارش تو رو خدا.

- حرف نزن. ببینم پاتو.

با دست محکم ساق پام رو گرفته بودم دست منو گرفت و پام رو آزاد کرد از درد جیغ کشیدم.

- دست نزن تو رو خدا.

- باشه باشه. خیلی درد داری؟

- مچ پام پیچ خورد دمپاییم خیس بود و سر فکر کنم شکسته.

- گریه نکن بزار ببینم چه خاکی تو سرم کنم. لباس هات کجاست بیارم میتونی بپوشی؟

از خجالت می خواستم فقط بمیرم ولی خداییش همه حواسش به صورتم بود. حولم رو روی سینه م بالا کشیدم و گریه کردم و گفتم: زنگ بزن مامان بیاد.

یه چیزی خورد به در نگاه هر دومون چرخید سمت در وای از این بدتر امکان نداشت امیر حافظ بود که کنار در سر خورد روی زمین نشست. نگاه مات و پر از درد و حرفش قلبم رو تیکه تیکه کرد. الان پیش خودش چی فکر میکنه؟؟ خواستم بلند شم اصلاً یادم رفت پام شکسته. با سرعت از جام بلند شدم که درد تو تموم بدنم پیچید و جیغ وحشتناکی کشیدم. دیگه نفهمیدم چی شد.

کاش هیچ وقت به هوش نمیومدم... وقتی چشم باز کردم پام تو گچ بود مهسا و هلیا توی اتاق بودند یکم فکر کردم تا موقعیتم رو درک کنم. با یادآوری دیشب زدم زیر گریه. مهسا و هلیا دویدند سمتم. با گریه پرسیدم: من اینجا چیکار می کنم؟ پام چی شده؟

- استخون مچ پات شکسته گچ گرفتند.

- کی منو آورد اینجا؟

هلیا گفت: من و امیر حافظ.

- پ کیارش چی شد؟ کجاست؟

- آروم باش نمیدونم دیشب...

- دیشب چی؟ تو رو خدا بگو وگرنه جیغ میکشم.

- خیلی خوب داد نزن میگم. دیشب امیر حافظ بهم زنگ زد گفت خودم رو فوری برسونم خونه و به کسی چیزی نگم. اومدم دیدم تو رو تخت امیر حافظ از حال رفتی. حوله تنت بود لباسم نداشتی گفتم چی شده امیر حافظ؟ گفت هیچی نپرس فقط لباس های پریناز رو تنش کن.

پاش شکسته

منم لباساتو پوشوندم و آوردیم اینجا.

- پس کیارش چی شد؟

- دم در بود وقتی امیر حافظ تو رو گذاشت تو ماشین اومد سمتمون و گفت داری اشتباه می کنی حافظ فرصت دفاع بهم بده اصلاً از خود پریناز بپرس. امیر حافظ نداشت حرف بزنه محکم زد...

- بگو هلیا

- محکم زد تو گوشش گفت دیگه اسم منو به زبونت نیاور نامرد.

داشتم دیوونه میشدم امیرحافظ راجع به ما چی فکر کرده بود؟ اصلا کیارش تواتاق امیر حافظ چیکار میکرد چرا لباس تنش نبود!؟

با گریه گفتم: گوشیم کو؟

- خونه ست .

-مهسا گوشیتو بده.

- امیرحافظ گوشیا مون رو گرفته از مون. چی شده پری به ما بگو .

-نمیدونم . به خدا خودمم نمیدونم . باید با آرش حرف بزنم تا بفهمم . تو رو خدا یه گوشی برام پیدا کنید.

-باشه آروم باش ببینم چیکار می کنم.

مهسا رفت بیرون.

هلیا گفت :اتفاقی افتاده؟ کیارش و تو چرا تو خونه تنها بودید؟

- به خدا نمی دونم باید از آرش بپرسم.

کیارش :

پای پریناز شکسته بود و بیهوش شده بود. امیر حافظ نمیذاشت حرف بزنم. فقط داد میزد. وقتی بهم گفت فقط خفه شو و برو گمشو از خونمون بیرون؛

دلم میخواست بمیرم... فقط بمیرم. اون خونه، خونه منم بود. من خودمو از آدم های اون خونه جدا نمی دونستم... با چه حالی از خونه زدم بیرون... می خواستم آروم بشه. نتونستم برم وایسادم تو کوچه. از طرفی نگران حال پریناز بودم از یه طرف نمیدونستم چطور باید این سوءتفاهم رو از بین ببرم. امیر حافظ خیلی حساس بود. شاید اگه منم جاش بودم همین قدر عصبانی میشدم و فکرهای بد میکردم. پریناز بایه حوله که فقط تیکه ای از بدنش رو پوشونده بود روی زمین افتاده بود و گریه میکرد منم با بالاتنه برهنه سعی داشتم آرومش کنم. صحنه جالبی برای امیر حافظ نبود. سوزش سیلی ای که امیر حافظ تو گوشم زد رو روی قلبم حس کردم. امیر حافظ بهترین یا بهتره بگم تنها رفیقم بود. شایدم تنها کسم... باحال زاری رفتم تو خونه حالش بدتر از این بود که بخوام براش توضیح بدم باید صبر میکردم تا آروم تر بشه. داشتم دیوونه میشدم با این که به امیر حافظ حق میدادم ولی دلم شکسته بود. امیر حافظ نباید به من شک می کرد... فکرم پرید به سالها قبل. خیلی سال قبل ...اونوقت که فقط شش سالم بود. همه چیز توی ذهنم گنگ بود... وقتی که از لای نرده های فرورژه در حیاطمون کوچه رو نگاه میکردم. اون وقت ها درمون حجاب نداشت و کوچه کاملاً تو دیدم بود. تا جایی که یادم میاد مرجان همش در حال درس خوندن بود. روز یا دانشگاه بود یا بیمارستان شباً هم که میومد من خواب بودم و نمی دیدمش. کیامهر پسر سردی بود. با هیچ کس به این راحتی صمیمی نمی شد. حتی با من که برادرش بودم. معمولاً سرش تو درس هاش بود. علاوه بر درس هاش چند جور کتاب هم مطالعه می کرد، با این که ده دوازده سال بیشتر نداشت.

باباهم شب خسته و کوفته میومد خونه و خیلی وقت و حوصله بازی کردن با من رو نداشت. خدیجه بانو دایه ام بود. آشپزی و نظافت خونه هم به گردنش بود. به خاطر همین بزرگترین لطفش بهم این بود که اجازه بده تو حیاط بازی کنم. همیشه حسرت بچه های همسایه روبرویمون رو میخوردم که بعدها شدند همه کسم. زن همسایه یعنی همین خاله فریام هفته ای دوسه بار بچه هاشو می برد پارک سر کوچه. چقدر دلم میخواست مرجان هم منو با خودش ببره پارک. مدت ها کارم شده بود با حسرت از لای نرده ها دید زدنشون. امیر حافظ همسن من بود خیلی خوب تو ذهنم نمونه، امیر حافظ هر روز منو میدید اون روز اومد سمتم واز ببسکوییتی که تو دستش بود یکی داد به من.

خاله هم باهام حرف زد انگار فهمیده بود خیلی تنهام.

شبش با بابا صحبت کرده بود. قرار شده بود بعضی وقت ها رو برم و با بچه ها بازی کنم که تنها نباشم.

خاله اون وقتها معلم بود. فکر کنم رو همین حساب تونسته بود اعتماد بابا رو جلب کنه و این شد که پای من به خونه شیرازی‌ها باز شد. مرجان که اصلاً حواسش به من نبود، بابا هم معمولاً شب از کار خونه می اومد دنبال من و با هم به خونه می رفتیم. بابا آدم صبوری بود. میدونستم که مرجان در حق اون هم کوتاهی میکنه، ولی دم نمیزنه. از اینکه من خوشحال بودم خوشحال بود و اجازه داد کم کم خاله و عمو و بچه هاشون همه کسم بشن. پریمه و امیر علی بزرگتر از ما بودند. نصف روز رو مدرسه بودند و نصف دیگر روز را هم می خوابیدند یا به درس هاشون می رسیدند. من و امیرحافظ و پریسا هم بازی بودیم البته پریسا هم مدرسه می رفت ولی خیلی اهل درس نبود و پا به پای ما بازی می کرد.

روزی که پریناز دنیا آمد رو خوب یادمه بابغض رفتم خونه و تا شب بیدار موندم تا مرجان اومد. با گریه رفتم و جلوش جبهه گرفتم که مگه تو مامان من نیستی؟

- عزیزم معلومه که مامان تو هستم.

- پس چرا برام آبجی نمیاری؟ خاله فریبا واسه امیرحافظ یه آبجی کوچولو آورده.

- قربونت برم، من وقت ندارم. الان زنگ میزنم به خاله فریبا میگم آبجی کوچولوی امیرحافظ آبجی تو هم باشه خوبه؟

اون روز کلی ذوق کردم و اینجوری پریناز شد آبجی کوچیکه من...

اولین روز مدرسه خوب یادمه همه با ماماناشون اومده بودند به جز من که با خاله فریبا رفته بودم. مامان بیمارستان بود و از خاله خواسته بود جورشو بکشه. تو درس ها هم خاله کمکم می کرد. خدایی بین من و امیرحافظ فرق نمیداشت. همین مهربونی هاش هم منو انقدر وابسته شون کرد. یادش بخیر چقدر با امیرحافظ لب پریناز رو گاز می گرفتیم و صدای جیغش در میومد. شیطون بود. یه دختر بچه ی شیطون همه وسایل ها و کیف و کتاب هامون رو به هم میریخت، مامان گازش می گرفتیم.

با اعتقاد های امیرحافظ و خانواده اش بزرگ می شدم. با خلق و خوی امیرحافظ... مرجان و بابا که هیچ وقت وقت نداشتند، حتی مرجان وقتی ده سالم بود به مدت سه سال ترکمون کرد و رفت امریکا برای گرفتن تخصصش. چند ماه یه بار یا میومد یا بابا بدیدنش میرفت یه بار هم ما رو برد. عجیب بود که دلتنگش نمیشدم. اسمش مامان بود! مرجان برام یه آرزوی دور بود که رهاس کرده بودم...

عمو و خاله فریبا اهل نماز بودند و سعی می کردند بچه هاشون رو هم به نماز ترغیب کنند. امیرحافظ هم نماز میخوند به موقع و اول وقت. چشم پاک بود. حتی یک بار هم یاد ندارم که نگاهش هرز پریده باشه اهل هیچ خلاقی نبود منم سعی میکردم مثل اون باشم. موفق هم بودم. چرا که منم فریبایی تربیت کرده بود که اونو تربیت... ولی یه جا دلم لرزید و همه چیز به هم ریخت...

اون روز خاله فریبا زنگ زد و گفت: شام فسنجون پخته نرم خونه خودمون. منم از خدا خواسته با امیر حافظ رفتم اونجا. پریناز ۱۵ ساله بود. پریسا هیفده. دوتایی رفتیم تو خونه. دو تا خانوم غریبه داشتند خداحافظی می کردند. وارد خونه شدیم. خاله که برای بدرقشون رفته بود اومد تو خونه و پوفی کشید. پریسا با خنده در گوش پریناز حرف می زد و پریناز حرص می خورد.

امیر حافظ از خاله پرسید: اینا کی بودن مامان؟

- علیک سلام.

- ببخشید سلام مامان جان .

گفتم: خاله من تو حیاط سلام کردم.

خندید و گفت: سلامت باشی. این ها هم خواستگار بودند . خانوم و دختر حاج آقا شکوهی

-حاج آقا شکوهی دیگه کیه؟

- صاحبه خانه ی مبل سر خیابون. برا پسرش اومده بودند .

گفتم: شهاب یا شروین؟

- نمیدونم.

گفتم: جفتشون پسرای سربه زیر و سالمی ان.

امیر حافظ گفت: یه دقیقه هیچی نگو کیا.

رو به مامان گفت: یعنی چی نمیدونم؟

-مگه این ور پریده گذاشت حرف بزنی بیچاره ها.

به پریناز اشاره کرد. پریناز که اخم هاش تو هم بود و ناخن هاش رو می جوید گفت: حقشون بود.

و زبون درازی کرد. یعنی خوب کاری کردم.

امیر حافظ گفت: به هر حال پریسا هنوز بچه ست. مادر من چه کارایی می کنی بچه رو هوایی می کنی!

پریسا با خنده گفت: من خوشم اومد اونا از من خوششون نیومد بیسلیقه ها!

امیر حافظ پرسشگر به خاله نگاه کرد البته قبلش یه چشم غره به پریسا رفت. خاله با خنده گفت: می دونم مامان جان پریسا رو چه به شوهر کردن صبح زنگ زدند. گفتم دخترم بچه ست گیر دادن که یه دقیقه بیان منم نتونستم چیزی بگم. خود پریسا قشقرق راه انداخت که شوهر نمیکنه، ولی خوب دیگه قرار گذاشته بود. اومدن پریسا که کلاً از اتاقش درنیامد این ور پریده ام واسه فوضولی اومد که بله متوجه شدیم پسر آقای شکوهی عاشق پری کوچیکمون شده.

امیر حافظ با داد گفت: چی؟! پسر آقای شکوهی خیلی غلط کرده چشاشو در میارم کدوم گوری پریناز رو دیده که عاشق شده.

-هیسسس حافظ. حالا نمیخواه خون راه بندازی سر کوچه مغازه داره دیگه پری رم تو راه مدرسه دیده نترس خودش جیغی کشید که گوش جفتشون کر شد.

پریناز با حرص گفت: خوب کاری کردم.

- خیلی هم کار بدی کردی بی ادب بعدا باهات حرف دارم آبرومو بردی.

- انگار خیلی از یارو خوشت اومده پسره ی ایکبیری. ایش عاشق پریناز شما شده! مدفوع خورده نکبت. خوب گفتم بهش.

ادای خانوم شکوهی رو در آورد: پسر منم تو نجات لنگه نداره.

بعد بالحن خودش ادامه داد: منم گفتم پسر ت اگه نجیب بود سرش به کارش بود نه که راس ساعت تعطیل شدن دبیرستان مو ژل زده پیره بیرون به دید زدن. به پسر تون بگید پریناز از پسرای نجیب خوشش نمیاد. یه خواهر بزرگتر از خودش هم داره. قصد ازدواج نداره توام برو مبلاتو بفروش جوجه!

خاله گفت: خیلی حرفهای خوبی زدی تکرارم می کنی!

حافظ گفت: اتفاقاً خوب بهش گفته. از فردا ام خودم میرسونمت مدرسه تا برات سرویس بگیرم.

خاله ظرف ها رو برداشت و در حالی که به سمت آشپزخونه می رفت. گفت: آقا زاده برای دختر خواستگار میاد الکی خون خودت رو کثیف نکن.

امیر حافظ بی توجه به حرف خاله از پریناز پرسید: مزاحمت که نشده؟

- کی شهاب؟

- اسمشو از کجا میدونی؟

- مامانش گفت دیگه.

- خیلی خوب همین پسر مزاحمت نشده؟

- نه بابا بچه نجیبیه.

زد زیر خنده. امیر حافظ حرص خورد. کلا پریناز همینجوری بود عصبانیتش واسه ده دقیقه بود، باز می زد به فاز بیخیالی... این وسط نمی دونم من چه مرگم شده بود؟! من چرا حرص میخوردم؟! تو حرکات پری ناز خورد شدم. انگار اولین بار مه که میبینمش پری بی نهایت خوشگل بود. چشم های درشت و چند رنگش واقعاً سحر انگیز بود. موهای لخت و ابریشمیش آدم رو وسوسه می کرد که نوازشش کنه. لب های پر و خوش حالتش جزء نادرترین لب ها بود و نگاه آدم رو شکار می کرد.

خنده از صورتش دور نمی شد شیطان و در عین حال لوند و طنناز... قدش تاروی سینه ام می رسید یعنی یه سر و گردن کوتاه تر ولی جز دخترای قد بلند حساب می شد فکر کنم صد و هفتاد رو داشت. نه چاق و نه لاغر، اندام خوش تراشی داشت. حق داشت هر کس ببیندش عاشقش بشه. از فکری که اون لحظه تو سرم اومد از خودم بدم اومد. پریناز خواهرم بود مثلاً انقدر که امیر گفته بود باورم شده بود. نگاهم رو ازش کردم. حال آدمی رو داشتم که نمک خورده و نمکدون شکونده. آدمی که به عزیزترین کسش خیانت کرده. توی یه لحظه تمام رشته هایی که توی این ۱۶ سال رفاقت بافته بودم پنبه شد. پریناز برام شد یه دختر لوند و قشنگ که شاید عاشقش شدم حداقل فهمیدم دیگه خواهرم نیست و کم کم شد عشقم...

اون شب خیلی سعی کردم نگاه افسار گسیخته ام رو کنترل کنم ولی نمی شد. همه شیرین زبونی هاش شیطنت هاش، اداهش، برام یه جلوه دیگه داشت. بلافاصله بعد از خوردن شام به معنای واقعی فرار کردم. نمیدونم از خودم یا از پریناز ... شایدهم امیر حافظ شایدم کل خانواده شون. خیلی سعی کردم احساسم رو مهار کنم ولی نشد...

میدونستم تو دانشگاه خیلی نگاه ها رومه. ولی بزرگ شدن و گشتن با امیر حافظ باعث شده بود به دخترا بی توجه باشم. مخصوصاً دخترایی که نگاهشان رو نمیتونستند کنترل کنند و جلوی پسرا وامی دادند. امیرحافظ از دخترای جلف و اویزون بدش می اومد منم همینطور. جوون بودم بیست و یک سالم بود. شاید خیلی هم دیر شده بود واسه عاشق شدنم. یادمه دبیرستان که بودیم همه دوستانمون دل باخته بودند. حالا یا عشق بود یا غریزه و بلوغ... با پریناز بزرگ شده بودم دوستش داشتم، خیلی زیاد. برام واقعا یه دونه بود. ساده و بی شيله پيله، البته یکم شیطون و بازیگوش. نمیتونستم عاشقش بشم. نتونستم واقعاً نتونستم ندید بگیرمش و احساساتم رو کنترل کنم و پیش رفتم انقدر که اگه اخم به چهره اش می اومد قلبم درد میگرفت. کسی نگاهش میکرد حرص می خوردم. یه روز نمی دیدمش دلتنگ می شدم. دیگه رفت و آمدم هم به خونشون بیشتر به خاطر پریناز بود تا خاله و بقیه. همین هم عذاب وجدانم رویبشتر می کرد. چند ماه طول کشید تا با خودم کنار اومدم، با احساسم... به خودم اعتراف کردم که عاشقش شدم. بعد به خودم قول دادم که دلم لرزید، لرزیدنش دست خودم نبود ولی نزارم پام بلرزه چراکه کنترل اون دست خودم بود. یواش یواش تونستم مثل قبل برخورد کنم و فقط تو دلم و تو خلوت خودم عاشقش باشم تا ببینم چی میشه بعد ها... پریناز دختر راحتی بود می دونستم منو مثل امیرحافظ میبینه همین هم کارم رو سخت تر کرده بود. خیلی راحت باهام شوخی می کرد. حرف می زد. شیطنت می کرد. بعضی وقتا بدجوری دلم رو زیرو رو می کرد... بازم واسه خودم قانون گذاشتم که هر وقت به نظر خودم نمکدون شکوندم و کنترل دلم از دستم خارج شد چند روز خودم رو از دیدنش محروم کنم.

وقتی مشکلی توی درس هاش پیش میومد معمولاً می آمد سراغ من. خیلی راحت می نشست بغل دستم. از تماس بدنش یا دستش بآبدن یا دستم که همش بی منظور و غیر ارادی بود غوغایی تو دلم و وجودم برپا می شد که مهارش دست خودم نبود. سعی می کردم با شوخی و مسخره بازی بهش گوشتزد کنم که آروم بگیره یا ازم فاصله بگیره. خیلی وقتها با کارهاش و شیطنت هاش کفر امیر حافظ رو در می آورد و معمولاً به من پناه می آورد و پشت سرم سنگر می گرفت. اون وقتها دلم می خواست بغلش کنم و پناهش بدم و چه قدر سخت خودم رو کنترل می کردم...

وقت هایی که به خاطر داد ها و دعوا های امیر حافظ لباسو مثل بچه ها میداد جلو و به من نگاه میکرد که ازش دفاع کنم دلم میخواست مال من بود تا بتونم بهش بفهمونم عاقبت این حرکتش برای من چیه... هر چه زمان می گذشت

کنترل احساساتم سخت تر و نیازم بیشتر می شد. نیاز خواستنش... نیاز داشتنش... به آغوش کشیدنش... بوسیدنش...

نمیدونستم آخرش چی میشه. هر وقت خواستگاری براش میومدم می مردم و زنده میشدم تارزش کنه و همه چیز ختم به خیر بشه. میترسیدم پا پیش بذارم؛ به چند دلیل اولین و مهمترینش این بود که میترسیدم بهم انگ خیانت بزنن که توی رفت و آمدم به خونشون به دخترشون نظر داشتم و از اعتمادشون سوء استفاده کردم، دومین دلیل امیر حافظ بود که بارها بهم گفته بود مثل برادرشم و پریناز مثل خواهرمه، سومیش هم خود پریناز بود که کلاً قصد نداشت از دنیای شیطنت و کودکانه اش فاصله بگیره و بزرگ بشه... تا اینکه اون شب باهاش رفتم پاساژ که شلوار بخره، وقتی از اتاق پرو صدام زد اصلاً فکر نمی کردم بخواد نظرم رو بپرسه. رفتم و در رو باز کردم. از دیدنش یکه خوردم یه تاب خیلی کوتاه پوشیده بود موهای لخت و ابریشمیش دور ریخته بود. دلم لرزید شاید اگه به شوخی پییخ نمی کرد ساعت ها همونطور نگاهش میکردم خریدیمش و برگشتیم. نگران امیرحافظ بودم رفتم تا حالشو بپرسم توی آشپزخانه نشسته بودیم سر میز غذا خوری که اومد شلوارشو پوشیده بود تا نظر امیر حافظ رو بپرسه چهره و اندامش توی اتاق پرو اومد جلوی چشمم. نتونستم نگاهش کنم چقدر سخت بود خواستن و نداشتن...

بلند شدم و با جون کندن خداحافظی کردم. وقت جریمه خودم بود سخت بود ندیدنش ولی تصمیم گرفتم چند روزی نبینمش... که آخرشب پیام داد. اراده ام شکست... صبح قرار کوه داشتیم رفتم. با امیر حافظ سلام و احوالپرسی کردم. می ترسیدم نگاهش کنم ناراحت شد گفت: منم که بوق.

خندم گرفت. با خودم گفتم: کاری که نکردم دلم لرزیده چرا دارم خودم را ازار میدم آخرش که چی!!

توی کوه سپند به شوخی گردن پریناز رو گرفت واز لبه ی و پرتگاه خمش کرد.

پریناز از بلندی وحشت داشت. شوخی خرکیش گرفته بود و به اعتراض هیچکدوممون گوش نکرد. طاقت جیغ هاش رو نداشتیم بی اختیار جوش آوردم. رفتم سمتش و بازوی پریناز رو گرفتم و کشیدم عقب که افتاد تو بغلم. باز بی اختیار سرش رو توی سینه ام نگه داشتم تا آروم شه محکم بغلم کرد. خیلی ترسیده بود به سپند تشر زدم... امیر حافظ حرفی نزد. تازه فهمیدم چیکار کردم. فکر میکردم شاید امیرحافظ حرفی بزنه ولی هیچی نگفت. خیلی عادی اصلاً به روم نیاورد...

اونروز در کمال ناباوری دیدم که پریناز از اینکه منو بغل کرده خجالت میکشه و این برام پر از معنا بود. توی ماشین وقتی شالش رو بهش دادم و شال گردن و کلاهم رو پس داد از بوی تنش داغ شدم انقدر که همه وجودم نیاز شد. نیاز

به آغوش کشیدنش و بوییدن و بوسیدنش... نمی توانستم پیشش باشم و خودم رو کنترل کنم. خونه عزیز نرفتم. فهمیدم ناراحت شد. قهر کرد.

غروب یه پیامک داد بهم. از متن پیامک کاملاً حرف دلش معلوم بود باز ارادم شکست... رفتم خونه عزیز تو حیاط خواستم سر به سرش بذارم سر بوی سیر ترشی که چشماش پر آب شد. چشمای سبزش احساس قلبش رو فریاد میزد. حس کردم براش متفاوت شدم. سه روز کلافه بودم. خونشون نرفتم. روز سوم هم قرار نبود ببینمش. داروهای خاله رو گرفته بودم بردم براش، که برگردم شرکت. وقتی از در بیرون میرفتم سینه به سینه ام دراومد. به تته پته افتاد حالتی که فکر می کردم هرگز ازش سر نزده بود و نمی زد...

زل زد به چشم هام. نگاهش پر از حرف بود. پر از دلتنگی. پر از احساس. کلافه شده بودم راه رو براش باز کردم اشکاش ریخت و فرار کرد ...

به جای اینکه خوشحال بشم کلافه و عصبی شده بودم. شاید اگه تو دنیای بی خیالی می موند بهتر بود. نمیدونستم حالا که احساسمون یکی شده میتونم دووم بیارم یا نه؟! کاش از عکس العمل امیر حافظ و بقیه مطمئن نبودم. پریناز یه طرف ماجرا بود. امیر حافظ و خاله و بقیه هم خانواده ام بودند. دلم طرد شدن رونمی خواست. راضی بودم فقط به دیدنش و در کنارش داشتن امیر و بقیه. دو هفته نرفتم دیدنش. شاید کسی باور نکنه دلم می خواست وقتی میبینمش دیگه اون احساس رو تو چشماش نبینم و اشتباه کرده باشم. یه جورایی مطمئن بودم از جدایی و نرسیدن... ناامیدی و ترس تو دلم لونه کرده بود... حسم هم خیلی قوی بود پنج سال این حس رو تو وجودم پرورش داده بودم. می خواستم حالا که تهش جداییه فقط خودم درد بکشم. نازی خوشبخت بشه.

تو این دو هفته کوه هم نرفتم خونه عزیزم نرفتم. تا اینکه بهم پیام داد برم که ببینتم میترسم بمیری دلم برات تنگ شه. باز شیطون شده بود یا بهتر بگم دلتنگ ...

گفت بیا بریم مشهد. می خواستم ازم بپره که گفتم نمیام، اصرار نکرد. خیلی خوب میشناختمش، بهتر از هر کسی... مطمئن بودم دلش شکست و باز بغض کرده. پاهام به اختیارم نبود. دلم شد راهنما و رفتم و طلسم دو هفته ای رو شکستم. با چشمای قرمز اومد در رو باز کرد. حالم از خودم به هم خورد. نگاهش پر از دلتنگی بود.

پرسیدم: گریه کردی؟

گفت: نه مخصوصاً با این برنامه که برای عید گذاشتیم خیلی هم کیفم کوکه.

این یعنی دقیقاً گریه کردم به خاطر اینکه تو نمیای!

دلم براش پر کشید و گفتم میام. نتونست ذوقش رو پنهون کنه و لبخند زد. این شد که باز وا دادم و اراده ام شکست و همسفرش شدم. یه سفر به یاد موندنی و پر خاطره. پریناز چقدر برای این که نمیتونست بره زیارت گریه کرد و ناراحت بود. اصلا فکرش رو نمیکردم اینقدر براش مهم باشه. فکر میکردم بیشتر براش جنبه تفریحی داره تا معنوی و زیارت. نمیدونستم چند روز نمیتونه بره زیارت؟ می دیدم که وقتی همه میرن زیارت. کلی تو حیاط گریه میکنه و به گفترا دونه میپاشه. وقتی هم که داشتیم از مشهد رضا می رفتیم تو ماشین کلی گریه کرد... ساعتی رو تو چمدونم پنهان کردم گفتم اگه قسمت باشه شاید به بهونه جا موندن ساعت برش گردونم و زیارت کنه. نقشمم گرفت. خودمم نیاز داشتم به این زیارت دوباره... دلم خیلی پر بود... دلم می خواست امام رضا رو قسم بدم یه راه جلو پام بزاره. واقعا بدون پریناز نمیتونستم...

نمی خواستم درگیر هم بشیم. خودم هم نمیدونستم چی می خوام و چه کار می کنم. باید کم کم امیر حافظ رو آماده می کردم. فهمیده بودم که بدون پریناز نمیتونم. دیگه فقط دیدنش برام کافی نبود، میخواستم مالکش بشم. مالک جسم و روحش. با چادر خوشگل شده بود، با اینکه ناشیانه رو سرش انداخته بود. با حضور امیر حافظ نمیتونستم مستقیم نگاهش کنم ولی حالا تنها بودیم. رفت زیارت منم رفتم با خودم عهد بستم اگه امام رضا راه جلوی پام بذاره هرسال پیام پابوسش. پریناز حسابی خوشحال شده بود و راضی بودم از دروغ مصلحتی که گفته بودم.

تو پارکینگ گفت: بریم دنبال ساعت؟ منم گفتم که دروغ گفتم. وقتی فهمید فقط به خاطر اون اوادم مشهد، نتونست احساساتش رو کنترل کنه سر خورد تو بغلم. خیلی برام عزیز بود. دیگه امیر حافظی نبود اونجا. پام نلرزید، فقط جواب احساساتش رو با نوازش موهاش دادم. خودم بیشتر از اون به این هم آغوشی نیاز داشتم.

سرشو بلند کرد و زل زد به چشمام. نگاه سبزش پر از التماس بود. میخواست دوستش داشته باشم. دیگه خبر نداشت که میمیرم براش. جواب نگاهش رو با بوسه ی آرومی روی پیشونی نازش دادم و ازش خواستم آروم باشه...

از مشهد که برگشتیم صبح رفتم خونشون. عمه شهره اومده بود با خانواده اش. پریناز هنوز خواب بود وقتی عمه شهره به عمو وحید گفت اومدنم با همیشه فرق داره و برای امر خیر اومدم، خون تو بدنم یخ بست. فرتاش حداقل دوازده سال از پریناز بزرگتر بود. اصلا خوشم نمیومد ازش. از اون دسته آدم ها بود که همه رو از بالا نگاه می کرد. از غرور کاذبش متنفر بودم. هیچ کس رو لایق دوستی نمی دونست. یادمه اون وقت که می خواست زن بگیره، پریناز فقط هشت سالش بود. دلم می خواست سر عمه شهره داد بزنم و بهش بگم تصمیماتش رو روی عقل بگیره. این آخر بی عقلی بود. فرتاش و پریناز هیچ وجه تشابهی نداشتند چقدر از اعتماد به نفس بالای فرتاش بدم اومد. نمیدونستم که فکر میکنه پریناز با کله قبول میکنه. پریناز که اومد از دیدنشون خیلی ذوق کرد. عاشق عمه شهره بود. از شیطنت و شوخی ای که با فرتاش کرد اصلا خوشم نیومد. اصلا نگاههای خریدارانه فرتاش رو نمیدید. دلم می خواست

همون موقع که از تغییرات فرتاش حرف می‌زد و می‌خندید، خفه اش کنم. آخر هم نتونستم خودم رو کنترل کنم و با یه من اخم و نیش رفتم بیرون. تحمل نگاه‌های فرتاش رو روی پریناز نداشتم. دم در خونه به امیر حافظ گفتم: برو به مهموناتون برس.

- پریناز آدم بشو نیست بلکه شوهر کنه درست بشه.

انگار اب یخ رو سرم خالی کرد. ادامه داد: بابا راضیه پرینازم دیگه بزرگ شده. فرتاشم پسر بدی نیست. من نتونستم پریناز رو آدم کنم بلکه فرتاش بتونه.

- سخت میگیری به پریناز. اینجوریام ک میگی نیست. پریناز فقط زیادی لوس و بچه س. نظر پرینازم شرطه.

-انگار خیلی هم بدش نیومده .

-آخه فرتاش...

نتونستم بیشتر از این بهونه بیارم. خداحافظی کردم و یه حال وحشتناک اومدم خونه. عqlم به جایی قد نداد فرار کردم. رفتم تبریز. میخواستم اگه اتفاقی هم افتاد، اینجا نباشم و شاهد نباشم. نمی تونستم به پریناز بگم جواب رد بده، چرا که از امیر حافظ و بقیه واسه اوکی بودن خودم خبر نداشتم. نمیخواستم الکی امیدوارش کنم.

پریناز همون روز فرتاش رو جواب کرده بود. فقط نفهمیدم چرا امیر حافظ به من چیزی نگفت. ده روز بعد برگشتم و فهمیدم... تموم اون ده روز کلافه بودم. ناامید تر از همیشه تصمیم گرفتم کمتر برم خونشون تا شاید فراموشم کنه و ازم سرد بشه. این جواری راحت تر بودم. ولی همش تو هم بود. چون یادم رفته بود ادم اگه عاشق باشه جدایی بیقرار ترش میکنه و تشنه تر... مثل خودم. داشتم برای یه لحظه دیدنش له له می زدم، از طرفی هم مرجان کچلم کرده بود که باید بریم خواستگاری تارا. چقدر از کارعمو ادلانم بدم اومد. آخه کجای دنیا رسمه پدر دختر زنگ بزنه بگه بیا خواستگاری دخترم. تارا دختر بدی نبود مشکل دل دیوونه من بود که به دل پریناز گره خورده بود. خودم کم فکر و خیال داشتم مرجان و تارا هم شده بودند قوز بالا قوز. قرار بود هلیا بیاد شرکت برای استخدام مطمئن بودم پریناز هم باهاش میاد خودم رو آماده کرده بودم باهاش سرد برخورد کنم که دل ازم بکنه. دردم که یکی دوتا نبود میخواستم فقط خودم اذیت بشم. پریناز پر از شور و شوق بود، نباید مثل من دل مرده می شد. با مهندس شمس جلسه داشتم که در رو باز کرد و اومد تو. مثل همیشه پر از شیطننت جلوی مهندس شمس براق شد بهم. البته حواسش نبود مهمون دارم. وقتی هم که با اون چشمهای به قول امیر حافظ سگیش زل زد به شمس، نگاه معنادار شمس حسابی کفریم کرد. مردیکه هیز! خداحافظی کردم و تقریباً پرتش کردم بیرون. میخواستم کله پریناز رو بکنم.

انگاره انگار که تصمیم گرفته بودم سرد باشم. پریناز مال من بود نباید کسی نگاه بد بهش می کرد. سرش داد زدم؛ ولی نداشت جمله م تموم بشه و سر خورد تو بغلم. باز اراده ام شکست همه عصبانیتم فروکش کرد و دلتنگیم سرباز کرد. پریناز پنهان کاری نمی کرد علنا میگفت دوستم داره و من نمیدونستم باید چی بهش بگم و چیکار کنم؟ از عجز و بی عرضگی خودم بدم اومده بود. فقط تونستم یکم آروم ش کنم.

به زور تونستم جو خونمون رو آروم کنم. هر چی فکر کردم نتونستم تارا رو حتی یک لحظه جای پریناز توی دلم بذارم. مخصوصاً اینکه پریناز بدجوری بی تاب می کرد.

از یادآوری چشمای سرخ و متورمش جلوی در خوابگاه هنوزم قلبم تیر میکشه. ولی چقدر لذت بردم اون همه عشق رو تو نگاه سرخش دیدم. اون شب بارها غیر مستقیم بهش گفتم دوستش دارم تا یکم آروم بشه ولی ساده تر از اون بود که بگیره. نتونستم مثل خودش اعتراف کنم. هنوز وقتش نبود حس می کردم داره بزرگ میشه. شرم نگاهش دلم رو زیرو رو می کرد.

نمیدونم تو سرش چی می گذشت که انقدر غمگین و تو خودش بود. یه بارم که سوال کردم جواب نداد و بد اخلاقی کرد... شب عروسی سلن و سپند باز خانم سر به هوا مریض شده بود و نیومد. هنوز نیم ساعت از مراسم نگذشته بود که خاله باهام تماس گرفت.

-جانم خاله؟

- جونت سلامت. هرچی امیر حافظ رو میگیرم اشغاله.

- کارش داری خاله؟ نمیدونم کجا غیبش زد.

-آره پریناز زنگ زده بره دنبالش بیارتش قربونت برم کیارش پیداش کن بهش بگو بره بیاره بچم تنها مونده تو خونه.

- چشم خاله خیالت راحت.

تماس رو قطع کردم. هرچی دنبال امیرحافظ گشتم نبود. از سعید پرسیدم: سعید حافظو ندیدی،

- کارش داری؟

- آره واجبه.

کلافه شد و آروم گفت: نگران نشو. صداشم در نیار سپند تو راه آتلیه کوبیده به ماشین جلویی. خودشون خداروشکر هیچیشون نشده ولی ماشین داغون شده. امیر رفت که گل های ماشین عروس رو بکنن بزنن به ماشین امیر حافظ بیان.

- سعید مطمئنی سالمی؟

- آره بابا با جفتشونم حرف زدم خیالت تخت

فکر کردم شاید طول بکشد بیان، خودم برم دنبال پریناز بهتره... هر چی زنگ زدم باز نکرد دررو. نگران شدم شماره موبایلشو گرفتم، شماره خونه رو، هیچ کدوم رو جواب نداد. حسابی نگران شده بودم. کلید هم نداشتم. وقت برگشتن و از خاله کلید گرفتن هم نبود. از در رفتم بالا پشت شلوارم گرفت به تیزی نرده های بالای در و پاره شد. ولی اصلا مهم نبود. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. پریدم تو حیاط رفتم تو خونه. صداش زدم. جواب نداد ولی صداش از حموم میومد. یه نفس راحت کشیدم. دختره ی دیوونه با صدای بلند داشت رپ میخوند. هم حرصم گرفت هم خنده ام. حالا با شلوار پاره چیکار کنم؟! مرجان روز اول هر فصل دور همی می گرفت با دوست ها و هم کارهاش و اونشب نه من و نه بابا حق نداشتیم پاتو خونه بذاریم. از شانس گند من افتاده بود همون شب. رفتم سمت اتاق امیرحافظ. تقریباً هم هیکل بودیم رفتم سر کمد لباس هاش. کت و شلوارم رو در آوردم و پرت کردم تو کمد. یه شلوار جین مشکی با پیراهن سبز ست کردم. لباس ها هنوز تو دستم بود که پریناز جلوم ظاهر شد. اونم با چه وضعی... منو با امیرحافظ اشتباه گرفته بود. خشک شد و زل زد بهم. کلا همین مدلی بود چند دقیقه طول می کشید تا مغزش دستور کار بده بهش و موقعیتش رو درک کنه قضیه همون ها؟! گفتنش بود..

وضع خودم بدتر بود. فقط یه حوله کوچیک از روی سینه تابالای زانوش سنجاق کرده بود با اون موهای آرایش شده که حلقه حلقه روی شونه های لختش ریخته بود. عروسک شده بود. قبل از این که نتونم نگاهم رو کنترل کنم برگشتم و داد زدم برو بیرون و سریع شلوارم رو پام کردم. هول شد سریع چرخید که پاش تو دمپاییه خیسش پیچید و خورد زمین. رفتم ونشستم پیشش ببینم چی شده. اصلا یادم رفت که لباس تنش نیست. ولی خودش یادش بود با عجز و گریه از من خواست برم بیرون. شرم نگاهش دلم رو زیرو رو کرد. ولی رنگش مثل گچ دیوار شده بود و

نتونستم برم. پاش ورم کرده بود و سیاه شده بود. مطمئناً شکسته بود کاش اون لحظه امیرحافظ نمیومد و همه چیز ختم به خیر می شد. میخواستم برم لباس هاشو بیارم بپوشه ببرمش بیمارستان... ولی شد آنچه که نباید میشد ...

حتی مجال نداد حرف بزنم صورتش کبود شده بود از عصبانیت و ناراحتی. چشماش دو کاسه خون شده بود. نگاهش پر از حرف بود، پر از گله، پر از درد و دلخوری. تا دهنم رو باز کردم و گفتم: امیرحافظ؟

داد زد: فقط از خونه مابرو بیرون.

انگار یه سطل آب یخ رو سرم ریختند.

به خودم که اومدم دیدم تو خیابونا الکی دارم چرخ میزنم و گذشته رو مرور می کنم. به ساعت ماشین نگاه کردم دورو رد کرده بود. با چه حالی برگشتم خونه. چشمم که به در بسته خونشون خورد یه بغضی چنگ زد به دلم. یعنی این دربرای همیشه به روم بسته شد؟ تا صبح نتونستم بخوابم شاید صد بار این بیست سال رو مرور کردم.

ساعت نه صبح بود که گوشیم زنگ خورد. شماره نا آشنا بود ولی حس کردم یه آشنا پشت خطه. سریع جواب دادم:

صداش تو گوشم پیچید: آرش

-جانم پریناز.

بغض به سینم چنگ انداخت. اصلاً فکر نمیکردم انقدر بشکنم و خورد بشم روزی که امیرحافظ پریناز رو ازم بگیره. با این که تقریباً مطمئن بودم همچین برخوردی رو ازش... صدای گریه تو گوشی پیچید گفتم: پریتاز گریه نکن عزیزم.

- آرش من...

- نازی جان آروم باش الان وقت گریه نیست. پات چطوره؟

- شکسته گچ گرفتن. امیرحافظ به هلیا و مهسا گفته نذارن باهات حرف بزنم. تو رو خدا بگو چی شد دیشب؟ اصلاً توتو اتاق امیرحافظ چیکار می کردی اونم اون ... اونجوری؟!

– خاله گفت امیر حافظ بیاد دنبالت. نبود من اومدم هرچی زنگ زدم جواب ندادی نگرانت شدم وقتی از بالای درواهمدم تو حیاط، شلوارم گیر کرد به نرده پاره شد تو حموم بودی نگرانیم که برطرف شد، رفتم یکی از لباس های حافظ رو بپوشم. خونمون نمی شد برم. مرجان مهمونی زنونه داشت. امیر نداشت بهش توضیح بدم.

باز گریه کرد. گفتم: پریناز تورو خدا گریه نکن درستش می کنم.

– چه جوری؟ هلیا می گه کارد به امیر حافظ بزنی خورش در نیواد. اون خیلی دیوونست میشناسیش که من میترسم آرش تنهام نزار. باشه؟

– تنهات نمیزارم قربونت برم فقط آروم باش.

صدای مهسا رو شنیدم که گفت: پری قطع کن حافظ اومد .

بدون خداحافظی تماس قطع شد .

ده روز گذشته بود. چندین بار باهاش تماس گرفتم ولی جوابم رونداد حتی به خونسونم زنگ زدم. اومد پای گوشی و قطع کرد. شرکت دیگه نمی اومد هلیا می گفت تو بیمارستان پریناز خواسته ازم دفاع کنه امیرزده تو گوشش و گفته دیگه اسم منو نیاره. می گفت دکتر گفته پری نباید تا یکماه پاشو بزاره روی زمین رو ویلچر میشینه. می گفت اصلاً به خودش نمیرسه، با این که دکتر گفته باید غذاهای مقوی بخوره تا استخوانش جوش بخوره، غذا نمیخوره همش گریه میکنه .

داشتم دیوونه میشدم مخصوصاً که هلیا با منظور بهم گفت امیر حافظ می خواسته پری رو ببره پزشکی قانونی و پریناز شوکه شده و دیگه حرف نمیزنه. انقدر بی تاب دیدنش بودم که همش تب داشتم در عجب بودم که چطور فکر میکردم که فقط دیدنش برام کافیه. حالا که از دست داده بودمش داشتم آتیش میگرفتم. امیرحافظ کسی که برام از کیامهر برادر خونیم هم عزیزتر بود، کسی که حتی یک روز هم نمیتونستم بدون اون صبح روشب کنم حالا اینطوری اسیر سوء تفاهم شده بودیم. سوء تفاهمی که چشمم آب نمی خورد به این راحتیا برطرف بشه. هر شب به زور نزدیکی های صبح خوابم می برد و خیلی زود با دیدن خوابهای آشفته از خواب میپریدم.

دیگه طاقتم تموم شده بود. از شرکت که برگشتم دلم رو زدم به دریا و رفتم در خونسون و بدون درنگ زنگ رو زدم خاله در رو باز کرد. رفتم تو، کلی گله کرد که تو این چند وقته چرا نرفتم دیدنشون. توضیح دادم براش که گرفتار بودم گفتم: امیرحافظ نیست؟

- رفته نون بخره الان دیگه میاد. کارهای شرکت درست شد؟

منظورش چی بود؟! فکر کردم حتماً امیرحافظ یه بهونه واسه نیومدن به شرکت براش آورده.

گفتم: آره تقریباً.

چقدر دلم میخواست حال پریناز رو بپرسم ولی نمیتونستم. هنوز سرپا بودیم که امیرحافظ اومد. از دیدنم جا خورد و ابروهاش در هم شد. ولی چشمش که به خانه افتاد سلام و علیک مصلحتی کرد. تقریباً خوب نقش بازی کرد. یادسیلی ای افتادم که زد تو گوشم... با تعارف امیرحافظ رفتیم تو سالن. چقدر کارش برام ارزشمند بود، با اینکه ازم عصبانی بود باز نداشت آبروم جلوی خاله اینا بره، گرچه سوءتفاهم بود و کاری نکرده بودم. تو سالن که نشستیم با اخم گفت: برای چی اومدی اینجا؟

تا خواستم دهن باز کنم، صدای سلام کردن پریناز مانع شد. سرم رو بلند نکردم. دلم براش ضعف رفت ولی نخواستم امیر نگاهم رو ببینه و هیزم آتیش بیشتر بشه. ولی پاشو دیدم روی ویلچر نشسته بود. یه چیزی گوله شد تو گلوم. امیرحافظ رو به پریناز گفت: واسه چی اومدی؟ برگرد برو تو اتاق.

-توروخدا امیر. ترسیدم دعواتون بشه.

بغض و سادگی کلامش باعث شد سر بلند کنم و نگاهش کنم. امیر هم نگاهش کرد. عشق تو نگاه امیرحافظ هنوز هم به همون پررنگی بود. اخم و غضبش از روی غرور و تعصب بود. نگاه ازش گرفتم و گفتم: امیرحافظ اومدم که حرف بزنم تا گوش نکنی هم پامو از اینجا بیرون نمیذارم.

با صدای بم ولی آرومی گفت: چیو؟ حرفهایی که برام پیامک کردی رو؟

- پس خوندی.

- که چی؟

- حافظ تورو به رفاقتمون بذار حرفم ...

پوزخندی زد و حرفم رو برید :رفیق!!!! خیانت رفاقت رونابود میکنه دیگه قسم نده که بی ارزش شده برام .

پریناز آروم گریه میکرد. داشتم دیوونه میشدم .

-حافظ باورم نکردی؟ بیست سال رفاقت و برادری رو به یه سوءتفاهم فروختی. عیبی نداره اصلا هرچی تو بگی. من خوائن. مگه نمیگی خیانت کردم !عقدش می کنم.

اصلاً جانخورد. عصبی هم نشد. هیچ تکونی نخورد. ولی سنگینی نگاه متعجب پریناز رو روخودم حس کردم. ادامه دادم:

شرع و قانون هم میگه باید عقدش کنم خائن اونیه که خیانت کنه و بزار بره. من هستم تا آخرش ...

خاله همراه سینی چای اومد و من خدا رو شکر کردم که امیر حافظ حرفی نزد. هنوز سینی رو دورنگردونده بود که عمو وحیدم از راه رسید. یکم که به احوالپرسی گذشت، دلم رو زدم به دریا و گفتم: عمو وحید برام پدری کردی. نون و نمکت رو خوردم چند سال ...یه درخواستی دارم ازتون. ولی تو رو به همون نون و نمک، فکر نکنید نمکدون شکوندم. به جان خاله فریبا که از مرجان برام عزیزتره من حرمت نون و نمک رو میدونم.

- این چه حرفیه پسر حرفت رو بزن .

-میخواستم اگه اجازه بدید فردا شب بابا و مرجان بیان ..

-قدمتشون رو چشم .

لبخندی رو لبای خاله و عمو وحید بود حس کردم فهمیدند چی می خوام بگم. چشمامو بستم و سرم رو پایین انداختم و گفتم :برای خواستگاری .

نمیدونم چقدر وقت چشمهام بسته بود و سرم پایین که دستی به سرشونه ام خورد. عمو وحید بود. بلند شدم جلوش. لباس پر از لبخند بود. باورم نمی شد !یعنی این همه سال خودم رو آزار دادم به خاطر هیچ و پوچ بود. به خاله که نگاه کردم چشماش برق اشک داشت. لبخند رو لبش بود.

خواستم دست عمو رو ببوسم به خاطر قلب بزرگش که اجازه نداد. به پریناز حتی نیم نگاهی هم نکردم یعنی نتونستم. از خاله و عمو وحید و امیر حافظ حیا کردم نفهمیدم چی گفتم و شنیدم ، خیلی زود خداحافظی کردم. امیر حافظ مثل همیشه واسه بدرقه اومد. هنوز محبت نگاهش روحتمی پشت اخم هاش هم میتونستم تشخیص بدم.

- امیر من نامرد! ولی مردونگی کن و منو ببخش.

حس کردم لرزید. میدونستم جونش به جونمه مثل خودم ...از کیامهر برام برادر تر و عزیز تر بود.

ادامه دادم: فردا بیا شرکت حداقل پروژه کرمانی و فلاح رو تکمیل کن بعد هرچی تو بگی.

لب باز کرد و بدون اینکه نگاهم کنه گفت: فردا میام میارم تو خونه روشن کار می کنم.

-بیا تو شرکت تو دفتر خودت قول میدم مزاحمت نشم.

زدم به شونه اش و گفتم: من نارفیک تو که رفیقی هنوز؟

زدم از خونشون بیرون...

مستقیم رفتم مطب مرجان. یکی دوبار بیشتر مطبش رو ندیده بودم. وقتی منشیش بهش گفت پسرتون اینجان، فهمیدم ذوق کرد. رفتم داخل.

- سلام

- به روی ماهت پسر. آقا خبر می کردید گاوی، شتری، چیزی می زدیم زمین.

خندم گرفت. گفتم: بی خبر اومدم تو خرج نیفتی.

باخنده نشست. منم نشستم.

-بی دلیل که نیومدی؟

- چرا می خوام دماغمو عمل کنی.

خندید. خودم هم خنده ام گرفت، ولی نخندیدم. هیچ وقت با مرجان صمیمی نبودم. ازش خیلی دور و غریبه بودم. بی مقدمه گفتم: می خوام زن بگیرم.

شوکه شد. ولی آروم آروم لب هاش به لبخند باز شد و گفت: مبارکه. میدونم که طرف تارانیست. حالا کی هست این خانوم خوشگل که به خاطرش جلوی من و بابات وایسادی و تارا رو پس زدی؟

خیلی راحت گفتم: پریناز .

با تعجب نگاهم کرد .چند ثانیه بعد گفت: پریناز خودمون؟ خواهر امیر حافظ؟

از کی پریناز مال خودش شده بود؟!

-آره انتخابم بیسته. نه؟

- بیست و دوعه. ولی یکم شوکه شدم. مگه آبجیت نبود پریناز؟

-نه هیچ وقت ...لطف کن با خاله فریبا تماس بگیرو برای فردا شب قرار بزار.

- چه با عجله بدنیت با بابات هم صحبت کنی.

- بابا به انتخاب من احترام میزاره میدونم.

- فردا شب کلی نوبت دادم.

تا خواستم حرفی بزنم و دق و دلیم رو مثل همیشه سرش خالی کنم با دست دعوت به سکوت کرد و گفت :ساعت چند؟لغوشون می کنم.

" تخم می کنی اونم دوزرده!"

- هر ساعتی که راحتی به بابا هم بگو هماهنگ باشید بهم زنگ بزن. گل و شیرینی هم خودم میگیرم میام.

بلند شدم : کاری نداری؟

- حالا بودی. داری داماد میشی ولی همچنان بد اخلاق وعصا قورت داده ای. اخماتو وا کن بچه! گرچه میدونم اخمات فقط مال من و باباته.

- چه اخمی؟!من رفتم یادت نره.

- میشه یادم بره پسرم میخواد زن بگیره .

-وای مامان مرجان مرده ی این پسرم گفتنتم.

- خیلی بدی کیارش.

- میدونم.

از مطب زدم بیرون.

مرجان مثل همیشه یه تیپ اسپرت و شیک ساده زده بود بعضی وقت ها فکر می کردم اصلاً بهش نمیاد چهل و هشت سالش باشه. یه کت بلند تا روی رونسش با شلوار ست، رنگ آجری. بابا سر از پا نمی شناخت برام عزیز تر از مرجان بود. تا جایی که در توانش بود برام پدری کرده بود و هم مادری... مرجان نگاه به تیپ اسپرتم کرد و گفت: این جووری میخوای بیای؟!

نگاه به شلوار جین مشکی و پیراهن چهارخونه سفید و نوک مدادیم کردم و گفتم: آره مگه چمه؟!

- دامادی! تو باید الان کت و شلوار بیوشی داریم میریم خواستگاری مثلاً

- اینجووری راحت ترم.

بابا با خنده گفت: میخوای با زیر شلواری بیا که راحت تر هم باشی.

خنده ام گرفت. گفتم: من بیشتر تو اون خونه بزرگ شدم فکر نمی کنم احتیاجی به این کارها باشه. در ضمن برای من چیزی تغییر نکرده دارم مثل همیشه میرم خونه عمو وحید.

- چرا خیلی چیزا تغییر کرده. نکنه فکر کردی پریناز الان با شلوار صورتی و تیشرت خرسی منتظرته؟

یادمه یه بار بابا پریناز رو با این لباس ها نصفه شب وقتی تو کوچه دنبالم اومده بود، دید. خیلی خوشش اومده بود. بعدش بهم گفت همیشه دوست داشتم تو دختر دنیا بیای یه چیزی شبیه پریناز ...

لبخندی زدم و گفتم: برم کت و شلوار بپوشم؟

- آره نزار بخوره تو ذوق عروس خانوم. امشب با بقیه شبا فرق داره شاه داماد!

مرجان گفت: کت مشکیتو بپوش بیشتر بهت میاد

وقتی آماده شدم بیشتر خوشم اومد. بابا راست میگفت؛ این رفتن با رفتن های قبلیم خیلی فرق می کرد... وقتی رفتم توسالن هردو با تحسین نگاهم کردند. مرجان نزدیکم شد و یقه کتم رو مرتب کرد و گفت: انشاالله خوشبخت بشی.

لبخندی بهش زدم و گفتم: بریم دیگه دیر میشه.

بابا با شیطنت پرسید: حالا خبر از دل عروس داری یا نه؟

- انقدر که از دل اون مطمئنم از دل خودم نیستم.

اخم های بابا به هم شد و گفت: از حرفت خوشم نیومد گرچه با حرف چشمهات نمیخونه. همیشه مرد باید عاشق تر باشه. زن ناز داره، ادا داره، رویا و آرزو زیاد داره، مرد باید عاشق تر باشه تا صبوری کنه به ناز زنش به اداهش و به رویاهاش که براشون میجنگه.

خوب معنی حرفش رو درک میکردم. بابا همیشه تنها بود. مرجان ناز و ادا زیاد داشت و آرزوهای تو اولویت زندگیش بودند...

- خیالت راحت بابا دوستش دارم.

لبخندی زد. مرجان گفت: نوشابه ها رو سر کشیدید؟ بریم.

بابا لبخند غمگینی زد.

جمعشون جمع بود. پریسا و پریمه و امیرعلی هم بودند. تقریباً همشون برای استقبال اومدند به جز پریناز. امیرحافظ هم با روی باز با مرجان و بابا خوش و بش کرد، مثل همیشه... با من دست داد و احوالپرسی کرد نه مثل همیشه... داخل سالن که شدیم پریناز انتهای سالن ایستاده بود و تکیه ملایمش به دسته مبل بود. یه تونیک جذب و کوتاه زیتونی تنش بود با یه شلوار جین دمپای مشکی یکم از پاش معلوم بود یه شاله مشکی با طرح های زیتونی ام سرش بود مثل همیشه خوشگل و خوردنی. از ذهنم گذشت اولین کاری که بکنم شال های مشکیش رو دور میندازم

...دلم می گرفت وقتی مشکی سرش میکرد. عجیب علاقه داشت به رنگ مشکی. یاد مراسم ختم حاج بابا می افتادم
چقدر گریه کرد و من نتونستم آرومش کنم...

پریناز نتونست برای استقبال جلو بیاد ولی با لبخند از مرجان و بابا عذرخواهی کرد و به پاش اشاره کرد

مرجان متعجب رو به من گفت : شما میدونستی ؟

- بله .

بابا با چشمکی به پریناز گفت : پدر عشق بسوزه.

مرجان بعد از بوسیدن پریناز کنارش نشست. همگی نشستیم. داشتم خفه میشدم. انگار نه انگار که جزئی از
خانوادشون بودم ! واقعاً امشب فرق می کرد. از احوالپرسی که فارغ شدند. غزاله با خنده گفت: عروس خانوم ویلچر
بیارم بری چایی بیاری یا خودم جورت رو بکشم؟

فهمیدم الان پریناز آماده انفجاره. کلاً با غزاله مشکل داشت ولی فکر نمی کردم منفجر بشه! پریناز بود دیگه. یه دونه
بود... خیلی راحت مثل همیشه گفت: برو بیار ولی سرخالی بریز لیوانا تو سینی شنا نکن. مثل شب خواستگاری
خودت. تا سه روز سینی میدیدیم میخندیدیم.

امیر علی با صدا خندید و بقیه هم جرعت لبخند پیدا کردند، ولی خاله لبش رو به دندون گرفت و گفت : شوخی
میکنه غزاله جان .

غزاله با حرصی پنهونی گفت : خواهر شوهره دیگه.

خندم گرفته بود از پریناز که وقتی غزاله رفت گفت: اصلاً هم شوخی نکردم تازه خیلی خانومی کردم نگفتم تا سه
روز سینی می دیدیم به امیر علی می گفتیم خر نشی بگیریشا !

خاله شماتت بار گفت : پریناز!

پریناز لبخند پهنی زد که نشانه رضایتش از کوبیدن سر غزاله به طاق بود. رفتار پریناز رو که دیدم یکم یخم باز شد.

مرجان با لبخند گفت : خیلی شیطونی پریناز. روحیت رو دوست دارم اصلاً پیر نمیشی.

دلم قنچ رفت. پریناز لبخندی زد و سربزیر شد. عاشق این شرم دخترنش بودم. دو به دو با هم مشغول صحبت شده بودند. دل تو دلم نبود خیس عرق شده بودم. انگار اصلاً کسی حواسش به علت تجمعمون نبود. پریناز هم منتظر بود از چشم هاش معلوم بود که حال منو داره. بالاخره بعد از کلی وقت مرجان گفت: اردلان جان از شیراز بیاید بیرون. فکر کنم یادتون رفته علت شب نشینی امشب رو

بابا لبخندی زد و از بحث شیراز و حافظیه که با عمو وحید راه انداخته بودند اومد بیرون و گفت: راست میگه خانم دکتر. امشب تهران قشنگتر از شیرازه. درست نمیگم آقای شیرازی؟

عمو وحید لبخندش پررنگ تر شد و گفت: صد البته حق با شماست.

- پس بریم سر اصل مطلب. کیارش که بیشتر پسر شماست تا ما. صاحب اختیار شما یید هر چی بگید به دیده منت دارم.

-اختیار دارید. اصل پریناز و کیارش که همدیگر رو دوست داشته باشن. بقیه ش تشریفات و تو حاشیه س

بابا با خنده گفت: کیارش که با کله اومده اینجا از همان شش سالگی بیرون بیام نیست از تو خونتون.

همگی خندیدند. خودم هم خنده ام گرفت، ولی شرم نداشت بخندم. امیر حافظ خیلی پکر بود. امروز تو شرکت هم هیچ برخوردی با هم نداشتیم.

مرجان گفت: بهتر نیست با اجازه آقای شیرازی پریناز جان و کیارش چند دقیقه‌ای با هم صحبت کنند؟

پریناز مثل همیشه بی فکر گفت: وای نه تورو خدا.

همگی نگاهش کردند. حتی منم که سعی می کردم نگاهش نکنم یه لحظه ترسیدم و نگاهش کردم. نگاهمون باعث شد سر به زیربندازه و بگه: آخه من که نمیتونم راه برم.

انگار خیال همه راحت شد. نفس راحتی کشیدند مرجان خنده ای کرد و گفت: اشکال نداره عزیزم ما میریم تا شما راحت باشید.

-وای نه مرجان خانوم اینجوری شما اذیت میشید اصلاً چه حرفی!! حرفی نداریم که مگه نه آرش؟

وای کاش یکی پریناز رو توجیه می کرد که یکم ملاحظه مراسم رو بکنه. این همون فرقه بود که سر شب بابا گفت!! انگار پریناز هی یادش میره!

اخم های امیر حافظ توهم بود. ولی بقیه خنده شون گرفته بود. با اشاره چشم و ابرو بهش گفتم اروم بشه. سر به زیر شد مرجان با خنده بلند شد و به جمع هم اشاره کرد و همگی به سالن تی وی رفتند. دست کشیدم رو پیشونیم و عرقش رو پاک کردم گفتم: از دست تو پریناز!

-ها؟

خندم گرفت و گفتم: یکم ملاحظه کن حداقل جلوی امیر حافظ کم مونده بود گوشتو بییچونه.

- عه به روم نیاردیگه. از دهنم پرید حواسم نبود. بعدشم چرا قبلش به من نگفتی؟ دیشب کم مونده بود سخته کنم. گفتم الان امیر حافظ جفتمون رو میکشه.

-ناراحتی حرفم رو پس بگیرم؟

-غلط می کنی.

خندیدم و گفتم: یه دونه ای.

- می دونم. آرش؟

- جان ارش؟

- نمیدونی چی بهم گذشت تو این چند روز.

- آبخوره نگیری ها! می دونم ولی همه چی تموم شد.

- امیر حافظ اصلا باهام حرف نمیزنه دارم دیوونه میشم.

- درست میشه.

- خنده هاش همش الکیه ها! ملاحظه مرجان خانوم و بابات و بقیه رو میکنه.

-الان وقت این حرف ها نیست خانوم خانوما. درستش می کنم قول میدم. دیگه فکرش رو نکن باشه؟

- باشه. تو خوبی؟

- دارم زن میگیرم خوب نباشم؟!

خندید و گفت: باورم نمیشه انگار خوابم.

- میخوای پیام گازت بگیرم باورت بشه بیداری؟

- نه خره همش چند متر باهامون فاصله شونه این سری امیر دارمون میزنه! اون آش نخورده بود این که دیگه خورده ست.

نتونستم خودم رو نگه دارم و زدم زیر خنده .

- هیس.

خندم رو جمع کردم و گفتم: هیچی نمی خوای بگی شرطی حرفی؟؟

- چرا سوال دارم؟

- پرس؟

- دوستم داری؟

دلَم برایش ضعف رفت اگه بهمون دید نداشتن حتماً می رفتم کنارش و محکم بغلش می کردم تا له شه. گفتم خودت چی فکر می کنی؟

- من اصلاً فکر دارم؟! خوب بگو دیگه .

-انقدر که تو سر کوچولوی تو جاش نشه اندازه ش.

- خدا رو شکر. همش فکرمی کردم از سر مجبوری میخوای باهام ازدواج کنی.

- هیچ اجباری وجود نداره دیوونه . فکرهای الکی هم نکن. دیگه سوال نداری؟

- چرا شرط دارم. قول بده همیشه دوستم داشته باشی.

- نازی میام میخورمتا دلبری نکن.

- دلبری چیه!! شرطم بود خب. تو چی سوال موال نداری؟

- بی شرط و سوال یه دونه ای.

خندید. ولی زود جمعش کردو آروم و مظلوم گفت: آرش؟

-جان آرش؟

- قول دادی درستش کنی ها.

- خیالت راحت همین الانشم امیرحافظ میدونه تند رفته و یه سوء تفاهم بوده به روی خودش نمیاره.

صدای سرفه امیر حافظ جهت نگاهمون رو تغییر داد. او مد نزدیک. بلند شدم بی توجه بهم نشست و بی مقدمه گفت: از این مدل ازدواج کردن متنفرم. هر غلطی کردید یا نکردید برام مهم نیست. خواستم بدونید که اگه علاقه ای در کار نیست مجبور نیستید تن به این مدل ازدواج بدید.

حالم گرفته شد. وقتش بود جلوش بایستم. امیر کلا مدلش اینطوری بود نباید جلوش وامیدادی...

- امیرحافظ رفیقمی. عزیزمی. داداشمی. نمیگم خطا نکردم. چرا کردم، دلم لرزید... ولی پام نلرزید. برادری کن از این یه گناهم بگذر. پرینازم از گل پاکتره میدونم که میدونی.

بلند شد و با همون ژست بد خلقش گفت: امیدوارم خوشبخت بشید. مهریه ی خواهرم به تاریخ تولدش سکه تمام با یه خونه تو بهترین جای تهرانه.

- منو از چی میترسونی بگو مهریه ی خواهرم جوخته اگه نه گفتم.

رفت سمت سالن تی وی ولی نیمه راه پشیمون شد و برگشت و گفت: قضیه مهریه رو جدی نگفتم.

-میخواستی میزان علاقه م رو محک بزنی؟ منو اینجوری شناختی امیر؟

رفت. دلم ازش گرفت ولی درستش می کردم. به پرینازم قول داده بودم. فهمیدم پریناز بغضش گرفته. دیگه طاقت نیاوردم. بلند شدم رفتم نشستم کنارش و گفتم: پریناز آروم باش از علاقه زیادش این حرفها رو میزنه. میدونم دختر باهوشی هستی و فهمیدی. اگه حرف دیگه ای نداری بگم که جوابمون مثبته.

- بزار یکم آروم شم.

نمی تونستم تو بغلم آرومش کنم به سالن دید داشت. ولی دستاشو که میتونستم بگیرم. آروم دستای ظریف و نازش رو توی دستهام گرفتم و فشاری دادم.

- من باهاتم، تا آخرین نفس. نمیزارم آب تو دلت تگون بخوره. بهم فرصت بده. قول میدم همه چی مثل قبل بشه. باشه؟

- باشه.

- پریناز؟

-جونم؟

- به نظرت نیازی به دوران نامزدی هست یا نه؟

- نمی دونم.

- من دوست دارم زود عروسی کنیم. اگه پات نشکسته بود به یه هفته نمیداشتم برسه. دکتر نگفت چند وقت نمیتونی راه بری؟

- بیست روز دیگه گچ پامو باز می کنه. دکتر گفت دو سه هفته میکشه که بتونم راحت راه برم.

- پس مراسم عقد و عروسی بمونه برا دو ماه دیگه. خوبه؟

سرش رو پایین انداخت. دلم پر کشید براش. بلند شدم تا کار دست خودم ندارم ازش فاصله گرفتم.

- ویلچر تو بیارم یا عصاتو؟ بریم پیش بقیه.

- نه بدم میاد برو به امیرعلی بگو بیاد کمک کنه راه میام.

-پا تو زمین نزاری.

- اوستا شدم دیگه. برو بگو بیاد.

قرار شد جمعه شب که سه روز دیگه بود، اقوام نزدیک جمع بشن تو خونه عمو وحید اینا و به طور رسمی نامزدیمون اعلام بشه. اون شب دیگه حرفی از مهریه و شیربها نشد. فقط جواب مثبت پریناز بود و خوردن شیرینی. تو این سه

روز دیگه پریناز رو ندیدم. دلم می خواست حلقمون رو خودش انتخاب کنه ولی میدونستم که با ویلچر یا عصا نمیداد بیرون. اصلاً روم ام نمیشد که بخوام برم بگم برای خرید حلقه می خوام پریناز رو ببرم بیرون. از برخورد امیر حافظ هم میترسیدم. دلم نمی خواست حساس ترش کنم. یادم افتاد برای خرید حلقه سلن و سپند، پریناز و هلیا هم رفته بودند. گوشی رو برداشتم و گوشی منشی رو گرفتم.

- بله؟

- بیا دفترم.

- چشم.

تقه ای به در خورد و هلیا اومد تو .

-خسته نباشید .

-ممنون.

- همه فایل ها رومرتب کردم. قراردادهای فردا و پس فردا رو هم تنظیم کردم. دیگه کاری ندارم اگه اجازه بدید زودتر برم می خوام برم پیش پریناز.

- اشکال نداره .

-خیلی ممنون .

عقب گرد کرد بره. گفتم: مثل اینکه من صدات زدم کارت داشتما.

- آخ ببخشید حواسم نبود بفرمایید؟

- می خوام برم برای پریناز حلقه بخرم نمیدونم چه مدلی دوست داره.

- خوب چرا خودش رو نمی برید؟

- به چند دلیل.

-اوهم می فهمم.

- خوب؟

- راستش اون روز که برای خرید حلقه سلن رفته بودیم پری حلقشو انتخاب کرد .

خندم گرفت. مطمئنم خود هلیا ام حلقشو انتخاب کرده همون روز. امان از این دخترا

- پس اگه سخته نیست، با هم بریم بگیریمش .

-الان؟

- نه بزار بعد از مراسم امشب!!

- ببخشید اصلا حواسم نبود .باشه بریم ساعت چهاره حتماً الان باز شده پاساژه

-به امیر حافظ بگو دیگه شرکت برنمیگردیم. هر وقت دوست داشت اونم تعطیل کنه

- چشم .

-پس بیرون منتظرم.

همراه هلیا سوار آسانسور شدم.

- به امیر حافظ گفתי همراه من می آی؟

-دلیلی نداشت اجازه بگیرم.

- منظورم این نبود .

-گفتم بهش.

"پس مرض داری جبهه میگیری!"

دیگه حرفی نزد. داخل طلافروشی شدیم. حلقه ای که پریناز انتخاب کرده بود انگشتر طلا سفید ظریف بود رینگش

اوریب از بالای حلقه باز شده بود و یه تک نگین ریز داخل شیار بود. خوشم اومد .ساده و شیک.

از سینی انگشترها در آوردم .

- سایشش خوبه؟

- آره درستش کرد. اندازه بود .

خندم گرفته بود از کارهای پریناز

فروشنده سینی حلقه های مردونه رو هم آورد.

هلیا گفت: آقا ببخشید سینی دومی پشت ویتترین رو بیارید سینی پلاتین ها .

حلقه ای از داخل سینی درآورد و گفت: اینو بردار.

نگاهش کردم. قشنگ بود.

- حالا چرا این ؟

لبش رو گاز گرفت و گفت: آخه پریناز حلقه شما رو هم انتخاب کرده بود .

به زور جلوی خندم رو گرفتم .دلم براش پر کشید. حلقه ها رو خریدیم هلیا رو رسوندم خونه پرینازینا. خودم هم رفتم خونه تا آماده بشم. مرجان از صبح ده دفه زنگ زده بود و غرغر میکرد که چرا رفتم شرکت.

حلقه ها رو نشون مرجان دادم خوشش اومد. با وسواس در مورد همه چیز نظر می داد. حتی مدل موها و رنگ جورابام. برام جالب بود! تازه داشتم حس می کردم مادرمه...

بههم گفت اگه برای ازدواج باتارا بهم سخت گرفته بود چون تارا رو می شناخت و میدونست که خوشبختم میکنه .گفت اگه میدونستم به کسی دیگه ای علاقه داری هرگز تو تنگنا و فشار قرار نمی دادم.

همگی خونه ی عمو وحید جمع بودند .

دایی نادر گفت :رسمه که مهریه و شیربها رو مشخص می کنند. الان چه جوریه ؟قبلا توافق صورت گرفته یا نه؟

بابا گفت :هرچه آقای شیرازی بگن همونه.

عمو وحید گفت: مهریه رو کی داده کی گرفته .اصل خوشبختیشونه.

دلو زدم به دریا گفتم: اگه اجازه بدید و گستاخی نباشه، می خوام میزان مهریه رو خودم تعیین کنم.

دایی نادر گفت: اتفاقاً اینطوری بهتره به هر حال گردن تویه دیگه. این پدر صلواتی ام که من میشناسم عندالمطالبه همه روازت میگیره.

همگی خندیدند و حواسشون رو دادند به من. به امیرحافظ نگاه کردم اخم هاش تو هم شد. میدونستم حرفش جدی نبوده و الان هم میدونه می خوام چیکار کنم. به دایی نادر گفتم: به تاریخ تولد پریناز سکه تمام با سند خونه ام.

فهمیدم همه کوپ کردند. حتی مرجان و بابا.

بابا زودتر از همه به خودش اومد و گفت: مبارکه.

همگی دست زدند. مرجان در جعبه حلقه ها رو باز کرد و گفت: اگه اجازه بدید عروس و داماد کنار هم بشینند.

پریناز که نمیتونست بلند شه با صدای دست زدن بلند شدم و جای مهسا کنار پریناز نشستم. وقتی حلقه رو دستش کردم واقعاً دلم می خواست فریاد بزنم بگم خدا یا شکرت...

برق شادی تو نگاه پریناز دلم رو راضی می کرد، همین برام کافی بود. نمیتونستم مثل بقیه دامادها عروسم رو ببوسم و توی گوشش زمزمه دوست داشتن و علاقه ام رو کنم. شاید هم خودم به خودم داشتم سخت می گرفتم. بیشتر از خاله و عمو وحید از امیر حافظ شرم داشتم. فقط تونستم لبخندی بهش بزنم. لبخند پریناز عمیق تر از من بود. حلقه ام رو به دست گرفت. دستم رو به دست هاش سپردم. حلقه رو به انگشتم انداخت و صدای دست زدن و جیغ و داد بچه ها بلند شد.

یک هفته از نامزدیمون گذشته بود ولی امیر حافظ حتی یک بار هم بهم تعارف نکرد که برم خونشون. خاله هم زنگ نمیزد. خودم هم که اصلاً روم نمیشد برم. دلم برایش یه ذره شده بود.

گوشی پریناز همچنان خاموش بود. نمیدونستم امیرحافظ گوشیش رو پس داده بهش یا نه؟ احتمالاً نداده بود که خاموش بود. حسابی از این وضعیت کلافه شده بودم. خیر سرم نامزد کرده بودم... امیر حافظ هم که اصلاً نمی خواست از موضعش کوتاه بیاد و همچنان سرد بود. دیگه طاقت نداشتم امیرحافظ شرکت بود. با خیال راحت از نبودنش توی خونه زنگ زدم خونشون. باهاش حرف میزدم مطمئن بودم اگه صداشو نشنوم دیوونه میشم. صدای خاله تو گوشی پیچید: بله؟

از بچگی دوست داشتم مامان فریبا صداش کنم دلو زدم به دریا گفتم: سلام مامان.

- سلام پسرم خوبی؟ چه عجب!

- روم نمیشد چوب کاری نکن مامان فریبا.

- پسر خوب آدم بخواد زنگ بزنه یا بره خونه خودش رو شدن میخواد!! قرمه سبزی پختم شب بیا اینجا.

- چشم.

مکشی کردم و ادامه دادم: مامان فریبا؟

- جانم؟

- میخواستم... میخواستم... با

- با پریناز حرف بزنی؟

نفس راحتی کشیدم و گفتم: آگه اشکالی نداره؟

- چه اشکالی داره اینقدر غریبگی نکن ما همون آدم‌هاییم هیچ فرقی نکردیم.

- یه دونه ای شما به خدا.

- شب منتظر تیم. گوشی رو میبرم اتاق پریناز.

- دستتون درد نکنه.

صداشو شنیدم: پریناز جان مامان تلفن.

- کیه مامان؟ حوصله ندارم بگو خوابه.

- بد اخلاق. کیارشه. بگم خوابی؟

صدای جیغ خوشحالیشو شنیدم. لبخندی رو لبام نشست. خاله ام خندید و صدای بسته شدن در اومد و صدای نفس های پریناز...

آروم گفتم: پریناز؟

جواب نداد .

-پریناز عزیزم جواب نمیدی؟

بازم جواب نداد به جاش صدای هق هق گریه اش شوکه ام کرد.

-پریناز داری گریه می کنی؟ نازی جان؟

- خیلی بدی آرش.

- گریه نکن خانوم. آره خیلی بدم فقط دلیلشو بهم بگو.

- یعنی تو نمیدونی؟! نباید یه زنگ بزنی چند روزه چشمم به تلفن ودر خشک شده. خیر سرم زنت شدما.

-آخ که من قربون زخم برم. شرمندم به خدا.روم نمیشد زنگ بزخم رفتار سرد امیر حافظ هم باعث میشد نیام چند دفعه به گوشیت زنگ زدم خاموش بود.

فین فینی کرد و گفت: گوشیم هنگ کرد خاموشش کردم دیگه روشن نشد. دلم برات یه ذره شده آرش توروخدا شب بیا اینجا.+باشه؟

- دیوونه گریه نکن خودم بیشتر دلم تنگه. امشب میام .

-راست میگی؟

-نه یه دروغ گفتم شیطون حال کنه .

خندید. از صدای خنده اش دلم هوایی شد .

-پات چطوره؟

- سلام میرسونه خوبه. تو رو ببینه بهترم میشه.

خندیدم: کم شیطونی کن میام سراغت ها.

- اگه بدونم با شیطونی کردن هام زودتر میای بازم شیطونی می کنم. چون دلم برات یه ذره شده به خدا خیلی خری اگه دستم بهت برسه میکشمت.

- فدای دلت بشم. شب میام مواظب خودت باش.

-میخوای قطع کنی؟

از صدای غمگین و دلگیرش دلم نیومد بگم آره .

-نه عزیزم .

-آرش؟

- جانم؟

- دلم پوسید تو خونه بیست روزه خونه ام. منو میبری بیرون ؟

-نمی شه. میدونی که ؟

-میدونم.

- آفرین که درک می کنی.

-مامانت هر روز بهم زنگ میزنه.

- مرجان؟

- آره باز مرام و معرفت مامانت .

-فدات شم ،دیگه قرار نشدهی تیکه بندازیا میدونی که شرایط روا!

- آره. شب لب تاپت رو میاری گوشیم رو ریست کنی .شاید درست شد.

- شما جون بخواه.

- آرش هنوز باورم نمیشه اون عوضی که بهم گفت هنوز عاشق نشده تو باشی !

خندیدم .

- باورت بشه خودمم. پریناز عزیزم اگه ناراحت نمیشی قطع کنم کلی کار عقب افتاده دارم. شب میبینمت.

- باشه. زود بیا.

- چشم .

-خدا حافظی.

- مواظب خودت باش .

با یه جعبه شیرینی و یه دسته گل رز راهی خونه عمو وحید شدم .ماشین امیر حافظ دم در پارک بود .باز تنبلی کرده بود داخل حیاط ببرتش.کتم رو در آوردم و داخل ماشین پرت کردم گل و شیرینی رو برداشتم و رفتم سمت درب حیاطشون.

امیر علی و غزاله هم اونجا بودند .مامان فریبا گفت: چرا زحمت کشیدی؟

قبل از اینکه من حرفی بزنم غزاله گفت: وظیفشه.

شیرینی رو از دستم گرفت و گفت :گل هم که به ما ربطی نداره!

لبخندی زدم. چقدر دلم می خواست خودم گلها رو به دست پریناز بدم. تو دلم کلی از غزاله تشکر کردم. همراه امیرعلی رفتیم داخل سالن. پریناز نشسته بود روی مبل تی شرت سفید استین سه ربع یقه شلی پوشیده بود ،با شلوار جین یخی. روسری هم سرش نبود.موهاشو دم اسبی بالای سرش بسته بود .چقدر بهش میومد .چشماش وحشی تر و صورتش خواستنی تر شده بود. با دیدن من بلند شد و سلام کرد .امیر علی سینی و لیوان های خالی از چای رواز روی میزبر داشت و از سالن بیرون رفت. نزدیک شدم و دسته گل رو دادم دستش و گفتم :به روی ماهت.

لبخندی زدو گل ها رو بو کشید و گفت: مرسی آرش .

فشار آرومی به بینی کوچولوش اوردم و گفتم: مقابل خانم خوشگلم رو نداره.

مامان فریبا و غزاله و امیرعلی داخل سالن شدند و پشت سرشان عمو وحید. یکم که گذشت طاقت نیاوردم و گفتم: پس امیرحافظ خونه نیست؟

مامان فریبا اخمی به پیشونیش انداخت و با ناراحتی گفت: از زور سر درد به خودش میپیچید بچم قرص خورده خوابیده. گفت برای شام هم صداش نکنم.

انگار دردش تو سرم پیچید. اعصابم به هم ریخت و بی اراده سرم چرخید سمت پله ها و بالا رو نگاه کردم و آه کشیدم.

عمو وحید که برای نماز رفته بود برگشت همگی سر میز شام رفتیم. رو به مامان فریبا گفتم: برم ببینم حافظ بیداره یا نه. بدون شام که همیشه بخوابه.

مامان با سر حرفم رو تایید کرد. رفتم بالا لای در رو باز کردم. خواب بود مثل همیشه طاق باز. رفتم داخل و پتو رو کشیدم روش. چقدر دلم براش تنگ شده بود دست خودم نبود خم شدم سرش رو بوسیدم.

برگشتم پایین. سر میز نشستم و گفتم: خواب بود دلم نیومد بیدارش کنم.

پریناز غمگین گفت: الهی بمیرم برای داداشم یه مدت بود خوب شده بود باز شروع شد این میگردن لعنتیش.

امیرعلی برای باز کردن بغض پریناز گفت: دوره داره خوب میشه. تو بمیری چاره نداره لطفا نمیر فعلا شام عروسی تو بخوریم.

بعد از شام امیرعلی گفت: تو نمیخواهی نامزد تو ببری دور دور؟ وقت نداری ها!

انگار حرف دل پریناز رو زد که گفت: آخ گفتمی داداش بوسیدم به خدا تو خونه.

خودمم بدم نمی اومد باهاش یکم تنها باشم. به عمو وحید نگاه کردم. لبخندی زد و بلند شد و گفت: خوش بگذره. منم برم بخوابم خیلی خستم.

غزاله در حالی که دکمه های مانتوش رو میبست گفت: امیرجان فردا کلاس دارم بریم دیگه. باید جزوم رو مرور کنم.

امیرعلی بلند شد گفت: چشم امر امر شماست.

مامان فریبا گفت: پریناز کلید بر دار مامان اومدی زنگ نزن بابا و امیر حافظ خوابن.

گفتم: مامان فریبا دستتون درد نکنه زود میارمش.

- مواظبش باش نباید رو پاش فشار بیا ره .

-خیالتون راحت .

همه که رفتند جلوی پای پریناز نشستیم و گفتم خوب خانم کوچولو کجا بریم با این پای خوشگلت؟

- با ماشین بریم دور دور .

-مانتوو روسریت کجاست برم بیارم ؟

-تو اتاق سابق امیر علی تو کمدش .با این پا نمی تونستم پله ها را برم بالا. مامان گفت تا پام خوب بشه پایین اتاق امیر علی باشم.

- باشه بشین تا برم برات بیارم.

مانتوی آبی و شال ابیش رو برداشتم .بوی تنش با بوی عطری که همیشه می زد پیچید تو دماغم. چشمامو بستم و خدا رو شکر کردم که پنج سال صبرم رو بی نتیجه و دستمزد نداشته.

کمکش کردم مانتوشو بپوشه. در حال بستن دکمه های مانتوش بود .موهای ابریشمیش بد جوری وسوسه می کردند . دست بردم و کش موهاشو کشیدم موهاش مثل ابشار ریخت دورش. سرش رو بلند کردو خیره نگاهم کرد. دستم رو لای موهاش فرو کردم .چه حس غریبی بود .سالن بودیم ،ترسیدم کسی بیاد دلم میخواست توی آغوشم بگیرمش و سرم رو لابلای موهاش فرو کنم و از عطرش مست بشم.ولی نمیشد... فقط آروم دستم رو کشیدم و گفتم: موهاش رو بالای سرت جمع کن از شال نزنه بیرون.

تازه از حس اومد بیرون. نگاه ازم گرفت و لبخندی زد و گفت :امیر حافظم دوتا شد.

موهاشو بالای سرش جمع کرد و شالش رو روی سرش مرتب کرد .

-خوبه؟

- عالیه .

کمکش کردم بلند بشه زیر بازو شو گرفتم .بهم تکیه داد و لنگون لنگون تا کوچه اومد. در ماشین رو باز کردم و نشوندمش تو ماشین. نفس عمیقی کشید و گفت: میدونی چند روز بود کوچه رو ندیده بودم؟! سوار شدم.

- الان میبرمت کل شهر رو ببینی.

یک ساعت دور زدیم و با خنده هاش و شادی کردنش دلمو بی طاقت تر از همیشه کرد.اگه قبلا خواهر دوستم بود و نگاه میدزدیدم ازش که پام نلرزه الان دیگه مال خودم بود حق داشت دلم کم بیاره...

- پریناز؟

-جانم .

دیوونه ی جانم گفتن هاش بودم. پر از لذتم می کرد. با لبخند گفتم :شرط بندی توی سفره خونه رو یادته؟

- سر دوغ؟

- آره.

- یادمه .ولی شما آدم شرط بندی نبودید .امیر حافظ نامرد که یکساله قول داده برام گوشی بخره .

پیچیدم تو فرعی وانتهای یه کوچه خلوت ترمز کردم .

-اینجا کجاست ؟

-یه جا از زمین خدا .

دستم رو بردم سمت داشبورد و بسته کادوپیچ شده رو بیرون آوردم گرفتم سمتش .

-تقدیم به یه دونه ی خودم.

جیغ خفه ای کشید و گفت: وای مرسی.

با دیدن گوشی مورد علاقه اش لب زیرش رو به دندون گرفت. میخواست هیجانش فروکش کنه.

با یه دنیا تشکر و محبت تو چشمهام زل زد .

- چی بگم بهت الان؟

لبای سرخش بدجوری وسوسه ام میکرد .دستاشو دور گردنم حلقه کرد. گر گرفتم .دیگه نتونستم ...نشد که جلوی خودم رو بگیرم ...کشیدمش تو بغلم و همزمان لب های خوشگلش رو با لب هام قفل کردم.

کم نبود پنج سال حسرتش رو کشیدن و صبر کردن... خواستن و نداشتن ...همه وجودم نیاز بود...

وقتی ازش جدا شدم فهمیدم زیاده روی کردم. لبش رو محکم به دندون گرفت و با رنگ پریده ،سر به زیر سر جاش نشست.

-خوبی؟

با تکون سر گفت: آره .

دلم نمی خواست تو این حال ببینمش خودم غرق لذت شدم. دلم می خواست پریناز هم حال منو داشته باشه .دست بردم زیر چونه اش و سرش رو برگردوندم سمت خودم .نگاه ازم دزدید. پس از شرم بود

- نازی نمیگم ببخشید. چون کار بدی نکردم باید عادت کنی.

دوباره لبش رو گاز گرفت .برام جالب بود این حالتش. نازی بلا بود.ازش بعید بود.

- به من نگاه کن... آفرین... حلقه توی دستت چی می گه؟

لب هایش لرزید و خودش رو انداخت توی بغلم و گفت :میگه روزی صد دفعه خدا رو شکر کن که تو دستتم.

با همه شیطنت هاش اعتقادهایی که از خانواده اش به ارث برده بود به جا بود و دیوونه ام میکرد.

کنار گوشش زمزمه کردم: اگه تو روزی صد دفعه خدا رو شکر میکنی من ثانیه به ثانیه ذکر کرده شکر خدا.

اروم گریه میکرد. موهاشو نوازش کردم .آروم که شد ازم جدا شد .

- خوبی؟

- آره .

- پس بده سیم کارت رو بندازم تو گوشت.

لبخندی زد و انگار تازه یاد گوشتی جدیدش افتاده باشه سریع از روی داشبورد برداشت و داد دستم. بعد با خنده گفت: شوهر کردن هم خیلی خوبه ها.

خندیدم

- از این به بعد هر چی لازم داشتی خودم نوکرتم.

با خنده و لحن لوسی گفت: چاکرتم.

لوپشو کشیدم و گفتم: شیطونی نکن کار دستت میدم دوباره عا.

بعد از اینکه کار با گوشتی رو یادش دادم برگردوندمش خونه.

داخل اتاقش بردمش روی تخت نشست.

- چیزی لازم نداری؟

- نه مرسی.

- من برم دیر وقته توام بخواب.

- آرش؟

- جون دلم؟

-میگم باشم بشه جبران کنم.

به گوشیش اشاره کرد کنارش نشستم. صورتش رو با دست هام قاب گرفتم و گفتم: جبران کردی. همین که بین این همه خاطر خواه دل کوچولو تو به نام من زدی یعنی تا آخر عمرم نوکری تو کنم باز کمه.

لبخند زد: آرش؟

- جانم .

- فردا ام می آی؟

- قول نمیدم .

- آخه دلم برات تنگ میشه کاش میشد نری.

فشاری به بینیش آوردم و گفتم: فقط دو ماه طاقت بیار. به خودتم برس هم خیلی ضعیف شدی هم به خاطر پات. خوب بخور تا زود خوب بشی بریم دنبال کارهای عروسی.

لبخند نشست روی لب های خوشگل. پیشونیش رو بوسیدم و خداحافظی کردم. تقریباً هفته ای دوبار بهش سر می زدم. شب ها هم تو واتساپ آپ و تلگرام کلی حرف میزدیم اول کلی گله و دلتنگی بعد کلی جوک برام میفرستاد و حسابی میخندوندم. نازی بلا بود دیگه یه دونه بود ...

روزی که قرار بود پاش رو باز کنه حس کردم وظیفه منه که ببرمش دکتر. زنگ زدم به مامان فریبا هماهنگ کردم. با شیطننت ها و دلک بازی هاش رفتیم مطب. خدا روشکر مشکلی نبود. پاشو باز کردند. یک کم میلنگید و می گفت کمی درد میکنه وقتی روی زمین میذاره. ولی دکتر اطمینان داد که مشکلی نداره و طبیعی و طی دو هفته خوب خوب میشه. حالا وقتش بود که به فکر تدارکات برای عروسی باشیم. تا شب با هم بودیم شب وقتی رفتیم خونه از عمو وحید و مامان فریبا اجازه خواستم که با پریناز بریم دنبال کارها و خریدهای عروسی. با توافق عمو و بابا قرار عروسی برای یک ماه بعد گذاشته شد. خونمون حسابی بزرگ بود چون عروسی هامون مختلط بود بهتر دیدیم که مراسم توی خونه خودمون باشه. البته اگه از نظر عمو اینا مشکلی نبود. مرجان کوتاه بیا نبود می گفت خلاقی که نمی کنیم مراسم عروسیه. همه دوست دارند دور هم باشند. پادگان که نیست.

حق هم داشت کلاً طایفه ی راحت و آزادی داشتیم. البته عروسی امیر علی و سپند هم مختلط بود. به انتخاب پریناز سفارش میز و صندلی دادیم هم برای سالن، هم برای حیاط. هر چه اصرار کردم مامان فریبا اجازه نداد دکوراسیون خونه رو خودم انجام بدم. می گفت جهیزیه حق پرینازه.

فقط با اصرار فرش کردن خانه به عهده خودم شد.

برای انتخاب لباس عروس هم مرجان فرستاد تمون پیش یکی از دوستاش. پریناز اجازه نداد لباس پروف شده اش رو ببینم و حسابی رفتم تو خماری. پریناز عاشق خرید بود سه روز کامل فقط خرید لباس و کیف و کفشش طول کشید. پریناز پر از شور و شوق بود. با حرکاتش حسابی سرحالم می کرد. با اینکه بعضی وقتها هفت هشت ساعت تمام توی پاساژ ها دور می زدیم ولی اصلاً ناراضی و خسته نبودم. پنج سال برای یه همچین روزی که به نظرم فقط یه رویا میتونست باشه انتظار کشیده بودم. نوبت آرایشگاه هم به عهده پریسا بود امیر حافظ هم از اون حالت احمالو دراومده بود و حالت بی تفاوت به خودش گرفته بود که هم من و هم پریناز از این حالتش ناراحت بودیم. به روی خودم نمی آوردم تا پریناز آروم بشه. می فهمیدم که از بی تفاوتی امیر حافظ داره زجر میکشه. یه بارم گفت که دلم میخواد امیر حافظ باور کنه که صحنه ی اون شب یه اتفاق بود. یه سوء تفاهم.

بهش قول دادم همه چی رو درست کنم.

هر وقت میخواستم ببوسمش مانع می شد و حرف امیر حافظ رو پیش می کشید.

درکش می کردم. برای خرید کفش هر چی اسرار کردم بدون پاشنه بخره قبول نکرد. گفت نمیخواد کوتوله به نظر بیام، تفاوت قدیم باهات زیاد میشه. آخر کار خودش رو کرد یک کفش پاشنه دوازده سانتی خرید. خنده ام گرفته بود باهاش حتی نمیتونست راه بره. به پریسا گفتم یه کفش راحتی براش بخره. صد درصد مطمئن بودم نیم ساعت هم نمیتونه با کفش ها راه بره.

بالاخره روز عروسی رسید. وقتی رفتم دنبالش با اون آرایش و لباس فوق العاده مثل پری تو قصه ها شده بود. واقعا بی نظیر بود. با حالت لوند و ناز مخصوص خودش چرخی زد و با خنده بهم چشمک زد گفت: خوشگل شدم؟ رفتم جلو. تو صورتش خم شدم و گفتم: دیوونه کننده شدی.

لبخندی زد که دیوونه ترم کرد. اگه مهسا و بقیه نگاهمون نمی کردند مطمئناً رژی به لبهاش نمیومند. دستم رو دور کمرش حلقه کردم. سرش رو به عقب برد و تو صورتم خیره شد. یه بوسه به پیشونیش نشوندم و آروم گفتم: بقیش باشه برای شب.

صورتش گل انداخت. ولی لبخندش رو نتونست مخفی کنه. هنوز نیم ساعت از مراسم نگذشته بود که دیدم احمالش تو هم شده. امیر حافظ تو جمع شاد بود. ولی کاری به کار من و پریناز نداشت. فکر کردم شاید تو ذوقش خورده. کنار گوشش گفتم: خانم کوچولوی احمالو چی شده؟

- بگم دعوا نمی کنی؟

- دیوونه من غلط بکنم. مگه چی شده؟

- پام درد میکنه. می خوام برم وسط بترکونم نمیتونم.

خنده ام گرفت. چشم چرخوندم تا پریسا رو پیدا کنم دیدمش براش دست تکون دادم که اومد.

نزدیکم شد و گفت: چرا نشستید پس؟

پری ناز با دلخوری گفت: پام درد میکنه.

گفتم: پریسا برو کفش های عزیز رو بپار. طبیه پاشنه هم نداره مناسبه.

پریناز با وحشت گفت: نه خوبه خوبم.

پریسا با خنده از مون فاصله گرفت.

- من کفش عزیز رو پا نمی کنم.

- چقدر بهت گفتم اذیت میشی پاشنه کوتاه بردار. هی غر زدی که تو مثل قولی. نمیخوام کم بپارم.

- خیلی بدی اصلا پاشو پالختی میام بریم وسط.

خندیدم. خوشم می اومد سربه سرش بزارم حرص که می خورد خواستنی تر می شد. عین بچه ها می شد.

- عمرا بزارم پالختی بری زمین یخه پات یخ میکنه. یا کفش عزیز رو می پوشی یا همینجا میشینی تا آخر مجلس

- آخر مجلس!

کم مونده بود جیغ بکشه، که پریسا با کفشهای پاشنه سه سانتی لژ دار قشنگی اومد. چشمکی زد و گفت: بفرمایید این هم کفش های طبی عزیز جون.

پریناز دستش رو به هم کوبید و گفت: وای از پای کدوم بدبختی در آوردیش؟

- از پای عزیز!

دوتایی خندیدند. پریسا کمک کرد تا پریناز کفش هایش رو عوض کنه و گفت: کفش های خودته. آقاتون دستور داده بود براتون بگیرم. آخه کدوم گوسفندی با پای تازه از گچ در اومده کفش پاشنه دوازده سانتی میپوشه؟!

پریناز با خنده از جاش بلند شد و گفت: فدامدای جفتتون. پیش به سوی پیست رقص.

- الان راحتی پات که درد نمیکنه؟

- نه عشقم خوبم .

بینیش رو کشیدم که گفت: نکن خره کرم پودرام پاک میشه.

دستم رو گرفت و کشید پایین و برد سمت پیست رقص. همگی دست زدند و هورا کشیدند. پریناز لوندی و عشوه ی خاصی تو حرکاتش داشت... واقعا خیره کننده بود ...از یک طرف غرق لذت بودم و از طرف دیگه از نگاه های بقیه مردها روی حرکاتش اصلاً خوشم نمیومد .با بدجنسی دلم می خواست امیرحافظ بیاد و یه چیزی بهش بگه تا کمتر برقصه، ولی نه ،انگار امیرحافظ اصلاً براش مهم نبود و پریناز بکوب تا آخرشب رقصید. منم سعی کردم همراهیش کنم و لذت ببرم و کمتر حرص بخورم. برام جالب بود حتی با اقوام من که هیچ کدومشون رو نمی شناخت خیلی راحت می شد و می رقصید. حتی رقص آذری ...

بالاخره امیرحافظ طاقت نیاورد و وقتی پریناز همراه مهسا و هلیا مشغول رقص بود ،اومد کنارشون. منم از پسر عموهام فاصله گرفتم ،رفتم ببینم چه خبره!

امیر حافظ با اخم رو به پریناز گفت: چه خبره ده دقیقه هم بشین.

مهسا گفت: عروسیه دیگه بزار برقصه. شب عروسیشه ذوق مرگه.

هلیا سقلمه ای به پهلوی مهسا زد. امیر حافظ گفت: شب عروسیش دو ماه پیش بود.

بعد انگار که خودش هم از حرفش پشیمون شده باشه، زیر لب گفت لا اله الا ا.

لله رو به هلیا گفت: خودتو کشتی بسه دیگه .

پس میخواست هلیارو بشونه سر جاش،اشک پریناز رو درآورد. دل منم بدجوری سوزوند. پس هیچ کدوم از قسم هامون رو باور نکرده بود. هنوزم به چشم یه خائن نگاهمون میکرد.هلیا چشم غره ای به امیر حافظ رفت و اشاره به پریناز که آماده گریه بود کرد.

امیرحافظ نگاه گذرایی به پریناز کرد. سر به زیر در حالی که با نوک کفش رو زمین ضرب گرفته بود گفت: گذشته ها گذشته. الانم نمیخواه ابغوره بگیری. به چیزی گفتم.

دیگه تا آخر مراسم پریناز از جاش بلند نشد حتی وقتی فیلمبردار از مون خواست رقص دونفره انجام بدیم گفت پام درد میکنه...

آخرین لحظه دیدم که امیر حافظ داره با پریناز حرف میزنه و پریناز اشک میریزه. خواست امیر حافظ رو بغل کنه که حافظ مانع شد و پریناز دلخور ازش رو گرفت و دور شد. دلم خیلی گرفت. کاش بغلش می کردم...

بعد از کلی دور دور و خیابون گردی بالاخره جوون های فامیل رضایت دادند و دم در آپارتمان عقبگرد کردند. البته بعد از یک دور نیم ساعته رقص ...

تصمیمی که گرفته بودم برام از مرگ هم سخت تر بود... ولی به خاطر پریناز باید تحمل میکردم. به خاطر قولی که بهش داده بودم. شاید یک مقدار هم به خاطر خودم بود. باید مقاومت می کردم سخت بود گذشتن از عروس رویاییم، مخصوصا که از حالت و رنگ صورتش می فهمیدم که چی فکر می کنه و منتظر چه عکس العملی از طرف منه...

نمی خواستم نگاهش کنم که وسوسه نشم. کتم رو در آوردم و در همان حال گفتم: خسته ای؟

- نه زیاد.

کاش می گفت آره خیلی زیاد. منم می گفتم پس برو بخواب.

مجبوری گفتم: ولی من دارم از خستگی پس می افتم. تو برو بخواب منم به دوش بگیرم پیام.

فهمیدم جا خورد. باگیجی سری تکون داد و رفت سمت اتاق خوابمون. واسه فرار از این حال داغون رفتم سمت حمام. البته نه حمام اتاق خوابمون. رفتم داخل حمامی که داخل یکی دیگه از اتاق خواب ها بود. به زور خودم و دل بی قرارم رو آرام کردم و با این فکر که فردا برای همیشه این فکر مسموم از ذهن امیرحافظ پاک میشه و قولم رو عملی می کنم از دوش حمام دل کندم. ولی نتونستم برم اتاق خواب مشترکمون. می ترسیدم و ابدم. همونجا روتخت یه نفره ولو شدم و تا صبح با خودم و احساس و نیازم جنگیدم، تا به خواب رفتم. ساعت نه صبح از خواب بلند شدم. بایادآوری شب گذشته پوفی کشیدم. از اتاق زدم بیرون. به امیر حافظ زنگ زدم و گفتم دنبالم بیاد تا یه جایی. قبول کرد برای ساعت ده قرار گذاشتم برم دنبالش. داخل اتاق مشترکمون شدم. پریناز خواب بود رفتم و کنارش نشستم

موهای نمدارش رو از روی صورتش کنار زدم. چشماش باز شد. لبخندی زدم. با دلخوری زل زد توی صورتم. نخواستم حرفی بزنم. ترسیدم قبول نکنه. خواستم تو عمل انجام شده قرار بگیره. فکر کردم خودش هم از خدایه همه سوءتفاهم‌ها از بین بره...

- صحبت بخیر خانم کوچولو.

دلخور گفت: یادم نمیاد بهم شب بخیر گفته باشی.

- ببخشید خسته بودم خوابم برد.

با تردید نگاهم کرد. کشیدمش تو بغلم و سرش رو بوسیدم و گفتم: روز اول زندگیمون این جوری سرد نگاهم نکن.

سرش رو تکون داد و حرفی نزد.

حس کردم دلش میخواد بابت دیشب گله کنه ولی غرور دخترونه ش جلوشو میگیره. بعد از خوردن صبحانه که با سکوت خورده شد. گفتم نازی جان برو آماده شو باید بریم جایی.

- کجا؟

- آماده شو جای بدی نیست من میز صبحانه رو جمع میکنم.

بی حرف از آشپزخونه خارج شد. برام تحمل سکوت و غم پریناز سخت بود. نازی دختر حساس و احساساتی بود و مطمئناً شب گذشته خیلی بهش سخت گذشته بود. چرا دیشب همش به فکر آروم کردن خودم بودم و اصلاً به فکر دل پریناز نبودم؟! با این فکر که جبران می‌کنم محتویات میز رو جمع کردم و رفتم آماده شدم.

تو مسیر خیلی سعی کردم از دلش در بیارم ولی حرفی نمی‌زد. البته مستقیم به دیشب اشاره نکردم. از هر دری حرف زدم ولی واکنشی جز تکون دادن سرش ازش ندیدم. حس کردم اصلاً حواسش به حرفهام نیست. یه لحظه حس کردم نکنه کارم اشتباه بوده! ولی باید تا آخرش می‌رفتم. فقط یک ساعت دیگه همه چی درست میشد...

رفتیم دنبال امیرحافظ مستقیم بردمشون دم در مطب خانومه یکی از دوستای مشترکم با امیرحافظ. پریناز حرفی نمی‌زد از ماشین پیاده شد. یکم به اطراف نگاه کرد انگار چیزی دستگیرش نشد. پرسشگر به صورتم خیره شد.

امیر حافظ گفت: اینجا برای چی اومدی؟

– اومدم به قولی که به پریناز دادم وفا کنم.

– منظورت کدام قوله؟

– قول دادم اعتماد داداش بی معرفتش رو بهش برگردونم .

پریناز با گیجی نگاهم کرد . اخم های امیر حافظ توهم شد و گفت: چی میگی؟ نمیفهمم.

به سمت مطب راه افتادم . پریناز گیج و امیر حافظ تو فکر دنبالم راه افتادند. وقتی پریناز تابلوی جلوی در مطب رو دید یه قدم عقب گرد کرد و چشماش پر از اشک شد . نتونستم طاقت بیارم رفتم سمتش و سرش رو توی سینه ام فشار دادم .

– راه دیگه ای نداشتیم عزیزم. به خاطر هر سه تامون.

ازم فاصله گرفت . دلخور وبا ترس به هردومون نگاه کرد. خودم داشتم دیوونه میشدم از این حالتش . مثل چی از کارم پشیمون شدم. امیر حافظ با اخم گفت: نیازی به این کار نیست.

ولی پریناز با پوزخند قدم داخل مطب گذاشت. رفت سمت میز منشی و گفت: سلام یه نوبت می خواستم

– باردار هستین؟

– نه خیر برای معاینه بکارت اومدم.

خواستم برم سمتش که ازم رو گرفت و نشست روی صندلی . نمیخواستم بیشتر از این ناراحتیش رو ببینم شماره ساسان رو گرفتم و ازش خواستم با خانمش هماهنگ کنه تا زودتر کارمون رو راه بندازه. پریناز زودتر از همه داخل مطب رفت. وقتی از مطب خارج شد صورتش خیس اشک بود و قرمز شده بود. به خودم و حافظ لعنت فرستادم . پاکتی که داخل دستش بود رو پرت کرد سمتم واز مطب خارج شد .

پاکت رو دادم دست امیرحافظ و سریع دویدم دنبال پریناز.

– پریناز. وایسا ... پریناز جان....

داد زد: دست از سرم بردارید .

امیر حافظ دستمو گرفت و نداشت دنبالش برم و گفت: کیا بدترش نکن بزار آروم شه.

نمیدونم چی شد که نشستم کنار خیابون لبه ی برآمده ی جوب و سرم رو ببین دستام گرفتم و گذاشتم اشکام رو امیر حافظ ببینه. اومد نشست کنارم .

اشکامو پاک کردم و به پاکت داخل دستش نگاه کردم. هنوز بازش نکرده بود. خواستم از دستش بگیرم بازش کنم که پارش کرد .

– امیرحافظ من فقط میخواستم که به قولم عمل کنم. همش سوء تفاهم بود.

اروم و سربه زیر گفت: خیلی وقت بود فهمیده بودم پریناز دیگه ابجی کوچیکت نیست. از عصبی شدنت موقع اومدن خواستگار براش. از رنگ به رنگ شدنت موقع شوخی های پریناز. از نگران شدنت موقع مریضی هاش. از حرص هایی که پا به پای من به خاطر بچگی های پریناز میخوردی. از غیب شدن های چند روزه ت... می فهمیدم که یه جورایی از این موضوع ناراحتی. تقریباً هم فهمیده بودم ناراحتیت از منه که بهت گفته بودم پری کوچیکه ابجی جفتمونه. ولی تو حواست نبود که من مدت هاست دیگه نمیگم... پری خواهر من بود ولی دیگه خواهر تونبود. من بهت اعتماد داشتم. پاکی عشقت رو تو نگاه با حیات میخوندم. خودم یه زمانی عاشق بودم یادت که نرفته.

یکم از حرفهایش گیج شدم با گیجی سر تکون دادم و گفتم: یادمه. تو هنوز به مهدیه فکر می کنی؟

– نه بابا. وقتی که شوهر کرد دیگه منم فراموشش کردم. منظورم این بود که منم عشق رو تجربه کرده بودم و خیلی خوب احساسات رو درک می کردم. حتی یه مدت بود که فهمیده بودم تو هم برای پریناز دیگه داداش آرش نیستی. پریناز خیلی ساده و پاکه... حتی نمی تونست احساسش رو مخفی کنه. فکر کنم فقط خواجه ی شیراز خبردار نشداز دلش... یادته شب خواستگاری فرتاش من صددرصد مطمئن بودم پری ردش می کنه. چون دلش پیش تو بود. ولی تو تردید داشتی انگار. بهت گفتم همه راضی اند، که به خودت بجنبی. ولی تو در رفتی. قضیه تارا هم که پیش اومد بهت گفتم دنبال دلت برو زندگی یکی دو روز نیست. پایه های زندگی رو عشق میسازه ولی منظورم رو نفهمیدی.

اون شب تو اون حالت، هم تو برهنه بودی هم پری. دلیلی برای اومدن تو به خونمون اونم شبی که میدونستی پری تو خونه تنهاست، اونم بدون لباس... واقعا نمی تونستم تو ذهنم هزمش کنم. شوکه شدم. این شد که به داداشم شک کردم. ولی فقط دو روز تو شک بودم. بعد از توضیح پریناز با دیدن شلوار پارت تو کدم همه حرفات رو باور کردم. من به تو و پری از چشم هام هم بیشتر اعتماد داشتم.

- پس چرا اینقدر سرد بودی؟ چرا پریناز رو آزار می دادی؟ من به جهنم.

- بیشتر از دست خودم ناراحت بودم که چرا شک کردم.

چرا به داداشم شک کردم؟ چرا به خواهر پاکم تهمت زدم. چرا زدم تو گوش تو؟ چرا زدم تو گوش پریناز؟ روم نمیشد پیام و از جفتتون معذرت بخوام. غرورم نداشت یه جورایی هم داشتم خودم رو تنبیه می کردم.

- دیشب پریناز روداغون کردی .

-میدونم مثل سگ هم پشیمون شدم .از دستش ناراحت بودم از دست هلیام حرص میخوردم. پسر عموت گیر داده بود بهش، سر پریناز بیچاره خالی کردم.

- کاش زودتر میگفتی پریناز داغون شد دیشب.

تو چشمام زل زد و گفت: خیلی خری کیارش. پریناز دیشب مثل ماه شده بود چطوری ازش گذشتی؟

سرم رو پایین انداختم. فکر نمیکردم امیر حافظ همچین حرفی رو بهم بزنه .

-دیشب رفتم تو اتاق. تنها بودم. فقط به خودم فکر میکردم ،به سرکوب احساسم. اصلا حواسم به پریناز نبود. صبح که بیدار شدم ،تازه فهمیدم چه غلطی کردم و چقدر از دستم دلخوره ...میتراسم نبخشتم .وقتی تابلوی متخصص زنان رو دید حالت چشمه‌هاش و ترس تو نگاهش دلم رو لرزاند. امیر من فقط میخواستم اعتماد تو رو بدست بیارم ،نمیخواستم پریناز رو برنجوم .من واقعاً دوستش دارم .بیشتر از جونم .

با لبخند زد پشتم و گفت: نترس پری کوچکه دلشم کوچیکه .تا شب گریه کنه درست میشه. از دلش دریبار.منم باهاش حرف میزنم. همه این دلخوری‌ها تقصیر غرور من بوده .

-کجا رفت حالا؟

- به قول خودش ولچرخی! بزار یکم ول بچرخه خودش برمیگرده .

-تا بیاد دیوونه شدم.

لبخندی زد و گفت :کیارش ؟

-جونم داداش؟

- خوشبختش کن.

- از جونم مایه میزارم براش. قول میدم.

چند بار شماره پریناز رو گرفتم ولی جواب نداد. بعدشم خاموش کرد. تا شب کلافه بودم.

زنگ زدم به امیر حافظ.

- به... شاه داماد بفرمایید؟

- سلام امیر.

- چرا اینقدر وا رفته. چی شده؟

- پریناز هنوز برنگشته خونه. گوشیشم خاموشه. دارم قاطی می کنم. اونجا نیومده؟

- خاک تو سر زن ذلیلت. یکم گریه کن سبک بشی.

- امیر حافظ اذیتم نکن قاطیما.

- خیلی خوب بابا. کجایی الان؟

- تو خیابون.

- بیا دنبالم فکر کنم بدونم کجاست.

- کجاست؟

- خونه پدر پسر شجاست.

قهقهه زد. خنده ام گرفت دیوونه... ولی انقدر نگران بودم نتونستم بخندم و فرمون رو پیچوندم سمت خونه امیر حافظ اینا.

تا برسیم به خوابگاه دخترا، کلی سر به سرم گذاشت و خندید. در خوابگاه که رسیدیم، زنگ زد به هلیا فکر کنم قبلش آمار گرفته بود.

پریناز:

تابلوی متخصص زنان رو که دیدم، انگار یه سطل آب یخ رو سر و بدنم خالی کردند. بی اختیار عقب عقب رفتم. زل زدم به کیارش، تموم تنهایی دیشب برام رنگ تازه‌ای گرفت. پس قضیه این بود ... تو همون چند ثانیه کل دیشب جلو روم پلی شد:

داخل خونه که شدیم ازم پرسید: خسته‌ای؟ گفتم نه. گفتم خسته است. از من خواست که برم بخوابم. آره ازم خواست برم بخوابم. فهمیدم کلافست ولی اون وقت نتونستم علت کلافگیشو هزم کنم. فکر کردم یه دوش می‌گیره میاد. حتی نتونستم هزم کنم چرا نیومد تو همون اتاق مشترکمون حمام بره. ساعت ۲ بود رفتم تو اتاق نشستم رو تخت منتظرش. ولی نیومد تا ساعت چهار نشستم. خواستم برم ببینم چیکار میکنه ولی غرورم نداشت.

هلیا گفته بود اون باید بیاد طرفم. گفتم گربه رو دمه حجله بکش... پس چرا امشب این شکلی شد؟ تو آرایشگاه که بودیم فکر نکرده در حالی که با موها و تاج سرم ور میرفتم به مهسا گفتم حالا چه جوری اینا رو باز کنم شب، تو هم که نیستی.

آخه همیشه مهسا گیره‌ها رو از سرم جدا می‌کرد، منم گیره‌های موهای اونو. مهسا با خنده گفت: تو که امشب یه نوکر در بست داری که حاضره جونشم برات بده، من بدبخت روبگو که باید جلوی آینه با موهام جنگ کنم. سلن هم که با تجربه! چشمکی زد و گفت: دستتو میگیره میبره تو اتاق فیلمبردار روهم شوت میکنه بیرون از خونه. اول رژتو برات پاک میکنه.

گفتم: بیشعور منحرف.

خندید و رو به هلیا و پریسا و مهسا چشمک زد. پریسا با خنده گفت: چقدرم بچم بدش اومد نیشش تا دم گوشش باز شد.

خندم گرفته بود. مهسا مستی به پهلوم زد و گفت: نیش‌تو ببند کثافت تو به من قول داده بودی فقط مال خودمی. کوفتش بشه این لبای جیگریت

عوق زدم که خودش هم عوق زد و خندید و رو به سلن گفت: خب بعدش چی میشه؟

از لحن پر شیطنتش همگی بهش خندیدیم. سلن هم با شیطننت گفت: اول تاجش رو جدا میکنه که تو دست و پا نباشه. بعد تورش رو براش تقریبا میکنه چون دفعه اولشه بلد نیست گیره هاش رو باز کنه.

با صدا خندید و گفت: تور من که پاره شد.

پریسا زد تو سرش و گفت: خاک تو سربی حیات. خجالت نکش دیگه چی شد؟

سلن هم خندید و گفت: هیچ چی سگ شدم. نشستم گفتم باید دونه به دونه گیره های سرم رو با لطافت باز کنی. اونم از ترس آروم آروم همه گیره هامو باز کرد بعد...

چشمکی زد. پریسا با خنده گفت لابد زیپ لباس عروس رو از هولش کند.

هممون زدیم زیر خنده. خودش که از همه مون بیشتر خندید و گفت: کثافت از کجا فهمیدی؟!

دوباره هممون منفجر شدیم از خنده ...

تا ساعت هفت فقط گریه کردم هزار جور فکر و خیال اومد تو سرم نکنه دوستم نداره! اره دوستم نداره. یاد اون روز افتادم تو مشهد. بهش گفتم تا حالا عاشق شدی؟ گفت: نه. پس عاشقم نبود. یاد پارکینگ افتادم بغلش کردم و گفتم: عاشقتم. از خودش جدام کرد. محبتش برادرانه بود. هیچ حرفی از دوست داشتن من نزد. از من خواست خودم رو کنترل کنم. یاد غیب شدن هاش افتادم چطور طاقت می آورد چند روز نبیندتم، اگه عاشقم بود.... دوستم نداشت که انقدر راحت بود براش...

کلا هر وقت می رفتم سمتش حالت فرار بهش دست می داد و منه احمق کور بودم و نمی دیدم. همش می خواست منو از خودش جدا کنه و بهونه امیرحافظ رو می آورد. یاد شبی افتادم که اومد امیرحافظ رو توجیه کنه، امیر رو خیلی دوست داشت برای اینکه اعتمادش رو بدست بیاره گفت منو عقد میکنه. اصلا نگاه نکرد حتی یه لحظه... من احمق فکر کردم از خجالتش و رودرواسی که با امیرحافظ داره نگاه نمیکنه... چقدر احمق بودم دوستم نداشت...

حتی تو مراسم خواستگاری هم نگاهم نکرد. بیشتر چشمش به امیرحافظ بود. پس همش به خاطر امیر بود. بعد از نامزدیمون هم که غیب شد. بعد یاد محبت‌هاش افتادم. یاد بوسه هاش گیج شده بودم...

بلند شدم و آسه آسه رفتم پشت در اتاقش گوشه در باز بود. نشسته بود رو تخت و سرش رو بین دست‌هاش گرفته بود. اگه خسته بود پس چرا نخوابیده بود؟! بازم برگشتم تو اتاق و به این باور رسیدم که محبت هاش از روی غریزه بوده نه عشق. من غریزه نمی‌خواستم... من عاشق بودم و عشقش رو می‌خواستم. ساعت هفت صبح بود، چشم‌هام حسابی میسوخت. مژه‌های مصنوعی بلند شده بودند از خیسی چشم‌ام. کندمشون رژم هم پاک شده بود گریه م گرفت...

تاجم رو در آوردم و گریه کردم....

تورم رو کندم و گریه کردم...

با چه جون کندن‌ی زیپ پشت لباسم رو باز کردم و گریه کردم...

رفتم حمام و باز یاد مسخره بازی بچه‌ها افتادم و گریه کردم ...

وقتی اومدم بیرون از شدت سوزش، چشم هام باز نمی‌شد و خوابم برد. صبح با نوازش دستش چشم‌هام رو باز کردم ازش خیلی دلخور بودم، ولی نگاه گرمش شک تو دلم انداخت. دلم باهاش صاف نمی‌شد.

"گرمی نگاهت رو چی تعبیر کنم؟! عشق... هوس ... تازه داماد... برادر..."

از فکر بیرون اومدم.

اومد جلو و سرم رو کشید تو بغلش.

گفت: راه دیگه ای نداشتم به خاطر هر سه مون.

حالم داشت به هم می‌خورد. پشش زدم. حس کردم دیگه دوستش ندارم. چقدر عذاب کشیدم دیشب. بدترین شب زندگیم بود. میتونست بهم بگه... نه اینکه تنهام بذاره. اگه دوستم داشت این کار رو باهام نمی‌کرد.

رفتم داخل مطب. از اینکه آرش بگه برای چه کاری اومدیم حالت تهوع می گرفتم. خودم به منشی گفتم. وقتی خانم دکتر بهم گفت لباساتو در بیار و بشین روی صندلی مخصوص، گریه م گرفت. هم از خجالت، هم از سنگدلی کیارش. تا کارم تموم بشه گریه کردم. خانم دکتر کلی حرف زد ولی هیچ کدوم از حرفهایش رو نمی شنیدم. برگه رو گرفتم و از مطب زدم بیرون و با نفرت پرتش کردم تو سینه ی کیارش. سند اعتماد امیر حافظ بود براش... تا شب تو خیابون هامی چرخیدم و گریه می کردم، ساکت می شدم. چقدر دلم گرفته بود. از جلوی پارک رد میشدم کامران رو دیدم سریع از پارک زدم بیرون. دلم نمی خواست کسی پی به حالم ببره. دلم نمی خواست کسی حالم رو بفهمه... از ترهم بیزار بودم. غرورم رو دوست داشتم. یاد کامیاب افتادم؛ مامان که زنگ زد به خاله دعوت کرد برای مراسم نامزدی به نیم ساعت نکشید که کامیاب بهم زنگ زد جواب دادم. کلی حرف زد، گله کرد، گریه کرد، داد زد... میگفت تو مال منی. باورم نمیشه حرف خاله فریبارو... قسم خورد که من با هیچ کس خوشبخت نمیشم. گفت تو مال منی. چون سایه دل شکسته من نمیزاره تو زندگی شاد باشم و بخندم. بهش گفتم توهم زدی، دیوونه شدی. بهش گفتم اگه واقعا دوستم داری دست از سرم بردار من آرش رو دوست دارم... دیگه هم ازش خبری نشد. نه تو مراسم نامزدی بود نه مراسم عروسی. فقط هدیه اش رو برام فرستاده بود از دلارام. یه گردنبند... یه قلب که توش حروف کاو پی لاتین هک شده فقط نفهمیدم این کا کیارشه یا کامیاب؟! با یه برگه کوچیک که توش نوشته بود "عشق من آغوش من همیشه برای تو باز است برگرد..."

مثل خول ها فکر کردم نکنه نفرین کامیاب گرفتتمون. هوا تاریک شده بود رفتم خوابگاه پیش هلیا. خونه خودمون نرفتم، دلم نمی خواست کسی از زندگی یه روزم سر در بیاره. حالم از خونه خودم هم به هم می خورد. دلم نمی خواست چشمم به اون خونه و صاحبش بیوفته. آرش همه چیزم بود، عشق اول و آخرم. چیکار کردی با من آرش؟! یعنی همش دروغ بود؟! همه فکر هایی که پیش خودم کرده بودم! فکر اینکه تو هم دوستم داری. یعنی دوستم نداری؟ چه جوری با کسی که دوستم نداره زندگی کنم؟ چه جور دیشب غرورم رو له کردی؟ چه جور ندید بگیرم بهترین شب زندگیم رو کابوس کردی...

هلیا با دیدنم وحشت کرد. رفتم تو و همه چی رو براش تعریف کردم. می خواست آرومم کنه ولی من آروم نمی شدم. بهم گفت پاشو بریم بیرون یه دور بنزیم برگردیم. قبول کردم. رفتیم پایین که با امیر حافظ و کیارش روبه رو شدم. هلیا هم بهم کلک زد یعنی؟! برگشتم سمتش محکم بغلم کرد و گفت: منو ببخش مجبور شدم. برگرد سر خونه زندگیت. مگه دوستش نداشتی؟ مگه همه زندگیت نبود؟ مگه نمیگفتی مهم اینه که من دوستش دارم؟ مگه نمیگفتی که عاشقش می کنم؟ برو نگذر از چیزی که به زحمت بدست آوردی..

ولی حرف هاش خریداری نداشت. چون دیگه دوست نداشتم با مردی باشم که دیشب نخواست با من باشه. برگشتم سمت امیر حافظ که صدام زد، آغوشش رو برام باز کرده بود. یاد دیشب افتادم؛ تو باغ گفت: پریناز بابت حرف نسنجیده م معذرت می خوام هنوزم پری کوچیکه خودمی. همه حرف‌ها رو هم قبول دارم، تو از گل پاک تری.

خواستم بغلش کنم که نداشت و گفت آدم شب عروسیش گریه نمیکنه. منم باهاش قهر کردم ولی ته دلم ضعف رفت براش... هنوز بهم اعتماد داشت پس دوستم داشت. هنوز حافظ شیرازی خودم بود. دلم محبتش رو میخواست... مدت‌ها بود باهام حرف نمیزد.

سرم رو با تاسف تکون دادم و گفتم: ازت متنفرم امیرحافظ. دیگه برادری به اسم امیر حافظ ندارم. تو خواب هم نمی دیدم برادرم منو بسپاره دسته یه غریبه که عفتم رو، بکارتم رو براش نسخه کنه.

لب باز کرد و گفت: پری با این حرف‌ها دلم رو بدجوری داری میسوزونی حواست هست؟

- مگه تو حواست بود سه ماه تمام چهارچشمی نگاهت میکردم که فقط نگاهم کنی؟

- الان عصبانی هستی. بعدا پشیمون میشی از حرف‌ها. مثل من که پشیمون شدم اونم مثل سگ. آره اشتباه کردم. غلط کردم پریناز. خوبه تو مهربونی دلت مثل شیشه ست تو ببخش.

داد زدم: پس خوب برگه رو خوندی؟ خدا روشکر که فس رگ غیرت خوابیده. ببینم حافظ خان اگه خانم دکتر تایید نکرده بود پاکیم رو. هنوزم خواهرت بودم؟

- من اصلاً اون برگه رو نخوندم پری. من به تو اعتماد داشتم فقط غرورم له شده بود همین.

- منم غرورم له شده. دو تا از عزیزترین کسانم لهش کردند. تو... توی برادر. این... اینه شوهر... از هردو تون متنفرم. خداروشکر که با هم خوب شدید برید خوش باشید با هم.

کیارش نزدیکم شد. دروغه بگم دلم براش لرزید... نه نلرزید... ازش دلخور بودم گریه م گرفت

- پریناز میدونم اشتباه کردم. بهم فرصت جبران بده جبران می کنم.

با گریه گفتم: چیو جبران می کنی؟! دو دلی ای که تو دلم کاشتی رو. اصلاً چرا باهام ازدواج کردی! دوستم داشتی؟! نداشتی آرش... هیچ وقت دوستم نداشتی. به خاطر اعتماد امیرحافظ؟! آره؟! برو خوش باش. امیر حافظ بازم بهت

اعتماد داره، مثل چشم هاش. زخمی که به دلم زدی جبران نمیشه. دوستم داری میدونم چون خواهر امیر حافظم، پس بزار همون خواهر بمونم. برو نمیخوام ببینمت.

-پریناز گلم بزار برات توضیح بدم.

- توضیح نمیخوام کیارش. حالم ازت بهم میخوره از صدات از حرفات از نگاهت از همه چیزت. از دروغات از هرچی که به تو مربوط میشه.

برگشتم و راه افتادم سمت خوابگاه. هلیا بغلم کرد. خواست آرومم کنه: آروم باش پریناز گریه نکن جیگرم. گریه نکن.

-هلیا؟

- جانم؟

- هلیا... دیشب کسی نبود گیره هامو از سرم جدا کنه. تا جم رو جدا کنه. تورم ر برام جدا کنه... هلیا تا صبح گریه کردم که چرا کسی که اینقدر صادقانه براش میمردم، برام حتی تب هم نکرد. هلیا دیشب من مردم... مردم از دست سنگدلی مردی که با تمام وجود دوستش داشتم. مردی که انقدر دوستم نداشت که دلیل رفتار سردش رو برام توضیح بده. مردی که شاید براش فقط یه خواهر بودم... هلیا اگه دوستم نداشت نباید اقدام می کرد. اگه قبل از عقد بهم میگفت برم پزشکی قانونی وبی گناهییش رو ثابت کنم می رفتم... هلیا تو منو میشناسی. من آدمی نیستم که بتونم سردی نگاه ها رو تحمل کنم... خیلی داغونم دوستش داشتم خیلی... دلم میخواد بمیرم ولی حتی یه لحظه هم یاد دیشب نیفتم... یاد شبی که فهمیدم عشقم دوسم نداره... شب مرگم بود هلیا...

نفهمیدم چی شد که از بغل هلیا کنده شدم و بوی عطر تنش پیچید تو بینیم.

کنار گوشم زمزمه کرد: پرینازم. عزیزم، تو همه زندگیمی. غلط کردم ببخشید جبران می کنم فقط بگو چیکار کنم. به خدا دوستت دارم.

دست خودم نبود. بین دو حس اسیر بودم عشق و دلخوری. نمیخواستم عشق پیروز بشه. خودم را از آغوش گرمش بیرون کشیدم و گفتم: نمیخوام دست از سرم بردار.

امیرحافظ اومد نزدیکم و گفت: پری الان عصبانی هستی درکت می کنم. برو تو دماغش دلت خنک شه. بعد مثل یه دختر خوب برو خونه ات.

اصلا هم خنده نداشت. ازش فاصله گرفتم و گفتم: می خوام پیش هلیا بمونم. نمی خوام برگردم اونجا.

امیر عصبانی شد: دیگه داری شورشو درمیاری. با زبون خوش بهت میگم بیا بروسر خونه زندگیت.

-نمیرم. به خدا که مجبورم کنید خودمو میکشم از دستتون راحت میشم.

برگشتم و قبل از اینکه امیر حافظ مجبورم کنه با کیارش هم پاشم، دویدم سمت در ورودی خوابگاه.

صدای عصبیش رو شنیدم: پریناز صبر کن دختر دیوونه.

هرچی فحش بلد بودم نثار خودش و روحش و عمه اش کردم. تا دیشب سایه مونو با تیر می زد حالا امشب برامون شده ساق دوش. والا...

بیست دقیقه نکشید که هلیا هم اومد دنبالم.

یه چشم غره به من که کنار دیوار نشسته بودم و گریه می کردم رفت و با تشر گفت: دختره دیوونه ی خر کم مونده بود گریه کنه پسره بیچاره.

پوزخندی نشست گوشه لبم.

- پاشو خودتو جمع کن. نموندی اینجا که برام آبغوره بگیریا. شوهر محترمتون هم گفتند فردا میان دنبالتون. خبر مرگت خوب همه چی به خوبی و خوشی تموم شد دیگه. درکت می کنم درست ولی دیگه کوتاه بیا. وابده خب.

- میخوای قر بزنی میرما هلیا.

- بفرما راه باز. انگار به زور نگهش داشتیم... بگیر بخواب دیشب تو تنها بودی امشب کیارش یر به یر شدید. فردا مثل یه دختر خوب میری خونه، و گرنه با اردنگی میبرمت.

صدای زنگ پیامک نداشت جوابش رو بدم. از طرف آرش بود.

-پریناز خانومی به چی قسم بخورم که باور کنی؟ همه دنیام تو چشمهای تو خلاصه میشه. امشب رو استراحت کن. فردا میام دنبالت. خانوم خانوما به خدا دیشب بدترین شب زندگی خودم هم بود. فقط به خاطر تو پا رو احساسم گذاشتم. خانومی کن و قبول کن بذار جبران کنم.

هلیا زد تو سرم و گفت: خاک تو سرت. از حرفهایش صداقت چکه میکنه. اونوقت تو خر به چی شک کردی؟!

-گمشو... اصلاً واسه چی سرتو کردی تو گوشی من؟ دخالت نکن لطفاً. خودم میدونم می خوام چیکار کنم .

-چیکار؟

-می خوام انقدر ببرمش چشمه و تشنه بر گردونمش که به چیز خوردن بیفته.

- که چی بشه؟

- دلم خنک بشه

- تو واقعا عاشقشی! تو یه هیولایی!

خندم گرفت. گفتم هرچی میخوای اسممو بذار .

بعد با بدجنسی که از غرور له شدم نشأت می گرفت نوشتم :لطفاً تو اتاق من نرو . سه روز می خوام پیش هلیا بمونم. سراغم رو هم نگیر چون هر دفعه که سراغم رو بگیری اومدنم یک روز به تاخیر می افته .

دکمه ارسال رو زدم که هلیا جیغ کشید و افتاد به جونم. تو این درگیری دستم خورد به گردنبندش و پاره شد مثل مجسمه خشک شد به گردن بند توی دستم .خودم هم نگاهش کردم :وا !این که گردنبند الله امیر حافظ بود .

نشست روی زمین و گردنبند رواز دستم گرفت و گریه کرد: پاره اش کردی وحشی .

-وحشی منم یا تو که افتادی به جونم ؟

-پری یادگاری بود عزیزترین چیزم... پاره شد.

- خیلی خوب آبغوره نگیر درستش میکنم...

-راست میگی؟

- نه دروغ گفتم گریت بند بیاد و گرنه دیگه باید بندازیش آشغالی.

زدم زیر خنده ،که یکی زد تو سرم گفتم: گوسفند.

-عمته. گردنبند امیر حافظ دست تو چیکار میکنه مارمولک؟

لبخندی زد و گفت: خودش بهم داد .

-چه غلط ها. بیشرف! مگه دستم بهش نرسه.

- کی؟

- شب تولدم. یادته امیر حافظ رسوندم خوابگاه.

-ای عوضی با من قهر بود واسه تو جیگر سیخ می زده. دارم براش .

شب تولد هلیا موقعی بود که پام شکسته بود و امیر حافظ باهام قهر بود و حالم حسابی خراب. باسلن و مهسا کیک گرفته بودند اومدند که هم حال من رو عوض کنند هم تولد هلیا رو مثل هر سال چهار نفره جشن بگیریم. آخر شب هم مهسا پیشم موند. سلن هم که سپند اومد دنبالش. هلیا هم می خواست پیشم بمونه شب رو، ولی وقتی امیر حافظ بهش گفت میرسونمت. نیم ساعت با امیر حافظ بودن رو به یک شب تا صبح با من موندن ترجیح داد و رفت.

پس امیر حافظ دل داده بود به این دوست سوسوله تازه آدم شده من!

- دیگه دیگه.

- دیگه دیگه و مرگ.

-بنال از سیر تا پیاز چه غلط هایی کردید با هم؟

- گمشو. امیر حافظ هنوز همون الاغ قبله تازه خرتر هم شده.

-آره. از گردنبندی که به جونش بند بود و حالا گردن توئه معلومه!

- راست میگی. خودم هم باورم نشد وقتی بازش کرد داد بهم. در خوابگاه که پیادم کرد، هی این پا اون پا کرد و دقیقه آخر گفت من خبر نداشتم تولدته.

از دستش ناراحت بودم یعنی دلم گرفته بود .

بی اراده با دل پر گفتم: تو ازهیچی خبر نداری. چیز تازه ای نیست!

برگشتم برم که گفت: قهر کردی؟ ببخشید.

شاخ درآوردم پری. پشتم بهش بود خدا رو شکر و گرنه قیافم شبیه الاغای خنگ شده بود. اومد نزدیک پشت سرم وایساد و گفت: سعی می کنم دیگه یادم نره. آشتی؟

برگشتم سمتش. دلم می خواست بغلش کنم ولی می ترسیدم ازش. اخلاقش بوقی بود خب، ترسیدم. نگاه ازم گرفت و دست برد سمت قفل گردنبندش و بازش کرد. دستهایش میلرزید. گوشه شالم رو از روشونم انداخت پایین و گردنبند رو انداخت گردنم و گفت: تولدت مبارک.

اشکامو پاک کردم. دستپاچه گفتم: آخه این گردنبند رو خیلی دوست داری نمی خوام.

- دلم میخواد از این به بعد تو دوستش داشته باشی .

مثل ذوق مرگ ها گفتم: وای امیرحافظ نمیدونم چی بگم؟ بیشتر از جونم دوستش دارم

نگاهش رو ازم گرفت. اصلاً اونشب یه حالی بود. ازم فاصله گرفت و گفت: برو تو بزار منم برم.

بعد از اون شب هم دیگه هیچ حرفی نزدیم. مثل قبل سر سنگین شده بود ولی خوب دیگه غصه نداشتم چون بهم گفت دوستم داره.

- کی؟

- همون موقع دیگه. غیر مستقیم گفت خنگول.

- ها؟!

- کوفت و ها. تو عروسی تو بعد از توپیدن به تو، به من گفت: بسه دیگه خودتو کشتی.

ازش ترسیدم. رفتم نشستم، که پسرعموی کیارش اومد و گفت: اجازه هست؟

می خواستم بگم نه. تا اومدم حرفی بزنم امیرحافظ نشست کنارم و رو به پسره گفت: جانم؟

اونم گفت: هیچی.

پاشد رفت. یهو همچین برگشت سمتم که باور کن جیش کردم به خودم. با یه لحن وحشتناک گفت: به خداوندی خدا یه بار دیگه این بچه سوسول رو دور و برت ببینم، یا پاشی بری وسط بخوای خودتو هلاک کنی، با دستای خودم خفت می کنم. فهمیدی؟

چشم هاش مثل دو کاسه خون شده بود و رگ گردنش هم داشت پاره میشد. ترسیده بودم که دادزد: میگم فهمیدی؟ با وحشت گفتم: آره آره ...

فکر کنم فهمید که خودمو خیس کردم. اروم تر گفتم: پاشو برو پیش دخترا. با اعصاب من بازی نکن.

تا آخر شب دیگه از پیش پریمه و بچه هاش جم نخوردم. آخر شبم که شما رو رسوندیم در خونتون، اومد سمتم و گفت می رسونتم.

ترسیدم حرفی بزنم. چاره ای هم نداشتم. رفتم دنبالش. در و باز کرد سوار شدم در رومحکم کوبید به هم، که از ترس گریه گرفت. سوار شد.

سریع گفتم: امیر به خدا من کاری به اون پسره نداشتم. خودش چند بار سیریش شد بهم.

پوفی کشید و راه افتاد: خیلی خوب می دونم. حالا چرا گریه می کنی؟

- آخه تو... تو سرم داد زدی... خیلی ...

- خرم؟ دیوونه ام؟

- نه به خدا.

- پس خیلی چی ام؟

- ترسناکی.

با صدای بلند خندید و نگاهم کرد. روم رو برگردوندم ازش. دلم می خواست سرشو بکنم پسره دیوونه رو.

- ببخشید اعصابم خورد بود.

نگاش نکردم.

- هلیا

دل من حری ریخت. همه دلخوری هام پر کشید.

- نگاه کن منو هلیا .

نگاهش کردم. مظلوم نگاه کرد و گفت: ببخشید.

- واقعاً دیوونه شده ها داداشم. پس چرا من نفهمیدم؟؟

-از بس که سرت به عاشقی خودت گرم بود .

-خیلی بی انصافی هلیا من ۳ ماهه دارم خون دل میخورم. عشق و عاشقی کجا بود؟! اونم چه عاشقی! دل من خیلی پره هلیا. برات خوشحالم امیرحافظ دوستت داره از اول هم میدونستم دلش اخر لیز میخوره برات. ولی دل کیارش از سنگه .

-چرا چرت و پرت میگی .به خدا دوستت داره.

- میدونم دوستم داره .ولی مثل خواهر امیر حافظ .عاشقم نیست، شاید هم یه عادت من براش .بالاخره از بچگی با هم بزرگ شدیم دیگه .هلیا تو دوست جونمی فقط به تو حرف هام رو میزنم .من عاشق کیارشم پر از نیاز داشتش ...مثل دیشب. دل من میخواست بیاد پیشم .سجاق موهامو باز کنه .رژمو برام پاک کنه .بغلم کنه .بگه دوستم داره .دل من میخواست با گرمای عشقش گرم کنه ولی چیکار کرد؟!رفت و ازم فرار کرد مثل همیشه ...هلیا من دوستش داشتم .کور بودم ،تو کارهای خوردنمی شدم. دیشب تازه همه حرکاتش جلو چشمم جون گرفت. همیشه براش خواهر بودم و مثل امیرحافظ حمایت من می کرد، نه بیشتر نه کمتر بعد از ابراز علاقم هم دیگه از من فاصله گرفت. همش در حال فرار بود و منه احمق متوجه نمیشدم. هلیا من حیوون نیستم که بخوام نیازمو رفع کنم. دل من میخواد با عشق باهاش باشم. متنفرم از اینکه با حس عشق برم تو بغلش و اون باحس اجبار نیاز یا هر اسم دیگه ای به جز عشق بغلم کنه. میفهمی هلیا چی میگم ؟

-آره میفهمم. ولی بعضی از عشق ها بعد از ازدواج به وجود میاد.

- نمی خوام اگه عشق بعد از ازدواج می خواستم هفته‌ای دو تاشون پاشنه در خونمون رو از جا در می آوردند. من عشق می خوام.

- میخوای چیکار کنی؟

- نمیدونم نمیخوام ببازم. یا عاشقم میشه یا ازش دل می کنم.

- دیوونه ای .

-میدونم ولی غرورم رو بدجوری له کرد. باید یه صفایی به غرورم بدم که بعداً شرمندش نشم.

-ولی تو الان زن کیارشی.

- زن اجباری. هلیا ازدواج من و کیارش از سر خواستن نبود. از ترس بود. از ترس ترد شدن بود. شایدم خودخواهی کیارش. من با عشق بله رودادم ولی کیارش تمام مدت به امیرحافظ فکر می کرد. حتی مهریه ام رو هم به خاطر حرف امیر اونقدر تعیین کرد. یک کلمه هم از من نظر نخواست. تا شب نامزدی حتی نگاهم هم نمی کرد. بعدش هم یک هفته غیبتش زد. هلیا من غم توی نگاهش رو می دیدم، فکر می کردم به خاطر شک امیره. ولی دیشب تازه حس کردم به خاطر اجبار ازدواج با من بوده. خود کیارش بهم گفته بود که هیچ وقت عاشق نشده... هلیا جونم اگه کم آوردم باهامی؟

محکم بغلم کرد و گفت: معلومه که باهاتم.

- اگه حرفام بمونه تو دلم میترکه میدونی که ؟

-آره دیوونه میدونم.

- دوستش دارم هلیا.

- میدونم دیوونه.

- برام دعا کن باشه ؟

-باشه.

از بغل هلیا در اومدم و گفتم :چه خوبه که توتا ابد با منی. میدونم که حافظ از دستت نمیده.

- میترسم. امیرحافظ خیلی سرده .

-نترس. اتفاقاً امیرحافظ بیش از حد هم احساساتیه. فقط غرور و غیرت خرکیش مانع ابرازش میشه. با امیر آشتی می کنم فقط به خاطر تو. تو هم پشتم باش باشه ؟

-من همیشه با توام. فقط قول بده نه خودتو اذیت کنی نه کیارشو. هر وقت حس کردی داری میشکنی بشکن باشه ؟نذار این غرور لعنتی کار دستت بده. تو که مغرور نبودی پری.

- باشه.

سه روز گذشته. خیلی آروم شده بودم. هلیا سنگ صبور خوبی بود. روز سوم کیارش پیام داد: پرنیزی خانومی دارم دیوونه میشم. بسمه دیگه. پیام دنبالت ؟

بغض گلومو گرفته بود. یعنی حرف ها و بی قراری هاش از عشق بود؟

نوشتم ساعت هشت منتظرتم.

هلیا لباس هامو انداخت ماشین لباسشویی بعدش اتوشون کرد. موهاموهم سشوار کشید و یکم حالت داد. همش غر میزدم این کارها برای چیه! می گفت خدا رو چه دیدی شاید امشب عروس شدی. بهش اطمینان دادم که حجله ای در کار نیست. واقعا هم حتی فکرش هم آزارم می داد چه برسه به انجامش. ازش دلگیر بودم. اونم بد جوری ...دختری بودم که کم سرو دست برام نمیشکستن. دوست نداشتم بایه بی احساس همخواب بشم. انقدر دلم پر بود که حتی حس می کردم هم خونه بودن هم با کیارش برام سخته... اعصابم به هم ریخته بود. دست هلیا رو که داشت با ریمل مژه ها مو تاب میداد پس زدم و گفتم: یاسین تو گوش خر میخونم دو ساعته. ما فقط هم خونه ایم چه احتیاجی به این کاراست.

- مگه نگفتی میخوای عاشقش کنی؟! قیافت شبیه زن شرک شده، بس که این سه روز زرزر کردی. بزار برات له له بزنه باشه. بابا نمیخواه پا بدی ولی بزار ببینمت .

باز شروع کرد به آرایش صورتم. آخه هلیا چه می دونست تو دل من چه خبره !بیست سال جلوی چشم هاش بودم.نه که کم به خودم می رسیدم کور بود؟؟حالا هلیا با آرایش می خواست عاشقش کنه!!

شلوار جین مشکی با شال مشکی که هلیا برام آورد رو پوشیدم و مانتوی کتان کوتاه و سفیدم رو تن کردم. کیفم رو برداشتم و کفش های مشکیم رو پا کردم. و جواب پیام کیارش رو که نوشته بود خانومم دم در منتظرم رو دادم.

- هنوز آماده نشدم حالا باش تا پیام .

- مگه مرض داری تو که آماده‌ی برو دیگه.

- نمیتونم هلیا دست و پام میلرزه چیکار کنم؟

کیفم رو انداختم رو تخت و خودم هم نشستم. اومد کنارم نشست و گفت :گریه نکنیا خره. ریملت میریزه

- کاش هنوز پسر همسایمون بود... میترسم.

- نترس قربون چشمای هفت رنگت برم .چه رنگی هم پیدا کرد! جای مهسا خالی که یکم ضعف کنه برات .پاشو برو یا محکم باش و کاری که میخوای رو بکن یا برو شروع کن به زندگی زناشویی به نظرم راه دوم بهتر هم هست حالشو میبری.

- خاک تو سر منحرف خرابت .گمشو. مارو باش رو دیوار کی یادگاری می نویسیم.

بلند شدم. کیفم رو برداشتم و بایه بوس و بغل از هلیا خداحافظی کردم.

در رو که باز کردم دیدمش.یه تک پوش سفید یقه گرد باز با شلوار جین جذب مشکی تنش بود. عینکش رو هل داده بود رو موهای آرایش شده اش. دست هاش تو جیب هاش بود و با گردن کج و لبخند عمیق داشت برندازم می کرد. اولین جمله‌ای که تو ذهنم شکل گرفت "چه خوشگل کرده عوضی"

و دومین جمله: خفه بابا ...

اخم هام رو تو هم کشیدم .نه از عمد،خود به خود اخمام تو هم رفت. از فکر اینکه نمیدونستم تو قلبش دقیقاً چه جایگاهی دارم.. کوله ام رو روی دوشم جابه جا کردم و رفتم سمتش.

از کنارش که رد میشدم دیدم لبخندش عمیق تر شد و گفت: سلام خانوم خانوما.

بچه پررو!!

در ماشین رو باز کردم وخواستم بشینم، درست پشت گوشم گفت :سلام من جواب نداشت خانوم؟

بازسگ شده بودم .حالا تو اون لحظه باید حتماً یاد مطب دکتر می افتادم برگشتم سمتش تا خواستم منفجر بشم در عرض یک ثانیه بی هوا یه بوسه کوچیک نشوند کنار لبم و بینیم رو کشید و گفت اخم بهت نمیاد

به خودم اومدم و با نوک کفش کوبیدم تو ساق پاش و گفتم دفعه آخرت باشه

سوار ماشین شدم و در رو محکم کوبیدم خداروشکر یکم با تاخیر سوار شد و من تونستم به خودم مسلط بشم دست خودم نبود. شاید خنگ بودم نمیتونستم نوع احساسش رو از نگاه و حرکاتش تشخیص بدم. خاطره شب عروسیم و شوک روز بعد عروسیم هم بدجوری آزارم می داد سوار شد باخم رومو برگردوندم که پرسید: پریناز ۳ روز تنبیه بسم نبود؟ اخماتو باز کن خواهش میکنم

-تنبیهی در کار نبود تو این سه روز داشتیم فکر میکردم

-به چی؟

-به این چند ماه اخیر.

-خب نتیجه؟

-خب راه بیافت. جلو خوابگاه!؟

سوئیچش رو چرخوند و حرکت کرد. یکم که گذشت گفت: می شنوم.

- فهمیدم که من خیلی بی فکر به عقد تو در اومدم. خواستگاری تو از من از روی اجبار بود نه عشق، به خاطر به دست آوردن اعتماد دوباره دوست محترمت که انقدر بهت اعتماد نداشت که به پای حرفهات بشینه و زود و بی رحمانه قضاوت نکنه.

- این حرفها چیه میزنی؟ خود آزاری داری این چیزا زاده خیالات خودته. هیچ اجباری در کار نبود. اتفاقاً یه فرصت بود برای من که حرفم رو بزنم. خیلی هم از بی اعتمادی امیرحافظ ناراحت نشدم، چرا که باعث شد حرف و خواهش دلم رو به زبون بیارم.

-دروغ میگی خودم شش ماه پیش از تو پرسیدم تا حالا عاشق شدی گفتی نه. یادته تو مشهد

-پری ناز من اونروز...

-هیچی نگو مغزم هنگه اعصابم ندارم. گشمنه. بریم سفره خونه.

کنار خیابون نگه داشت و برگشت سمتم و گفت پریناز نگاهم کن.

نگاش کردم چه دل پری داشتم. تو چشمهام زل زد و گفت: می دونم حرف تو گوشت نمیره و فقط با عقل خودت پیش میری. ولی یه چیزی بهت میگم روش فکر کن. عشق رو تو چشمای طرف مقابلت جستجو کن نه زبونش. اگه اون روز دروغ گفتم دلیل داشتم. نباید تا قبل از اینکه از جواب امیر و خانواده ات با خبر می شدم هواپیت می کردم. همین دیگه اگر امیر و خانواده ام می گفتند نه فراموشم می کردی... گرچه حرفاتو باور ندارم. تو هیچ وقت عاشق من نبودی خودت گفتی من برات پری کوچیکه بودم. آبجی پری.

- تو هیچ وقت آبجی پری نبودی برام دوست دارم باور کنی.

- روش فکر می کنم. الان گشتمه مغزم نمیکشه.

دست بردم و پخش روزدم صداش زیاد کردم تا دیگه توجه هاشونشونم. حس کردم داره خرم میکنه. جلوی سفره خونه پیاده شدیم دستم رو تو دستش گرفت. خواستم دستم رو آزاد کنم که نداشت بیخیال شدم و کنارش وارد سفره خونه شدم و رفتیم جای همیشگی. سنگینی نگاهش رو حس می کردم. دست به سینه تکیه داده بود به پشتی پاهاشم دراز کرده بود و پای چپش رو روی پای راستش انداخته بود. ژستت تو حلقم... سعی کردم خودم رو بی تفاوت نشون بدم. رفتم تلگرام و شروع کردم به خوندن پیام هام. شاید بیست دقیقه گذشت که با آوردن غذا پاهاشو جمع کرد به سمتم خم شد و بی هوا گوشی رو از دستم کشید و گذاشت کنار خودش.

- ترسیدم دیوونه .

- نیم ساعت دارم نگات می کنم از رو نمیری که!

- خوب چشمتو درویش کن. به من چه که داری نگاه می کنی! بده گوشیمو داشتم با دوستانم چت میکردم.

- لازم نکرده مگه از گشنگی هنگ نکرده بودی!؟

تازه بوی کباب پیچید تو دماغم. بیخیال گوشیم شدم و شروع کردم به خوردن بیتعارف...

صدای خفه خنده مردونه اش رو شنیدم. نفهمیدم چی شد که اشتها کور شد. من عاشق خنده های این مرد بودم. این مرد که همبازی بچگی هام بود. این مرد که حامی و پشتم بود. این مرد که عشق نوظهورم بود. این مرد که حالا همسرمه... چرا حس می کردم حالا که بهش رسیدم فرسنگ ها ازش دورم... چرا برام انقدر غریبه شده بود؟! چرا دوست داشتم زمان برگرد به همون وقت هایی که نداشتمش ولی حس می کردم دارمش ...

صداش رشته افکارم رو پاره کرد. سرم رو بلند کردم... لعنتی، اشک لعنتی... سریع پاکش کردم و گفتم: صدام زدی؟

سرش رو خم کرد سمتم و پرسید: عزیزم چرا با غذات بازی می کنی؟

چرا می پرسید؟! مگه نمی دونست چمه؟! مگه حال دلم رو از چشمهام نمی خوند؟! خودش می گفت همه چی رو از نگاهم می خونه ...

گفتم: هیچی .

-دیگه نگاهت مثل گذشته نیست.

- دیگه هیچی مثل گذشته نیست.

-پاشو بیا اینجا بشین.

به کنارش اشاره کرد .یه حالی شدم.ولی مطب دکترو عقربه های ساعت اتاق خواب نداشت بلندبشم. نگاهی به اطراف کردم مثل همیشه تودید نبود جامون .گفتم :جام خوبه.

بلند شد و اومد کنارم دستش رو دور کمرم حلقه کرد و صورتشو نزدیک صورتم آورد .نفس های گرمش صورتم رو داغ میکرد. تو چشم هام زل زد و گفت: من دوستت دارم پریناز. خیلی زیاد. باورم کن. نذار یه بار دیگه یه سوءتفاهم و توهم باعث آزارمون بشه بخند ...پری نازی که من میشناختم همیشه لب های قشنگش میخندید و من رو دیوونه و بی تاب می کرد .چرا نگات پر از تردید شده ؟پری کوچیکه وقتی که چشم هاشو به چشمهام می دوخت گرم می شدم چرا نگاهت لرزه تنم میندازه الان؟!... پری کوچکه ی من وقتی آرش صدام می زد پمپاژ قلبم ده برابر می شد... چرا دیگه آرش صدام نمیکنه؟!

نباید ادامه میداد. داشتم دیوونه میشدم. دلم نمی خواست گریه کنم .

- دلم میخواد برگردم به گذشته .خیلی وقت پیش شاید به پونزده سالگی. شایدم کوچکت. دلم میخواد گذشته رو پاک کنم؟ عاقل بشم. همون جور که امیر حافظ دوست داشت. دوست دارم برگردم به قبل و یه دختر آروم و باوقار بشم .خیلی عاقل... از این پریناز بدم میاد که مدام حرف می شنید... مدام تذکر می شنید .از این پریناز که روزش بی خطا شب نمیشد .این پریناز که از ترس داداشش به دوست داداشش پناه می برد .از این پریناز که کیارش بهش می گفت شیطون، بدم میاد... نمیخوام نسل پدرسوخته باشم .می خوام برگردم به گذشته و عاقل بشم .می خوام همه

سنگر گرفتنام رو پشت سر کیارش پاک کنم. می خوام مهربونی هاش یادم بره. نمیخوام آرش بشه برام کمون بکشه و قلبم رو نشونه بگیره. می خوام همون کیارش بمونه...

با گذاشتن دستش رو لب هام نداشت ادامه بدم.

ازش فاصله گرفتم و تکیه دادم به پشتی و پاهام رو بغل کردم.

دلخور گفت: میخوای منو از زندگی و خاطرات حذف کنی؟

- می خوام مثل پریسا بشم. خوب و عاقل. آگه اینقدر سر به هوا نبودم که یادم بره صبح روز عروسی بهترین دوستم و پسر خاله ام باید آمپول بزنم اون اتفاق نمی افتاد. همش تقصیر من بود.

- چرا نمیتونم آرومت کنم؟ چرا نمی تونم خودم رو بهت ثابت کنم؟ نازی خواهش می کنم اذیت میشم وقتی با این حال می بینمت به خدا دوستت دارم باور کن. من به امیر حافظ قول دادم خوشبختت کنم. بهش گفتم از جون مایه میزارم برات.

چقدر دلم گرفت از جمله ی آخرش باز هم امیرحافظ! پس همه حرف هاش به خاطر رضایت امیر حافظه. پس من چی دوست نداشتم بحث کش پیدا کنه. دلم قلیون می خواست. نگاه کردم به پیشخدمتی که داشت بساط قلیون سفارشی رو می برد.

بی ربط به حرف هاش گفتم: قلیون بزنیم؟

خیره و دلخور نگاهم کرد. با اخم نگاهش رو ازم گرفت و سفارش قلیون داد.

تو افکار خودم غرق بودم. چقدر پیش هلیا بودم حالم بهتر بود. کاش زندگی دکمه بازگشت داشت... برمیگشتم به اتاقم. خونه بابا پشت پنجره خیره به حیاط آرشینا. انگار اون روزها قشنگ تر بودند.

دستی که نی قلیون رو از دستم کشید از افکارم بیرونم آورد.

-بسه دیگه خودتو خفه کردی.

با دلخوری و اخم بلند شد. دستم رو گرفت و بلندم کرد. کیفم رو برداشتم و پشت سرش کشیده شدم. تو ماشینم سکوت بود و سکوت تا بالاخره گفت: پریناز.

بی هوا گفتم :جونم.

لبخندی زد و گفت :ده دفعه صدات زدم خانوم.

- نفهمیدم .ها؟

- ها نه بله.

هیچی نگفتم که گفت: یه بسته تو صندوق عقب هست بردار ببین خوبه؟ برا مامان فریبا گرفتم.

پاکت رو برداشتم و باکس داخلش رو بیرون کشیدم .یه نیم ست شیک بود .گفتم: خبریه؟

- بله اگه اخماتو باز کنی و لبخند بزنی بهت میگم.

لبخند کم جونی نشست رولبام.

چشم و ابرویی بانمکی اومد و گفت :واسه شروع بد نبود. یعنی از هیچی بهتر بود.

لبم رو داخل دهنم کشیدم که نخندم دور برداره بچه پر رو. فهمید .

- خوب حالا بهتر شد .تو خونه مامان فریبا اینا هم بخند باشه ؟دلم نمیخواد کسی بفهمه سه روزه از هم دوریم.

- ۴ روز .

نگاه گذرا و دلخوری بهم انداخت و هیچی نگفت. به فکر همه بود جز من. همه فکر کنند که کیارش مرده و منو خوشبخت کرده و چه دامادی گیرشون اومده ،پریناز هم که به درک !!! مهم امیر حافظه .مهم مامان فریباست ...آخ چقدر دلم برای مامان تنگ شد.

- دلم براش تنگ شده.

- برای کی؟

- مامانم، بابام ،پریسا ،پریمه ،امیر علی .

-و امیر حافظ؟

لجم گرفت گفتم: نه زیاد. نگفتی مناسبت کادو چیه؟

- داریم میریم خونشون عرض سلام کنم به مادر زن جان. چی بهش میگن؟ آها مادر زن سلام.

لحنش با نمک بود دلم ضعف رفت براش. ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم: آهان.

دم در دستم رو گرفت و با خواهش تو چشمهام خیره شد و گفت: بخند باشه؟ مثل گذشته.

- نترس من بازیگر خوبی ام .

-بازی نکن واقعاً مثل گذشته بخند.

- روش فکر می کنم.

زنگ زدم امیر حافظ اف اف روجواب داد: ای بابا پست آورد؟؟

-گمشو بیشعور. باز کن ببینم.

خندید و در روباز کرد. بی توجه به کیارش دویدم تو خونه. با صدای بلند مامان و بابا رو صدا زدم. امیر حافظ از سرویس بهداشتی خارج شد. حوله اش رو انداخت رو دوشش و آغوشش رو برام باز کرد. دست خودم نبود، دلم براش پر کشید و خودم رو انداختم تو بغلش. چقدر دلم برای آغوش و محبتش تنگ شده بود. گریه م گرفت. پیشونیم رو محکم بوسید و اشکام رو پاک کرد و گفت: دلم برات یه ذره شده بود جوجه .

-منم، نره قول.

با صدا خندید.

با صدای مامان و بابا از امیرحافظ کنده شدم. رضایت رو تو نگاه کیارش دیدم. پریدم تو بغل مامان و بابا غرق بوسه شون کردم .

ساعت یازده رو رد کرده بود که امیر حافظ گفت: پاشو برو دیگه. تو رودرواسی نشستیم و گرنه سه تامون هم چشم هامون داره میره.

با مشت زدم تو بازوش.

مامان هم شوخی جدی بهش تشر زد. دور برداشتم و گفتم: اصلاً عشقم میکشه امشب اینجا بمونم ببینم کی جرعت داره بیرونم کنه .

امیرحافظ با اخم های الکی رو به کیارش گفت: پاشو احترام خودت و زنت رو نگه دار ، تا بیرونتون نکردیم بردار ببرش .

مامان گفت :اا امیر حافظ!

کیارش خندید و گفت :مامان جان شما حرص نخور امیرحافظ کلاً بی ادبه .دیگه عادت کردیم.

خندیدم و گفتم :خوردی داداش؟

امیرحافظ زیر زبونی به کیارش گفت: خاک تو سر بی شعورت .منو باش دارم جوش تورو میزنم. حالا امشبم که من نگهش داشتم ،تنهایی کپتو گذاشتی کنترل زبونت دستت میاد.

خودم رو زدم به نشنیدن چقدر پسرا پرو اند ها!

کیارش دستاشو برد بالا: غلط کردم خوبه؟

- یه چیزی هم بخور تا فکرامو بکنم.

بلند شدم و گفتم: من میرم اتاقم فلشم رو با چندتا سی دی دارم، بردارم بیام .

-برو مامان .

چشمای بابا پر از خواب بود. همیشه ساعت ده تو اتاقش بود. میدونستم به خاطر ما بیدار مونده. رفتم و سریع وسایلام رو برداشتم و اومدم. هنوز نشسته بودند که کیارش گفت: نازی جان دیر وقته اگه کاری نداری حاضر شو دیگه بریم.

چقدر دل کندن ازشون سخت بود. هر سه شون رو بوسیدم. مانتو و شالم رو برداشتم و با بدرقه مامان و بابا تا در ورودی و امیر حافظ تا کوچه سوار ماشین شدیم.

کنار کیارش وارد خونه خودمون شدیم. زیر لب شب بخیر گفتم و رفتم سمت اتاق خواب که صدام زد: نازی

ایستادم. قلبم داشت از دهنم میزد بیرون.

باید دست به سرش می کردم. یه اولتیماتوم جدی. باز همه افکار بد به سراغم اومده بودند. پیش خودم ته منطبق بود که نمی خواستم مثل حیوون ها با غریزه زندگی کنم. ازش دلخور بودم.

از پشت سر بغلم کرد.

- کیارش خواهش می کنم.

- خواهش نکن.

- تورو خدا .

-میخوای تلافی کنی ؟

-نه به خدا می خوام با خودم کنار بیام .

-تمام عشقت کشک بود ؟

-عشق من عشق بود می خوام بدونم کشک تو عشقه یا نه؟

- عشقه باور کن .

-عشق خودم چی اونم باید محک بزنم.

-پس شک کردی؟

-بذار فکر کنم.

چرخوندتم سمت خودش دستش رو گذاشت رو شونه هام و موشکافانه زل زد تو چشمام. آروم دستش سر خورد و دور کمرم حلقه شد. نفسم داشت بند میومد که لبهامو با لبه اش نرم به بازی گرفت. تو بغلش وا رفتم قلبم داشت از سینه ام میزد بیرون که سرش رو عقب کشید و با چشم های خمار شده گفت :عشقه. فکر کردن نمیخواه. اگه تو نگاه من رو نمیتونی تشخیص بدی و بخونی، من نگاه تورو میخونم.

نگاهش پر از نیاز بود نیاز با عشق فرق میکرد... نمی کرد؟!

ازش ترسیدم گفتم :تو رو خدا ولم کن کیا.

- نمیتونم. درکم کن و البته باور.

- تو چشمت پر از هوسه. عشق نیست میدونم.

دستهای شل شد. چشم هاش رو بست و به موهای چنگ زد. یه قدم رفتم عقب. اصلا نفهمیدم چرا همچین حرفی رو بهش زدم...

با صدای خش دار و بمش گفت: برو بخواب. عاشقی که جنسی نیاز عشقش رو شناسه باید هم به عشقش شک کنه. دیگه نگاهم نکرد. رفت داخل آشپزخونه صدای در یخچال رو شنیدم. رفتم تو اتاق و با گریه خوابم برد.

صبح با نوازشش بیدار شدم: صبح بخیر خانم شکاک.

پتو رو کنار زدم و بلند شدم: سلام صبح بخیر.

- خوشخوابیا!

-مگه ساعت چنده؟

- یازده.

-وای خاک بر سرم. باید برم پیشه هلیا برای انتخاب واحد.

-باشه حالا حول نکن وقت زیاده.

با غرغر گفتم: چرا بیدارم نکردی؟ خودت چرا خونه ای؟ چرا نرفتی شرکت؟

- خیر سرم تازه دامادما! شرکت برم چیکار کنم.

رفتم سمت سرویس بهداشتی. صورتم روشستم. داشتم مسواک میزددم که اومد و تکیه زد ب در و خیره شد بهم. با دهن پر گفتم: برو بیرون بدم میاد مسواک زدنی کسی نگاهم کنه.

لبخندی زد و گفت: من هر کسی نیستم.

-اعتماد به نفست خورد به سقف. الان خراب میشه رو سرمون .

با پا در رو محکم بستم. صدای خنده آرومش رو شنیدم.

-مرجان زنگ زد خواب بودی بیدارت نکردم.

با دهان پر از خمیردندون گفتم: چرا بیدارم نکردی؟چیکارم داشت؟ الان میام بهش زنگ میزنم.

- دعوتمون کرد پاگشایی .کیامهر اینا فردا میرن .گفت بریم اونجا دور هم باشیم.

- پس انتخاب واحد چي؟ اصلا بیخیال زنگ میزنم به هلیا حلش کنه. دلم برای مامان مرجان تنگ شده.

دهانم رو آب کشیدم و اومدم بیرون .دراز کشیده بودروی تختم.

-تختمون چه گرم و نرمه .از امشب میام سر جام می میخوابم .

-اگر راحت دادم بیا .

-مگه دست توئه؟!

بلند شد و اومد سمتم. بی اختیار یه قدم رفتم عقب که خندید و گفت :چیه؟! نکنه فکر کردی با کلفتی که دیشب بارم کردی جاخالی دادم؟!

انگشت اشاره اش روزد به ببینیم و گفت: دلخوری میدونم. صبرم زیاده .خودتو خالی کن حسابی .حالا ام پیر آماده شو بریم خونه بابام .مرجان منتظر عروس خوشگلشه .

بالبخنداتاق روترک کرد .نفسم داشت بند میومد .نمی دونم اون همه اشتیاق کجا رفته بود .من که واسه آغوشش له له می زدم حالا میتراسم بغلم کنه. صدایی تو سرم اکو انداخت " چون لجبازی " اخم هام تو هم رفت گفتم " چون دلم شکسته ازش دلخورم..."

شلوار جین سفید بایه تونیک کوتاه قرمز و شال سفید تنم کردم .مژه هامو پر از ریمل کردم و رژ سرخی به رنگ لباسم برداشتم و حسابی رو لبهام رو پر کردم. یه رژ گونه اجری زدم پانچ حریر سفیدم رو تنم کردم قرمزی تونیک روی پانچم سایه انداخته بود خوشم اومد شبیه تازه عروس ها شدم..توی آینه به خودم دهن کجی کردم. تازه عروس!

کیف و کفش قرمز رو از داخل کمد بیرون کشیدم .

-آماده ای؟

برگشتم سمتش ... اوف مامانمنا تازه دامادرو!شلوار جین سرمه‌ای بایه بولیز سفید که استیناشو کشیده بود بالا.موهاشم به سمت بالا شونه کرده بود.دست از خوردنش برداشتم و گفتم :آره .

کفشامو پا کردم.قد بلندتر شدم.سرمو گرفتم بالا.دیدم اومده نزدیکم ایستاده .انگشتش رو روی لبهام کشید و گفت :این چیه؟

-ها؟!!

-پاکش کن.

باز غیرتی شد.

-واسه چی؟

اخم هاش تو هم شد و گفت :واسه اینکه چشم ها روش چهارتا نشه .پاکش کن تا پاکش نکردم.

باحرص گفتم: کیارش!

-کیارش بی کیارش.

-پاک نمیکنم اصلا به تو چه ربطی داره ؟

-به من چه ربطی داره !

با یه حرکت کشیدتم تو بغلش و خم شد رو صورتم. ولی قبل از اینکه پاکش کنه! گوشیش زنگ خورد .بایه دست منو محکم تو بغلش نگه داشت و با دست آزادش گوشیش رو از داخل جیبش بیرون کشید وجواب داد:

-جانم مرجان... بیدار شده همینجاست تو بغلم... گوشی رو بدم بهش؟...

ای بی حیا! چشم از چشم های شیطونش کندم و گوشی را از دستش گرفتم .

-سلام مامانی .

-سلام عزیزم. صبح قشنگت بخیر. ساعت خواب خانوم خوشگله .

-صبح شما هم بخیر. خواب موندم. کیارش بی مزه هم بیدارم نکرد. کلی کار داشتم که عقب افتاد.

- دلش نیومده. گفت اینقدر ناز خوابیده دلم نمیاد بیدارش کنم .

خجالت کشیدم. یکمم ته دلم قیری ویری رفت .

-آماده ایم الان راه می‌افتیم. دلم براتون یه ذره شده.

- عزیزم منم همینطور زود بیااید.

-چشم .

-خانم طلاگوشی رو بده به کیارش یه کار کوچیک دارمش.

-چشم پس فعلا.

گوش رو دادم دستش که همچنان سفت و سخت نگه‌م داشته بود .

-کی؟ چه بیخبر...

اخم هاش توهم شدوگفت: کارش چیه که این همه راه اومده ...من چیکار دارم... خیلی خوب...

پرسیدم: چی شده ؟

لبخند آرامش بخشی زد. بعد با شیطنت به لب هام نگاه کرد و گفت: خانومم یه صبحانه خوشمزه برام تدارک دیده

بخورم اومدیم.

با صدا خندید بی حیا... قبل از اینکه گوشی رو قطع کنه لبهام رو با بولیز خوشگلش پاک کردم. دست هاش یهو شل

شد و من فرار کردم و زدم زیرخنده.

اگه تو زرنگی من زرنگ ترم اقا!

-نازی دستم بهت برسه کشتمت.

روبروی آینه قدی جلوی در باقیمانده رژم رو پاک کردم. از اتاق اومد بیرون. یک شلوار سفید و بولیز سفید که دو تا برش درشت قرمز جلوی سینه اش بود پوشیده بود. درشت که بود تو لباس سفید درشت تر هم شده بود. با من هم ست شده بود. خوشم اومد با یه نگاه خبیث داشت میومد طرفم که در رو باز کردم و پریدم بیرون. باخنده اومد دنبالم وسط حیاط گرفتتم از پشت سر بغلم کرد و گفت: دارم برات حالا .

و بعد ولم کرد و دستم رو تو دستش گرفت و در ماشین رو باز کرد و سوار شدیم و پخش روروشن کرد. همون آهنگ راز پویا بیاتی بود ...

همه رازت یه طرف چشمای نازت یه طرف

ندیدم چشمی رو که تو نخه چشمه تو نرفت

یاد تو یار منه سکه بازار منه

من گرفتار توام عشق گرفتار منه

تو می خواستی بری راستی بری آبم میکنی

تو جوابم می کنی خونه خرابم میکنی

آخه لیلی تورو خیلی شبا کم داره دلم

آره غم داره دلم وای تورو کم داره دلم

همه رازت یه طرف چشمای نازت یه طرف

ندیدم چشمی رو که تو نخه چشمه تو نرفت

یاد تو یار منه سکه بازار منه

من گرفتار توام عشق گرفتار منه

زندگی بی تو برام ارزش خاصی نداره

ارزش اینکه به پاش یه لحظه وایسی نداره

تو که دوری با صبوری روزمو شب میکنم

من فقط پیشه تو موهامو مرتب میکنم

یا یه روز دق میکنم

یا تورو عاشق میکنم

یا یه روز دق میکنم

یا تورو عاشق میکنم

همه رازت یه طرف چشمای نازت یه طرف

ندیدم چشمی رو که تو نخه چشمه تو نرفت

یاد تو یار منه سکه بازار منه

من گرفتار توام عشق گرفتار منه

با صدای نسبتاً بلند باهاش همخونی می‌کرد و من با لذت نگاهش می‌کردم. چقدر دوستش داشتم. با همه دلخوری و لجبازی نمیتونستم منکر عشقم بشم. کاش همون قدر که من دوستش دارم دوستش داشتم. داشته باشه.

با خنده ی خوشگلی برگشت سمتم. دستم رو تو دستش گرفت و گفت: چیه چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟
- صدات قشنگه.

فشاری به دستم داد و گفت: فقط صدام؟

- بفرما جوج با نوشابه.

خندید. صدای پخش رو کم کرد و گفت: تارا اومده خونه مرجان.

یکم حرصم گرفت. نگاه کرد. سعی کردم نزارم بفهمه حساس شدم و ازش بدم میاد.

- به من چه؟

لبخند زد.

- همینجوری گفتم اونجا دیدیش تعجب نکنی.

- حالا چرا تو ذوق مرگ شدی؟!

با صدای بلندی خندید. حرصم دراومد. کلاً زیاد می‌خندید جدیدنا... دستم رو از دستش بیرون کشیدم. حسابی که خندید گفت: حسود شده خانم کوچولو.

- حسودی کیو! تارا! ریز میبینمش.

جلوی خونه پارک کرد. وای دلم واسه مامانم پر کشید.

- کیارش برم مامانم رو ببینم پیام؟

- برو عزیزم منم میام.

دستم گرفت تو دستش و رفتیم خونه مامانمنا. نیم ساعتی پیش مامان بودیم و حسابی حال و هوام عوض شد.

مامان مرجان دم در ورودی منتظرمون بود. دست کیارش رو رها کردم و پریدم بغلش. دوستش داشتم. مخصوصا تو این مدت که حسابی هوامو داشت، بهش وابسته تر شده بودم. شاید از اون روز که مامان صداش کردم و کلی ذوق کرد. چند بار بوسیدمش.

کیارش گفت: حسودیم شد.

از مامان جدا شدم.

مرجان هم با خنده گفت: صبح تو بغلت بود که.

-اون صبح بود.

سقلمه ای به پهلوی کیارش زدم و همراه مرجان که میخندید به سمت سالن راه افتادم. کیارش نزدیکم شد و دست منو تو دستش گرفت.

اوه اوه تارا رو! یه تونیک یقه باز با آستینهای کوتاه تا بالای زانو بدون شلوار... موهای بلند آرایش شده و رژ قرمز زده بود.

از دست کیارش لجم گرفت که رژم رو پاک کرد. با کیامهر و شکیرا گرم سلام و احوالپرسی کردم و با تارا هم مجبوری! با کنجکاوی نگاهم میکرد. با کیارش گرمتر احوالپرسی کرد و دست داد.

می خواستم کله اش رو بکنم. به کیارش نگاه کردم نگاه نمیکرد سلام و احوالپرسی کرد و رفت نشست کنار کیامهر و با دست اشاره کرد به کنارش. منم لجبازی رو کنار گذاشتم و با یه لبخند کیارش کش گفتم: برم پانچمو در بیارم میام عزیزم.

کفشمو درآوردم و یه صندل قرمز پوشیدم. پانچ حریرمو هم درآوردم. شیطونه میگه شلوارمم در بیارما. استغفر الله...

موهام رو داخل کلیپس پرپره قرمز جا دادم و رژ قرمز جیغ زدم. وای چه دافی شدم. رفتم پایین و کنار کیارش نشستم. با لبخند نگاهم کرد و کنار گوشم گفت: جلوی همه پاکش کردم گله نکنیا!

بچه پررو... چشمم به تارا افتاد لبخندی زد و نگاه از مون گرفت و مشغول مزه مزه کردن چایش شد. کیارش و کیامهر با هم مشغول صحبت بودند. شکیرا بلند شد و گفت: بچه ها من میرم به مرجان جون کمک کنم.

بلند شدم.

-منم میام.

تارا از جاش جم نخورد. به غلط کردن افتادم. دلم نمی خواست از بغل کیارش بلند بشم و اونها رو تنها بذارم. به خودم تشرزدم و بلند شدم و همراه شکیرا رفتم آشپزخونه. شکیرا دختر خونگرم و خوش خنده ای بود، تا حدودی تونست حواسم رو از تو سالن بیاره توی آشپزخانه البته نه کامل... میز ناهاررو چیدیم. واسه فوضولی شایدم مچ گیری داخل سالن شدم، اما از تارا خبری نبود. از خودم خجالت کشیدم و گفتم: ناهار آماده ست.

کیامهر بلند شد و با گفتن چه عجب دیگه داشتم ناامید میشدم، از سالن بیرون رفت. هنوز داشتم به جای خالی تارا فکر می کردم. کجا رفته پس! دو ساعت تو آشپزخونه حرص چی رو میخورم!

دست کیارش دور شونه هام حلقه شد با دسته آزادش ببینیم روگرفت و گفت: کجایی؟

-ها؟!

خندید و به سمت سالن غذاخوری حرکت کرد.

-کیارش زشته ولم کن.

-چی زشته. خیلی هم خوشگله.

همگی دور میز نشسته بودند. خودم رو از حصار دسته‌های کیارش آزاد کردم و نشستم. کیارش هم کنارم نشست.

گفتم: پس بابا نمیان برای ناهار؟

مامان مرجان گفت: چرا عزیزم ساعت سه میاد.

تارا یکم که خورد بلند شد و گفت: ممنونم مرجان جان. خیلی عالی بود.

بعد از پله ها رفت بال. جلوی زبونمو مثل همیشه نگرفتم و آروم گفتم: چی چپو ممنون؟! وایسا ظرفارو بشور خوب. همش افتاد گردن من دیگه!

کیارش با خنده گفت: خودم نوکر تم خوبه؟

مامان مرجان با خنده گفت: عزیزم الان خدیجه خانم میاد میشوره. رفته به دخترش سر بزنه.

گفتم: اگه نیاد میرم تارا رو صدا میکنم.

شکیرا چشمکی بهم زد و مشغول خوردن شد. منم با اشتهای بیشتر شروع به خوردن کردم. بعد از ناهار به سینی چای ریختم و بردم سالن. بعد خوردن چای هم به پیشنهاد مامان مرجان برای استراحت رفتیم تو اتاقمون. قرار بود ساعت چهار و پنج مهمونا بیان.

هنوز داخل اتاق کیارش نشده بودم که پشیمون شدم. خواستم عقب گرد کنم که دستم رو گرفت و کشید تو اتاق. -کجا خانوم خوشگله.

-اه کیارش ولم کن. می خوام برم خونمون لباسمو عوض کنم برای شب.

- خونمون؟! -

- نه خونه عمه مون. همین رو برو دیگه .

-اهان خونه باباتینا رو میگی ؟

-پوف. حال!! ولم کن دیگه.

- حالا دیر نمیشه بیا یکم استراحت کن.

- مگه کوه کندم؟ خسته نیستم.

با یه لبخند زل زد بهم، یعنی عوضی...

خندم گرفت. زبون درازی کردم و از اتاق زدم بیرون. داخل خونه شدم مامان رو بغل کردم و بوسیدم. اگه قبلا بود غرغر میکرد، اما حرفی نزد و صورتم رو بوسید.

رفتم سر کمد. یه تونیک کوتاه سبز سیدی با شلوار جین یخی ست کردم. یه رژ صورتی روشن و براق هم زدم. ریملم خوب بود. یه مداد مشکی داخل چشمم کشیدم. سبزی چشم هام بیشتر شد. خوشم اومد. رفتم پایین.

- مامان شما ساعت چند میاید؟
- دو ساعت دیگه که بابا بیاد.
- زنگ بزنم هلیا ام بیاد؟
- نه زشته میزبان تو نیستی که.
- مامان مرجان بدش نمیاد.
- میدونم. ولی درست نیست. الان هم اون ور دعوتی نه این ور. تشریف ببر پیش شوهرت.
- رفت استراحت کنه بیخیال.
- استراحت تنهایی که مزه نمیده. بزرگ شو دختر من آفرین .
- منم می خوام کوفتش بشه دیگه...
- از فکر خودم لبخندی زدم که مامان به سمت بیرون هولم داد. وارد حیاط مامان مرجانینا شدم کیارش توحیاط بود با تعجب نگاهم کرد. خاک بر سرم با این لباس ها راه افتادم تو کوچه الان سرمو میبره.
- این چه وضعشه؟!
- یادم رفت پانچمو بپوشم ببخشید.
- اخم هاش باز شد و بینیم رو کشید و گفت: هرچقدرم سرکشی کنی، باز پری کوچیکه خودمی.
- ها؟!
- بلند خندید و کشیدتم تو بغلش. چشمم افتاد به پنجره سالن. تارا نگاهمون می کرد. خواستم حرفی بزنم و از بغلش بیرون پیام که گفت من اگه نخوام تو رژ بزنی باید چیکار کنم؟
- حواسم از تارا پرت شد و گفتم: مگه میشه ؟
- تک خنده ای کرد و گفت: نه امکان نداره. نون شبه واجبه!

با مشت زدم تو سینش و گفتم: عمتو مسخره کنا. جدیدنا خیلی گیر شد یا قبلا ها بهتر بودی.

- قبلا ها زن من نبودى آخه .

-عقده اى.

- پریناز؟

- ها ؟

خنده اش گرفت و گفت: دست خودم نیست دلم نمیخواه رژ بزنى.

- ازدواج من و تو از ریشه خرابه .اصلاً تفاهم نداریم من عاشق رژم .

-ترک کن.

بنا به عادتم سرمو انداختم بالا یعنی نه نمیخواه.لبامو دادم جلو چند بار پی در پی پلک زدم. امیر حافظ عاشق این حالت بود.

برق سه فاز بهم وصل شد و از کرده خود پشیمون شدم. چشمم به پرده پنجره خورد که افتاد...با نوک کفشم زدم تو ساق پاش و گفتم: خیلی سو استفاده گری.

با انگشت شصتش اخمامو باز کرد. پیشونیم رو طولانی بوسید و گفت اون وقت هاى هم که مال من نبودى دلم نمى خواست رژ بزنى. این حالت که مى کردى لباتو دلم میخواست یه لقمه چپشون کنم.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم .لبخندی زد و گفت :همیشه دوستت داشتم باور کن. پریناز تو مال من بودى .اگه اینقدر سر به هوا نبودى حس مالکیت نسبت به خودت رو درک میکردى که الان باشک زل نزنى بهم

کنار گوشم زمزمه کرد :به خاطر شب عروسیمون منو ببخش .به جان خودت که از هر چیزى تو دنیا برام عزیزتره قسم، فقط به خاطر خودت و قولی بود که بهت داده بودم.

بازم یاد آن شب لعنتی دلمو آتیش زد .نگاهمو بالا کشیدم. چشمای پر از خواهشش رو که دیدم دلم لرزید .دست هام دور کمرش حلقه شد و سرم رو روی سینه اش گذاشتم. یه دستش دور کمرم حلقه شد .یه دستش پشت سرم.

بد جوری بهش نیاز داشتم .به محبتش ،به عذرخواهیش ،به توجیه هاش ، به ابراز علاقه اش ، به آغوشش ، هم میخواستم باورش کنم هم می خواستم به باور برسونتم ...

صدای باز شدن در حیاط و داخل شدن ماشین بابا باعث شد سریع از کیارش جدا بشم .بایه لبخند رضایت و محبت عمیقی که تو نگاهش موج میزد به سمتمون اومد .بهش دست دادم .

– سلام بابایی خسته نباشید.

– سلامت باشی دختر خوشگلم.

پیشونیمو بوسید: پسر مجنونم که اذیتت نمیکنه؟

– نه .میشه تحملش کرد فعلاً

برای آرش زبون درازی کردم که لپم روکشید و خندید. ساعت پنج بود که مهمونا هم رسیدند. تاراهم بالاخره از اتاق اومد بیرون. شلوارک زیر زانو مشکی با یک کت کوتاه مشکی پوشیده بود .موهاشو بالای سرش جمع کرده بود .چشماش یکم پف کرده بود و سرخ بود.تازه یاد پنجره افتادم که داشت من و آرش رو نگاه می کرد دلم براش سوخت...

شب خوبی بود.هدیه ام هم یه سرویس برلیان شیک بود. مهمونا رفته بودند که کیارش بایه خمیازه دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت :مهمونی تموم شدا..

همون لحظه تارا حاضر و آماده با چمدون از پله ها سرازیر شد .

مامان مرجان با اخم گفت: تاراجان کجا؟!

– مرجان جون شرمنده دوست داشتم بیشتر پیشتون بمونم ولی با دوستانم قرار داریم .میخواهیم بریم اصفهان و شیراز و خلیج فارس ،بعدش هم فکر نکنم دیگه وقت بشه برگردم اینجا. خیلی خوشحال شدم دیدمتون .

بابا گفت: عمو جون حداقل امشب رو می موندی.

– نه دیگه ممنون. قصدم دیدن روی ماهتون و خوشبختی کیارش بود که دیدم.

مامان و بابا رو بغل کرد. بغض کرده بود. به کیارش که رسیده طاقت نیاورد و اشک هاش در اومد. اما با لبخند پاکشون کرد و آروم سر خورد تو بغلش.

چشمام چهارتا شد. همه تنم یخ بست. نتونستم نگاه کنم فقط صدای لرزانش رو شنیدم: امیدوارم خوشبخت بشی کیا. منو به خاطر همه بی فکری هام که باعث آزارت شد ببخش.

- این چه حرفیه مواظب خودت باش.

نگاهم سرخورد سمتشون بازوهای ظریف تارا رو توی دستش گرفت و از خودش جداش کرد.

قلبم داشت از تو دهنم میزد بیرون. اصلاً دلم نمی خواست کسی رو تو آغوش کیارش ببینم. یاد خودم افتادم تو پارکینگ تو مشهد که بغلش کردم، آروم منو از خودش جدا کرد. تو شرکت هم همین طور... پس فرق من با تارا چی بود؟!

تا را منو بغل نکرد فقط دست داد و گفت: پریناز کیارش خیلی دوست داره قدرشو بدون مواظبش باش.

به کیارش نگاه کردم بااخم به زمین چشم دوخته بود و دست هاش داخل جیب شلوارش بود. رو به تارا گفتم: میدونم.

لبخندی زد که بی جواب موند. به سمت در راه افتاد. بقیه هم برای بدرقه راه افتادند. کیارش هم رفت. حالم گرفته شد. رفتم تو اتاق و پانچم رو برداشتم و تنم کردم. شالم روهم مرتب کردم. دلم میخواست برم خونه بابا اینا. اصلاً دوست نداشتم برم خونه ی کیارش... باز هم عقربه های ساعت و تابلوی مطب پزشک زنان توی دهنم بهم دهن کجی می کردند. صحنه ی هم آغوشیش با تارا که دیگه بماند... از پله ها که سرازیر شدم سینه به سینه کیارش شدم. خواستم راهم رو کج کنم که جلوم روگرفت. سرم رو گرفت تو دستاش و گفت: چی شده؟ چرا رنگت پریده؟

-خوبم برو کنار.

-پریناز!

صورتم رو عقب کشیدم واز حصار دستهایش آزاد کردم و رفتم پایین. با بابا و مامان خداحافظی و تشکر کردم و همراه کیارش شدم. سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم. داشت منفجر میشد. باز هم شک و دودلی... فکر اینکه به کیارش تحمیل شدم.... یا اینکه عشقش به امیر حافظ و خانواده ام باعث محبتش به من میشه

صحنه هم آغوشیش با تارا رو مخم رژه میرفت...

-پریناز... خانومم...

محل ندادم.

-نازی من بغض کرده؟

اشکام سرازیر شد.

- پری بیینمت.

-حوصله ندارم کیارش سر به سرم نزار لطفاً.

- من تورو شناسم باید برم بمیرم. بگو چته بغض نکن حالت بد میشه.

بی فکر و یهوویی گفتم: طلاقم بده آرش.

با ترمز یهویش پرت شدم توی شیشه.

-چی گفتی؟!

-دیوونه این چه وضع ترمز کردنه.

صدای بوق ماشین ها و ناسزا گفتن هاشون باعث شد با عصبانیت و فحش های زیرزبونی دوباره راه بیفته.

- نشنیدم چی گفتی.

- شنیدی گفتم طلاق میخوام.

- تو خیلی غلط کردی. مگه شهر هرته. به خدا پری اگه دست از این لجبازی و بچه بازی برداری باهات راه

نمیاما...منو میشناسی.اون روی سگم روهم دیدی. میدونی که اگر عصبانی بشم بد سگی میشم.

-مگه زوره؟بی گناهیته که ثابت شد. میرم به همه تعریف می کنم همه چی رو میگم.میگم که مجبور شدی عقدم کنی.

- گیرچه آدم زبون نفهمی افتادما. پری ازم نخواه یه چیز رو صد دفعه تکرار کنم. هیچ کس، هیچ کس، هیچ کس، نمیتونه منو مجبور به انجام کاری کنه، خودت خوب میدونی. تو با این مغز کوچولوت چطور به این نتیجه رسیدی که من زندگیم رو فدای یه سوء تفاهم می کنم؟!

- تو به خاطر امیرحافظ جونت می دی .

-جونمو میدم اما دیگه نمیرم خواهرم رو عقد بکنم بفهم.

- تو تارا رو ...

-تارا رو چی؟

-دوست داری.

-وای پریناز از دست تو سر به بیابون ندارم امشب خوبه. دختر تو چرا اینقدر خیالباف و خود آزار شدی؟! امن اگه تارا رو میخواستم همون وقت که اومدن خونمون پیشنهاد ازدواج دادن قبول می کردم.

- تقصیر من شد که قبول نکردی .

گریه م گرفت و با گریه ادامه دادم :من دیوونه ی بی مغز فکر نکرده زنگ زدم بهت و مجبورت کردم که پا رو دلت بزاری.

- نازی؟ عزیزم تو رو خدا اینجوری نکن با جفتمون.

-ازش بدم میاد دختره ی بیشعور جلوی روی من اومد تو بغلت. چرا بغلش کردی ؟

-من کی بغلش کردم قربونت برم؟! من که از خودم جداش کردم.

- وقتایی که منم احساساتی می شدم از خودت جدام میکردی یادته؟

- گریه نکن. همه چیزم با هم قاطی نکن. اگه من تارا رو از خودم جدا کردم به خاطر این بود که هیچ حسی نسبت بهش ندارم و نداشتم وبه تو تعهد دارم و فقط جای تو تو آغوشمه .توروهم اگه اون روزها از خودم جدا می کردم دلیلش این بود که تو با اعتمادخانوادت همراه من میشدی وقتی بغلم میکردی افسار دلم از دستم درمی رفت.دلم نمی خواست اتفاقی بینمون بیفته. میدونم که میفهمی منظورم رو، البته اگه لجبازی رو کنار بزاری.

با لجبازی گفتم: نمی خوام لج بازی روکنار بزارم.

لبخندی زد که گفتم: نخند از دستت عصبانیم.

خندید و لپم روکشید.

- بهم ثابت کن که دوستم داری. قبل از اون اتفاق من بهت گفتم که دوستت دارم اما تو نگفتی. گفتی تا حالا عاشق نشدم حالا میگی چندین ساله دوستم داشتی کدومو باور کنم! بهم ثابت کن دوستم داری و گر نه من آدمی نیستم که خودم رو تحمیل کنم خودتم خوب میدونی.

- چه جوری ثابت کنم؟ کفش آهنی بپوشم تا قله قاف برم؟ برم تو قصر دیو سه سرو شیشه عمرشو برات بیارم؟
- مسخره نکن.

خندید.

- قربونت برم من. تو بگو چیکار کنم من همون کارو کنم.

-نمیدونم.

- بچه شدی پری؟ پاستیل برات بخرم باور می کنی؟

- آرش!

-معذرت می خوام. باشه جیغ نزن. خودم راهشو پیدا می کنم خوبه؟

- من بهت شک دارم فکر نکن هر روز برام گل بخری خر میشما.

- میدونم چه کج دنده ای هستی.

-کج دنده عمته.

انقدر فکرم مشغول بود که حوصله خنده هاشم نداشتم. صندلی رو خوابوندم و چشمهام رو بستم. بوی عطر تندی نوی بینیم میپیچید که آزارم می داد عطر کی بود؟! اه عطر دختره ی نچسب تارا بود. کلافه شده بودم. ماشین که متوقف شد چشمهام رو باز کردم و پیاده شدم. حوصله بیدار شدن با شیطنت رو نداشتم.

داخل خونه شدیم. کفشهام را از پام کندم و پرت کردم گوشه ی در. کیفم رو هم انداختم روی اولین مبل. تو راه اتاق خواب پانچمم درآوردم انداختم رو یه مبل دیگه و رفتم داخل اتاق خواب.

انضباط بیست!

لباسهام رو بالباس خواب تعویض کردم. چشمم افتاد به قیافه ام داخل اینه. حسابی صدقه سری گریه هام خوشگل شده بودم. صورتم رو شستم وقتی از سرویس بهداشتی بیرون اومدم روی تخت دراز کشیده بود و چشم هاش رو بسته بود.

نشستم لبه تخت و محکم زدم تو شکمش که با درد اما خنده بلند شد.

-چته وحشی؟

-درد بچمه پاشو برسونم زایشگاه. بچه پررو پاشو ببینم می خوام بخوابم توجام.

- خوب بخواب این همه جا.

-مسخره بازی در نیار حوصلتو ندارم.

دستم رو گرفت کشید. افتادم تو بغلش.

-مسخره بازی کدومه؟! می خوام بغل زنم بخوابم.

بوی عطر تارا پیچید تو بینیم. چه مارکی بود که اینقدر ماندگاریش بالا بود! سرم را از تو سینه کیارش بلند کردم و گفتم: لازم نکرده بوی گند

میدی پاشو

-بوی گند؟!!

-بوی عطر این دختره از دماغ فیل افتاده رو میدی. تا سگ نشدم پاشو برو بیرون. لباساتو بنداز تو ماشین. حمام هم برو.

- خیلی خوب چرا قاطی میکنی چشم.

با خنده صورتم رو بوسید و بلند شد. از پشت سرش هم می فهمیدم که داره می خنده

- خنده داره؟! -

صدای خنده اش بلند شد: نه حسادت تو خنده داره.

سریع بیرون رفت.

عوضی... در رو قفل کردم و خوابیدم. تا اون باشه دیگه وقتی من قاطی ام نخنده. حسود هم عمشه....

با صدای زنگی که قصد قطع شدن نداشت از خواب پریدم. کیه این وقت صبح؟ بلند گفتم: بله اومدم.

در رو که باز کردم. دیگه چیزی نفهمیدم چون چند نفر افتادن روم.

-مرده شورتونو ببرن پاشید له شدم.

هلیا گفت: دلم برات یه ذره شده بود بی احساس.

- بمیر بابا.

- خیلی دلت بخواد.

سلن که قشت دراز کش روم افتاده بود.

- منم پاشم؟

-نه تو جات خوبه بخواب فقط عواقبش پای خودت.

با خنده بوسم کرد و گفت: میخوامت.

دختره بی حیا...حالش دادم و بلند شدم.

- اول صبح سر آوردید؟ خواب ندارید؟ خواب بودم خبر مرگم.

- اول صبحی چیه ساعت یازدهه. کیارش کجاست؟

- نمی دونم من الان بیدار شدم.

- خاک تو سرت. زن هم زن های قدیم.

سلن رفت سر یخچال و گفت: بیا پری که شوهر جونت برات یادداشت گذاشته. میز صبحانه رو هم چیده خدا شانس بده.

هلیا خیلی آروم گفت: خوبی پریناز؟

- آره خوبم.

- کمر درد نداری؟! دل دردا؟

- وای برای چی؟ خوبم.

- خاک تو سرت کنم.

تازه دوزاریم افتاد چی میگه. خواستم بزنم تو سرش که در رفت. کل روز رو به بگو و بخند و مسخره بازی گذشت و البته حسابی هم خوش گذشت.

شب کیارش با یک اولتیماتوم سفت و سخت اومد تو اتاقم و ماندگار شد. الان دوماهه که هر شب مهمون آغوشش شدم و به حرف هاش گوش میدم. دارم باور می کنم عشق پاکش رو... تشنه نوازش ها و آغوششم... کیارش خیلی صبوره... خط قرمزی که براش کشیدم را قبول کرده و پا فراتر از حد نمیزاره... البته فکر کنم خیلی بدم و داره اذیت میشه... نمیدونم کی و چه جوری همه چی همون جور میشه که می خوام و کیارش می خواد... آرش میگه تا باورش نکنم مجبور به رابطه ام نمیکنه. میگه دوست دارم همون جور که با تمام وجود می خوامت باورم کنی و تو هم بخواهی منو. تردید هات رو کنار بگذاری و باور کنی که چقدر دوستت دارم و برام عزیزی... حرف هاش رو باور دارم. میدونم طبق گفته هاش واقعا عاشقمه. یه عشق پاک... باور کردم که منو به خاطر خودم دوست داره، نه امیر حافظ و اینکه خواهرم امیرحافظم... بعد از دوماه اذیت کردنش خیلی سخت شده برام، شاید ازش خجالت میکشم، شاید هم برمیگرده به اون غرور دخترونه که دوست دارم کیارش پا پیش بگذاره...

جمعه طبق معمول با بچه ها قرار داشتیم. با نوازش های هر روزه کیارش چشم باز کردم.

- بذار بخوابم. مرض داری اول صبحی کرم میریزی؟!

- قربون حرف زدنت برم که از هر کلمه اش بیست لیتر ادب میچکه. پاشو مگه نمی آیی کوه؟ بچه ها منتظرن.

وای پاک یادم رفته بود. امروز برای امیرحافظ نقشه ها داشتم. از جام پریدم و محکم بغلش کردم و دو تا ماچ آبدار از دو طرف لب هاش گرفتم و پریدم پایین از تخت و داخل سرویس بهداشتی شدم. به حرکاتم سری مثلا از روی تاسف تگون میداد و میخندید.

اومدم بیرون و برسم رو برداشتم و افتادم به جون موهام و گفتم: زهرمار. یه ساعته داری به چی میخندی پاشو دیگه دیر شد .

حاضر و آماده سوار ماشین شدم و گفتم: بزن بریم که امروز خیلی کار دارم .

-مشکوک میزنی !!

-دیگه دیگه.

- اینا چیه زدی به ناخونات.

خونسرد گفتم: لاکه.

-پاک کن .

-آرش به خدا گیر بدی کلتو می کنم .مگه رژه که با دستمال پاک کنم .

پوفی کشید و گفت: کی وقت کردی لاک بزنی ؟

- ما اینیم دیگه.

- از لاک بدم میاد.

- تو از چی خوشت میاد؟!

-از تو .

خندیدم و برایش کلکی درآوردم.

لبخندی زد و گفت: کوچولوی یه دنده.

پایین کوه از ماشین پریدم پایین. همه ی بچه ها آمده بودند. به جمعشون وارد شدیم و بعد از سلام و احوالپرسی راه افتادیم. خودم رو وسط امیر حافظ و کیارش جادادم.

- امیر ..

- یا علی به خیر بگذرون !! این امیر گفتن تو خیلی بوها میده !

با مشت زدم به بازوش و گفتم :لوس .حرف دارم باهات.

- بفرما من کلهم گوشم.

رو به کیارش گفتم: پسرم کیارش دست سعید رو بگیر برید بازی کنید. من با عمو کار دارم.

امیر حافظ و سعید به لحن حرف زدن من که انگار بچه ی دوساله خر میکردم، خندیدند. کیارش هم با خنده شالم رو گرفت و کشید تو صورتم و آروم کنار گوشم گفت: قیافتو اینجوری می کنی برای من، ما خونه هم میریم ها...

به لحن پر از شیطننتش شکلکی درآوردم و شالم رو مرتب کردم و دست امیر حافظ رو گرفتم و با خودم کشیدم به سمت پرتگاه و از آنها فاصله گرفتیم.

- مواظب باش پری.

- چشم .امیر؟

- جونم؟

-چرا به هلیا نمیگی که دوستش داری ،از بلاتکلیفی درش بیاری ؟

خونسرد گفت :کی گفته دوستش دارم !؟

-خودتی !تابلوعه که دوستش داری.

لبخند معناداری زد و گفت: آهان !اون وقت کجام تابلوعه؟

راست میگفت خیلی تو دار بود. اصلاً هم تابلو نبود .

گفتم: همه چیت... نگاهت کردنت! غیرتی شدنت!

- خیالبافی بسه.

- امیر!

- بسه پریناز من نمیدونم روچه حسابی فکر کردی من به هلیا نظر دارم!

-گردن بندتو دادی بهش.. چرا؟

-اون یه هدیه کوچیک بود برای تولدش.

-باشه گوشام دراز شد. چراهمش بهش گیر میدی؟!

- هلیا کارمندمه و دوست خواهرم. باید رفتارش هماهنگ با ما باشه.

جیغ زدم: امیرحافظ!

- زهرمار کر شدم. حرفاتو زدی حالا بفرما.

-اگه از دستش دادی شاکی نشی ازم.

- منظورت چیه ؟

-چیه تو که دوشش نداشتی!

- هنوزم ندارم. مشکلی نداره. شما حرص خودتو بخور. نمیخواه فکر من باشی!

- هلیا دوست داره

- خوش به حالش.

- مغرور ... خودخواه ...

-ممنون.

- امیر.

- زهرمار یه بار دیگه جیغ بزنی، تارهای صوتیتو سایلنت می کنم برات.

- امیر تو رو خدا، چرا ازم مخفی می کنی دوستش داری؟ دوست داشتن که جرم نیست.

- پریناز توهم زدی ولم کن.

قدم تند کرد که فوری دستشو گرفتم و گفتم: پس به هلیا بگم که از بلاتکلیفی در بیاد؟

رنگ نگاهش تغییر کرد. یه لحظه ترس رو تو نگاهش دیدم. پوفی کشید و دستم رو پس زد و رفت تو جمع پسرها.

نه از این نمیشه اعتراف گرفت. اینجور هم که بوش میاد حالا حالاها قصد ازدواج و پا پیش گذاشتن رو نداره.

هلیا اومد کنارم: چی می گفتید؟ چرا عصبانی شد؟

- هیچی .

به ایستگاه اول که رسیدیم همگی سفارش صبحانه دادیم و روی تخت ها نشستیم.

گوشی همراه هلیا زنگ خورد. با اخم به صفحه موبایلش خیره شد. با یه ببخشید از جمع فاصله گرفت. حواس امیر حافظ به هلیا بود. زیر گوشش گفتم: هلیا خواستگار زیاد داره. پدرش بهش فشار آورده که ازدواج کنه. اگه نجنبی از دستش دادی.

آروم و با یه لحن غمگین گفت: فرق خانواده ما و خانواده هلیا فرق زمین و آسمونه! اینقدر پی گیر نباش.

- پس دلت میخواد، عقلت نمیخواد؟

سرم تقریبا داد زد: بسه پریناز. بسه.

خواستم بلند بشم که کیارش دستم رو گرفت و مانع شد .

- آروم باش. برای بچه ها سوال میشه. بزار بریم خونه صحبت میکنیم .

- حرصم میده اخه.

اشکهام ریخت. دستش رو دور شونه هام حلقه کرد: آروم باش درست میشه.

امیر حافظ بلند شد و کلافه ازمون فاصله گرفت .

سپهر که با فاصله از مون نشسته بود گفت: هوی کیا مگه خودت خواهر مادر نداری؟!

مسخره ای بهش گفتم و از آغوش کیارش بیرون اومدم .

پای هلیا موقع پایین رفتن از کوه پیچ خورد . کم مونده بود سرایشی رو واژگون بشه . سعید نزدیک من بود خیلی سریع دستش رو گرفت و مانع افتادش شد.

امیر حافظ با یه چشم غره وحشتناک به هلیا گفت: جلوی پاتو نگاه کن. مگه بار اولته این راه رو میری ومیای. هلیا آروم گفت: ببخشید.

امیر حافظ کلافه دستی به صورتش کشید و پوفی کرد.

برای اینکه حال هلیا رو خوب کنم ، تو مسیر سر به سرش میذاشتم، ولی خیلی موفق نبودم .شالش رو روی سرش به هم ریختم. کلیپسش شل شد و موهای لخت و بلندش پایین ریخت.وایی گفت وبه عقب نگاه کرد. واویلا...به امیر حافظ کارد میزدی خونس در نمی اومد. گفتم الانه که هم کله من رو و هم کله ی هلیا رو بکنه. کیارش و امیر حافظ بهمون رسیدند. امیر حافظ دست هلیا رو که میخ زمین شده بود و بی حرکت تو شوک بود گرفت و به کنار دیواره ی کوه کشید و گفت :جمع کن موهاتو.

هلیا از شوک خارج شد و سریع موهاشو پیچ داد وزیر کلیپس مهار کرد. با ترس گفت :ببخشید به خدا...

امیر حافظ نگذاشت ادامه بده و رو به من گفت :این چه کاری بود کردی؟

- شوخی کردم. اصلا به توجه غیرتی میشی. چیکارشی؟! داداششی؟ باباشی؟! شوهرشی؟! ها؟!

دندون هاش رو به هم سابید و میچ دستموگرفت و پیچوند. تو چشم هاش با پررویی خیره شدم و کم نیاوردم . امروز خیلی حرصم داده بود.

- ببین پریناز ،امروز خیلی رو مخی حواست باشه.

- حقیقت تلخه داداش جونم.

– درسته داداشش نیستم. ولی داداش تو که هستم این چه مانتوییه تنت کردی؟ مگه عروسی اومدی لاک زدی آرایش کردی. این چه مدل روسری سرکرده.

دستم رو به زور از داخل دستش آزاد کردم و کنار کیارش ایستادم و گفتم: احترامت واجب داداشم، ولی نگاه بنداز به کلفتی گردن شوهرم اگه موردی ببینه حتما تذکر میده. تو هم راهتو بکش و برو هر وقت جرعتشو پیدا کردی و رفتی خواستگاری و عقدش کردی میتونی بهش چشم قره بری و کنترلش کنی.

امیر به سمتم خیز برداشت. ترسیدم. کیارش کشیدتم تو بغلش و رو به امیرحافظ گفت: امیر آروم باش.

هلیا با ترس بین من و امیر حافظ پرید و محکم دستاشو گرفت و گفت: امیر من غلط کردم تورو خدا کارش نداشته باش.

امیر حافظ دست های هلیا رو پس زدوبا شتاب ازمون دور شد. هلیا روی زمین نشست و شروع به گریه کرد.

کیارش گفت: تند رفتی؟

گفتم: لازمش بود.

هلیا رو توی بغلم گرفتم و آرومش کردم.

به پایین کوه که رسیدیم از امیرحافظ خبری نبود. کیارش سراغش رو گرفت. سپهر گفت همون تو مسیر برگشت، خداحافظی کرد و رفت.

همگی رفتیم خونه عزیز جون. از امیرحافظ خبری نبود. کیارش باهاش تماس گرفت. ردتماس زد. گفتم پاشو کیارش.

– کجا؟

– بریم خونه مامانینا باید ببینمش.

به چشمام خیره شد حرفی نزدو بلند شد.

هلیا هم دنبالمون اومد. کلید رو چرخوندم. کفش هاش دم در بود. پس خونه بود هلیا گفت من تو حیاط میمونم. حرف نزدیم و همراه کیارش داخل شدیم روی کاناپه جلوی تی وی دراز کشیده بود. کنارش رفتم و آروم صداش زدم: امیر داداشم؟

بدون اینکه چشمش رو باز کنه گفت: چیه پری حوصله ندارم. لطفاً برو.

-آخه چرا حوصله نداری؟ چرا به خودت سخت میگیری؟

کلافه بلند شد و نشست.

- پری رو مخم راه نرو.

-تو دوشش داری.

رو به کیارش گفت: هوی گردن کلفت اگه زنتو سالم میخوای بردار ببرش.

- امیرحافظ آروم باش. پریناز که حرف بدی نمی زنه. پدر هلیا بهش فشار آورده که باید به خواستگاری پسر یکی از دوستانش جواب مثبت بده. پریناز نگران دوست نداره هلیارو از دست بدی همین.

- پدرش حتماً صلاحش رو میخواد. مبارک باشه. خوشبخت بشن انشالله.

گفتم: هلیا تورو میخواد تو ام دوستش داری. از حال خرابت معلومه انکار نکن. تورو خدا امیر، هلیا داره دق میکنه. تو چت شده؟

به گریه افتادم. آرومتر شد کشیدتم توی بغلش و گفتم: آخه من چه جوری بهت بگم که بفهمی پری جان. هلیاو من مثل دوتا خط موازی هستیم وصال ما غیر ممکنه.

-آخه چرا؟

-هلیا نازپرورده باباشه. میدونی پدرش تریلیاردره. میدونی هدیه تولد پارسال هلیا ماشین سیصد میلیونی بوده؟ میدونی رقم حساب بانکی هلیا چقدره؟

- خوب مگه تو پول نداری؟ تو هم خونه داری ماشین داری کار خوب داری.

- قربون دل کوچولوت برم من .چرا دارم ولی یه خونه دویست متری یه ماشین پنجاه میلیونی .یه درآمد معمولی. من نمیتونم اون جور که هلیا تو رفاه بوده برایش مایه بذارم. با من خوشبخت نمیشه پری. درک کن

- ولی هلیا دوست داره .از همه زندگی ما هم خبر داره.

- باشه قبول، دوستم داره .پدرش چی؟! تو فکر کردی به همین راحتی که من برم بگم به دخترتون علاقه دارم و اونا هم بگن چه عالی بفرمایید ببریدش!؟

- امتحانش که ضرر نداره .

-چرا ضرر داره فقط کافیه به هلیا بگم که دوستش دارم تا آخر عمرش یادش نمیره و تو آینده ش تاثیر میذاره. وقتی میدونم که سهم من نیست، چرا با دلش بازی کنم ها؟! ضرر داره ؛وقتی میدونم که پدر هلیا از خونه بیرونم میکنه ،چرا بابا و مامان رو ببرم و خورد شدنشونو ببینم!

درمانده نالیدم: امیرحافظ...

-هیچی نگو دیگه. فقط به هلیا بفهمون که ما مال هم نیستیم.

- ولی تو دوشش داری خودت گفتی.

- بله دوستش دارم که ازش دست کشیدم.

بلند شد بره طبقه بالا تو اتاقش .کم آورده بودم که هلیا در رو باز کرد و داخل شد. امیر حافظ شوکه شد. ایستادو خیره شد بهش. صورت هلیا خیس اشک بود.آروم اومد جلوی امیر حافظ ایستاد. تو چشمهایش زل زد و گفت :مثلا خیلی دوسم داری که میخوای پسم بزنی؟! که بابام بفروشم به دوستش؟! خیلی غیرت داری؟! که بشینی و نگاه کنی من و مثل یه عروسک معامله کنند و بشم اسباب عیش و نوش یه پسر خوش گذرون؟! آره کادوی تولد من یه ماشین سیصد میلیونی. ماشینیه. ماشینیه که حتی یه بار هم سوییچش رو دست نگرفتم چه برسه به سوار شدنش... ماشینیه که برای خرکردن من بود برای خود فروشیم...آره عقد می کنند .قانونی و شرعی. ولی من خودم رو به توی نامحرم محرم تر میدونم تا به مردی که منو با پول عقد میکنه. هر بار که دستش بهم بخوره حس خود فروشی بهم دست میده .میفهمی چی میگم؟! خیلی غیرت داری؟! دستت درد نکنه امیرحافظ... من تو ناز و نعمت بزرگ شدم؟! منی که سالها غم بی مادری رو دلم آواره. منی که سال ها پشت چشم ناز کردن های زن بابا تنم رولرزانده تو ناز و نعمتم؟! تو نازو نعمت رو چی معنا می کنی؟؟؟خونه چهارهزار متریه بابام؟ماشین میلیارذیش؟ سفرهای دور دنیا؟

امیر سهم من از اون خونه یه اتاق پر از عکس های مامانم بود. پر از تنهایی هام... سهم من از اون ماشین رفتن به خونه شرکای بابام و به جون خریدن نگاه های هیز خریدانه دوستاش بود که بلکه با وصلت با هم به پول بیشتری برسند. اره حساب بانکی من صفرهای زیادی داره انقدر که میتونستم بهترین خونه رو تو بهترین جای تهران بخرم. ولی من چند ساله تو خوابگاهم. میدونی چرا؟! چون دنبال آرامشم. چون از آدم های متکبر و بی غیرتی که همه زندگی رو تو پول رو پول گذاشتن و له کردن آدم های ضعیف تر از خودشونه، خسته شدم. امیر حافظ به من نگاه کن. ببین فرق لباس پوشیدن و گشتن من با پریناز چیه؟ من باتو خوشم. با همه بد اخلاقیات دوستت دارم. حاضرم تا ته خط فقرم باهات پیام. حتی اگه اون خونه دویست متری و اون ماشین پنجاه تومنی و این کار رو نداشته باشی. راجع به من چی فکر کردی که این همه مدت باعث آزارم شدی؟! بیا خواستگاریم امیر. ضرر نمی کنی. میدونی چرا چون مادرت بزرگترین ثروت توعه. ثروت پدرت ادب و معرفتسه... من با پدرم حرف زدم. گفتم که به برادر دوستم علاقه دارم. تا پای خودکشی هم رفتم. گفت از ارث محرومم میکنه. قبول کردم. حتی گفتم زمین ها و پولی که از مادرم به ارث بردم رو هم نمیخوام.

امیر حافظ سرش پایین بود به حرف های هلیا گوش می کرد. هلیا فاصله نیم متری شون رو هم از بین برد و تو صورتش زل زد و گفت: امیر حافظ فقط می خوام دوستم داشته باشی همین...

به حق افتاد و سربزیر شد. میون حق هقش گفت: تورو خدا امیر پسم نزن. تو دوستم داری میدونم.

امیر حافظ بی طاقت کشیدتش تو بغلش و گفت: هیس هیچی نگو. بسه.

روسی هلیا سر خورد و امیر حافظ بوسه ای به روی موهای هلیا زد. احساساتی شدم و با گریه به آغوش کیارش پناه بردم.

بگذریم که چقدر امیر حافظ و هلیا تلاش کردند تا پدر هلیا بعد از سه ماه رضایت داد. البته روز آخر به هلیا گفته بود که فقط یه رضایتنامه برای عقد بهش می ده و هرگز تو مراسم ها شرکت نمی کنه و دختری به اسم هلیا نداره. هلیا هم خم به ابرو نیاورد و گفت: تا عمر دارم به خاطر این رضایت نامه دعوات می کنم پدری رو در حق من تموم کردی.

هلیا توی اون لباس عروس پوشیده که حتی موهایش رو هم توی دستمال سر پر از سنگ کاری شده پوشانده بود، مثل فرشته ها شده بود. عروسی شان تو باغ بود. از اقوام هلیا به جز خواهرش کس دیگری حضور نداشت. همه مشغول رقص و پایکوبی بودند و حسابی مجلس گرم بود. از خوشحالی روی ابرها بودم. این نهایت آرزوم بود که امیرحافظ برادر خوشگلم رو تو لباس دامادی ببینم. مخصوصا که عروس عشق خودم بود. هلیا رو به اندازه پریسا و پریماه دوست داشتم. حسابی با سلن و مهسا و بقیه خودمون رو هلاک کردیم وسط پیست رقص. قصد نشستن داشتیم که آهنگ عوض شد و چراغا خاموش.

مهسا گفت: جان من نرید.

-من که پاهام دارند میترکن.

نمیدونم کیارش از کجا پیداش شد. دستشو دور کمرم حلقه کرد و به خودش چسبوند. گفت: حالا یه دورم به ما افتخار بدید بانو.

بچه ها بهم چشمک زدند و از مون فاصله گرفتند. نمیدونم چی شد که یهو یاد عروسی خودم افتادم و دلم گرفت. گفتم: خسته شدم کیارش.

آغوشش رو تنگ تر کرد و گفت: صدات چرا می لرزه؟

صادقانه گفتم: یاد عروسی مون افتادم.

پیشونیم رو بوسید و گفت: پریناز منو ببخش جبران می کنم.

حرفی نزدم فقط اشکام سرازیر شد.

تو تاریکی دید و اشکام رو پاک کرد آروم زمزمه کردم: بخشیدم...

و سرم رو روی سینه پهنش گذاشتم...

بعد از رساندن هلیا و امیرحافظ به خونشون هرکس از مسیری به سمت خونه خودش رفت. کیارش تو سکوت رانندگی میکرد. یه سکوت سنگیت ولی دلچسب... نمیخواستم این سکوت پر از حرف و شیرین رو بشکنم. مثل کیارش تو سکوت به جاده چشم دوختم. ماشین رو تو پارکینگ پارک کرد و پیاده شدیم. تو آسانسور هم چشم تو

چشم هم سکوت کردیم. نگاه کیارش پر از عشق بود. بعد از این همه مدت همخونه بودن دیگه به باور رسیده بودم که همه حرف هاش حقیقت محضه و چقدر دوستم داره. داخل خونه شدیم از نگاه های داغ و پرحرفش فرار کردم. داخل اتاق خواب شدم. روی تخت پر از گلبرگهای سرخ و سفید بود. تعجب کردم. کیارش داخل اتاق شد. گفتم: تو گلا رو ریختی روتخت؟

سری تکان داد و گفت: نه. ظهر ک اومدم لباس بردارم بود.

کمی فکر کردم. یاد اسرارهای هلیا برای اومدن دنبالم برای رفتن به آرایشگاه افتادم. حاضر و آماده بودم. جلوی در گفتم: بریم.

که هلیا گفت: خاک بر سرت خواهر شوهری مثل!! دعوت کن یه چایی بهمون بده. در رو باز تر کردم و گفتم بفرما شکمو.

داخل آشپزخانه شدم برای دم کردن چای. هلیا غیبتش زد. با چایی که برگشتم از تو اتاق خواب در اومد. سریع چایش رو خورد و گفت: مرسی عالی بود ...

دیوونه کار خودش بود این گل ها...

جلوی آینه ایستادم. دست بردم که گیره های موهام رو از سرم جدا کنم. حضورش رو پشت سرم حس کردم. دستم رو که روی موهام بود گرفت و آروم آورد پایین و خودش مشغول باز کردن گیره های سرم شد. یاد حرف بچه ها تو شب عروسیم افتادم ...

آروم زمزمه کرد: ببخش.

یاد گله هام افتادم جلوی در خوابگاه تو بغل هلیا...

پس داشت جبران می کرد.

گیره ها که باز شد. موهام رو یه طرف شونه ام ریخت و بوسه ای به سرشونه ی لختم زد. بی قرار بود ... منم بیقرار کرد...

ازش فاصله گرفتم. میترسیدم تو چشمهایش نگاه کنم و فرو بریزم...

دستمال مرطوبی از جعبه درآوردم و جلوی آینه مشغول پاک کردن آرایشم شدم. پشت پلک هام کشیدم و سایه و خط چشمم رو پاک کردم. دستمال دیگری برداشتم و خواستم روی لبهام بکشم که دستش روی دستم نشست. آروم دستم رو پایین آورد و به سمت خودش چرخوندتم.

وای خدا همه گله هام رو یادش بود...

از آینه دورم کرد. به صورتم خیره شد آروم زمزمه کرد: ببخش.

چشم هاش پر از تب بود... تب عشق...

سرش رو تو صورتم خم کرد... چشمام رو بستم... چند دقیقه گذشت و ازم جدا شد. کوره آتش بود.

دستشو از کمرم حرکت داد و روی زیب لباسم توقف کرد و آرامتر از قبل زمزمه کرد: ببخش...

ساعت چهار صبح رو رد کرده بود. دیگه تحمل نداشتم دلم درد میکرد. کیارش خواب بود. دستش رو که دورم حلقه بود آروم باز کردم. خواستم بلند بشم که زیر دلم تیر کشید. آخ بلندی گفتم که کیارش از خواب پرید منو که مچاله دید، سریع نشست و گفت: پریناز چته؟

اشکام فرو ریختند. دلم رو تو مشتم گرفتم. نگاهش روی دستم سر خورد و گفت: درد داری؟

سرم رو تکیه دادم. بلند شد و گفت: الان میبرمت دکتر آروم باش.

با وصل کردن سرم و زدن چند تا آمپول داخل سرم، یکم حالم بهتر شد و به خواب رفتم. با صدای کیارش چشمهام رو باز کردم. داشت با تلفن حرف می زد: نمیخواه بیا بدار بشه میریم خونه. صبح عروسیتون نمیخواه راه بیفتید بیمارستان.... باشه....

خیلی خوابم میومد دوباره چشمام بسته شد. با نوازشهای دستی روی صورتم چشمامو باز کردم. هیلیارو کنار تختم دیدم.

–بیدار شدی بالاخره عشقم؟

لبخندی زدم و نیم خیز شدم و روی تخت نشستم و گفتم: دیوونه تو اینجا چیکار می کنی؟

از روی صندلی بلند شد و کنارم روی تخت نشست.

آروم گفتم: خوبی؟

منظورمو فهمید. خندید و با شیطنت گفت: از تو بهترم ریقو.

زدم تو سرش و گفتم: ریقو عمته.

خندید و محکم بغلم کرد و گفت: یعنی من عاشقتم به خدا. مبارک باشه.

امیرحافظ نزدیکم شد و رو به هلیا گفت: بفرما خانم اینم پری. حالا اجازه میدی صبحونمونو کوفت کنیم؟ ضعف کردم به خدا.

هلیا بلند شد و با اخمی ساختگی مشتی به سینه امیر حافظ زد و گفت: خوبه یه شکم تو خونه خوردی، انقدر قر میزنی.

–والا فقط گذاشتی دست به پنیرا بزنم. من کچی و حلیم و شیر عسل می خوام. مثلا امروز صبح پادشاهیمه.

خندیدم و به میز صبحانه که چیده بود نگاه کردم و گفتم: دیوونه ها صبحونتونو آوردید اینجا چیکار؟!

امیر حافظ با چشمکی به کیارش گفت: مثل اینکه شما دوتا صبحانه واجب ترین تا ما.

هرچی خون تو بدنم بود توی صورتم دوید... بی حیا!

چهارتایی تو اتاق بیمارستان صبحانه صبح عروسیمون رو خوردیم و از بیمارستان خارج شدیم. موقع سوار شدن به ماشین امیر حافظ گفت: میگم صبحونمون رو که شریک شدید ما داریم میریم مشهد و شمال میخواید ماه عسلمونم کوفتمون کنید بسم الله.

کیارش خندید و من و هلیا با ذوق همدیگه رو بغل کردیم و همزمان گفتیم: هورا
دنیا رو براتون شادشاد... و شادی رو براتون دنیا دنیا آرزو میکنم. ممنون که همراهم بودید.

زهره بیگی. بهار ۱۳۹۷

دانلود رمان



عاشق شدیم

نویسنده : زهره بیگی